چو ما خشنودیم از تو فرزانه روی
تو جاوید خشنود باش از خدای
از ...

۱

در عنوان ... مسعود ابراهیم را در او که اول ... ری
پیکار شاه ... داستان را شروع کرده است
ص ۱۵ - ۱۶ - ۱۷

بسم الله تعالی 1

حکیم اسدی

بروزگار دولت آل سبکتکین مقتدای سخن گویان حکمت آئین بوده استاد
ومربی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی است واورا بر نظم شاهنامه ترغیب
فرموده اینکه گفته اند که چند هزار بیت از غلبهٔ عرب بر عجم نظم حکیم اسدی است
که بعد از وفات فردوسی در اندک وقتی منظوم کرده است صحیح نیست زیرا
که فردوسی پس از اتمام شاهنامه مثنوی یوسف زلیخا را به بحر تقارب موزون
کرده و باصطلاح اظهار ندامت از مداحی گبران و اتلاف عمر در داستان
باستان نموده میر محمد تقی کاشانی جامع تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار
در کتاب خود نگاشته که جمعی گرشاسب نامه اسدی را بر شاهنامهٔ فردوسی
رجحان داده اند و بعضی بخلاف آنند ای ابیات اسدی فی حد ذاته در مرتبهٔ
شاعری ابلغ از اشعار شاهنامه است ولیکن من حیث المجموع من جهة
الفصاحة والبیان والانجام اشعار فردوسی را سلامت و روانیت بیشتر است
الحاصل حکیم را بهمه نوعی بحر گرشاسب نامه اشعار بوده که اکنون نمانده الا اینکه
چند قصیده در صنعت مناظره که الیوم آن صنعت متروک است از و در کتب

مسطور است بعضی از آن را با انتخاب گرشاسب نامه که اکنون جزو بعضی
شاهنامه ها شده به تحریر می آورم گویند اول کسی که در لغت فرس
کتاب نگاشته او بوده و مأخذ رسالات فارسیه
کتاب او است هنوز اگر مانده ندیده ام
وفاتش بروزگار مسعود بن محمود غزنوی
و از اشعار آن جناب است

یا امام حسن ع

کتاب گرشاسب نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس از خدا ایزد رهنمای — که از کاف و نون کرد گیتی بپای

یکی کش نه ازو نه انباز بود — نه انجام باشد نه آغاز بود

(عرض شریک و همتا — آخر کار — اول)

تن زنده را در جهان جای ازوست — خم چرخ گردنده بر پای ازوست

ازان بخشش کار گیتی بدید — همه هرچه بد خواست دانست و دید

زگردون بشبتاب ذرها فروغ — ز دریا بخار و ز خورشید رنگ

(سکون و آرام — تعجب)

بدید آورد نیک و بد خوب و زشت — روان داد و تن کرد و روزی نوشت

جهان ساخت هر چیز باید ز خویش — کران ساختن کم نباید ز بیش

چه تاری چه روشن چه بالا چه پست — نشانست بر هستیش هرچه هست

نه جائی نهفتن ازوی رواست — نه دیدار کردن توان کو کجاست

مدان از ستاره بی او هیچ چیز — نه از چرخ و زخار گوهر بنیز

(بعضی ...)

من کلام حکیم اسدی

که هستند چرخ و زمان رام او — نجوید ستاره مگر کام او

نگاری کجا کو هر آرد همی — نباشد جز آن کو نگارد همی

نگارش درون نیست چون و چرا — نپرسند ازو او بپرسد ز ما

نه از بهر جایست بر عرش راست — جز آنست کز عرشش فرمان رواست

بزرگیش ناید بوهم اندرون — نداند خرد شناسد او را که چون

(فکر و خیال)

نبد جز از آغاز او بود و بس — نماند همیدون جز او هیچ کس

(اول)

جهان چون مرا و را کسی یار نیست — چو کردار او هیچ کردار نیست

همه بنده گانیم در بند اوی — خنک آنکه دارد ره بند اوی

(قید و زنجیر — خوشا — عهد و پیمان)

در نعت نبی علیه السلام

ثنا باد بر جان پیغمبرش — محمد فرستاده و بهترش

که بد بر در دین یزدان کلید — جهانگیر از بهر او شد پدید

بدو داد دادار پیغام خویش — به پیوست با نام او نام خویش

ز پیغامبران او پسین بد درست — ولیک او شود زنده زیشان نخست

یکی تن ز وی و خلق چندین هزار — برون آمد و کرد دین آشکار

بپرداز همه کوی پیغمبری — که با او کسی را نبد برتری

خبر زانچه بگذشت یا بود خواست — ز کس ناشنیده همه گفت راست

سر آسمان

بیک چشم زد از دل سنگ بخت … بمعجز برآورد نو بر درخت

دل ار نبی از دیو بی بیم کرد … سر آسمان را بدو نیم کرد

زماهی بچرخ برین شد سوار … سخن گفت با عرش با کردگار

که رستخیز آب کوثر دراست … لوا و شفاعت سراسر وراست

مراندانش ایزد یکایک ستود … هنرهاش را بر هنر بر فزود

ورا بد بمعراج رفتن بجای … بیک شب شدن کرد هر دو سرای

بر از هر فرشته بدش پایگاه … بر از قاب و قوسین بگذاشتش راه

سرافیل هم راز شد هم نشست … براق اسب و جبریل فرمان برست

همیدونش بر ساق عرش است نام … نبی معجز اورا و زایزد پیام

بچندین بزرگی جهاندار راست … بدو داد پاک این جهان و آن جهان

نمود آنچه بایست هر خوب و زشت … ره دوزخ و راه خرم بهشت

چنان کرد دین را بشمشیر تیز … که هزمان بود بیش تا رستخیز

ز یزدان از ما هزاران درود … مر او را و یارانش را بر فزود

در ستایش دین گوید

دل ز دین نشاید که ویران بود … که ویران زمین جای دیوان بود

نگه دار دین آشکار و نهان … که دین هست بنیاد هر دو جهان

پناه روانت دین از نهاد … کلید بهشت و ترازوی داد

در رستگاری ورا از خدای … ره توبه و توشه آن سرای

ز دیو ایمنی وز فرشته نوید … ز دوزخ گذار و بفردوس امید

چراغی است در پیش چشم خرد … که دل ره بنور رش بیزدان برد

روانراست نو حله از بهشت … که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت

ره دین گزد هر که دانا بود … بدهر آن گراید که کانا بود

جهانرا نه بیهده کرده اند … ترا نز پی بازی آورده اند

سخنهای ایزد نباشد گزاف … ره دهریان دور بفکن خلاف

بدان گر چه بد کین جهان آفرید … همان چون شب و روز گردان کنید

چرا باز تیره کند ماه و تیر … زمین در نورد و چو نامه دبیر

دم صور بشناس و انگیختن … روانها به تنها بر آمیختن

همان گشتن مرگ و روز شمار … زمین را که سازد بدل کردگار

زمان چیست بنگر چرا سال گشت … الف نقطه چون بود و چون دال گشت

تن و جان چرا ساز کار آمدند … چه افتاد تا هر دو یار آمدند

همه هست در دین و زینسان بسی است … ولیک آگه از کارشان کم کسی است

اگر گز اگر راست پوینده اند … همه کس ره راست جوینده اند

گرد

ولیکن درست آوریدن بجای / سران را نماید که خواهد خدای

ره دین بپای آر خود چون سزاست / که گیتی بدین آفریدست راست

همه گیتی از دیو بر لشکرند / ستمکاره نز هر یک از دیگرند

اگر نیستی بندشان داد و دین / ربودی همی این از آن آن ازین

ز یزدان بدین ره توان یافتن / که کفرست از و روی برتافتن

بد و نیک را هر دو پاداش هست (جزا و مکافات) / خنک آنکه جانش از خرد روشن است

ازین پس پیمبر نباشد دگر / باخر زمان مهدی آید بدر

بگیرد خط و نامهٔ کردگار / کند راز پیغمبران آشکار

ز کوچک جهان راز دین بزرگ / گشاید خورد میش با آب گرگ — ۲ جهان راز

بدارد جهان بر یکی دین پاک / بدارد ز دجال و خیلش هلاک

همان آب گویند کاید بدید (رونق) / در توبه را کم باشد کلید

رسد ز آسمان هر پیمبر فراز (هر پیامبران) / شوند از پس مهدی اندر نماز

سوی خاور آید بدید آفتاب / هم آتش کند جوش طوفان جواب

ازان پس شگفت دگرگونه گون (عجیب و غریب) / پس افتد جهاندار گوید که چون — دا ۲ بل

تو آنچه از پیمبر رسیدت بکوش / بفرمان بجای آر و آن را بگوش

براسب گمان از ره بینش و کم / مشو کت بدوزخ برد تا قدم

بدان

بدست آور از آب حیوان نشان / بجو زو دبس شاد و زی جاودان

سر هر دو ره راست کن چپ و راست / ازان ترس کانجا نهیب و بلاست

وزان بانگ کاید در او رهگذار / که ره دین مر این را و آن را بدار

نشین راست با هر کس و راست خیز / مگر رسته گردی که رستخیز

در نکوهیدن جهان گوید

جهان ای شگفتی بمردم نکوست / چو بینی همه درد مردم ازوست

یکی پنج روزه بهشتست زشت / چه نازی بدین پنج روزه بهشت

ستاننده چابک ربائی است زود / که نتوان ستند باز هرچه ربود

سرائی است بر روی گشاده دو در / یکی آمدن را شدن زان بدر

نه آن کاید ایدر بماند دراز / نه آنرا که رفت آمدن هست باز

چو خوابیست بر ره که هر کس بشب / بشود زود چون خور دراز و بر تب

نهی هست گویا میانش اهرمن / فریبنده دلها بشیرین سخن

هر آنکش پسند بود بت پرست / چه با او چه با دیو دارد نشست

چه چابک دست بازی سگال / که در پرده داند نمودن خیال

دو پرده بدین گنبد لاجورد / یه بسند در و که سیه گاه زرد

ببازی کی هستی زین دو پرده برون / خیال آرد از جانور گونه گون

بتی شد تن از رشک و جانش ز آز | دو دست از امید و دو پای از نیاز

دل از بی‌وفائی و طبع از نهیب | رخان از شکست و زبان از فریب

دو گونه همیدم زند سال و ماه | یکی دم سپید و یکی دم سیاه

برین هر دو دم گو برار دهی | بجا یک دم ما شمار دهی

اگر سالیان از هزاران فزون | درو خرمیها کنی گونگون

بباغی دو در ماند ار بنگری | کزین در درآئی و زین بگذری

بر و جز نکوهش سزاوار نیست | که اگر آفریدش سبکبار نیست

کنون چون شنیدی بدو فال مبند | وگر دل به بندی شوی دربند

ظا: برادر
مکه: نهنکار (?)

در صفت آسمان گوید

جوزه

چو دریاست این گنبد نیلگون | زمین چون جزیره میان اندرون

شب و روز بروی چو دو موج بار | یکی موج از نور و دیگر چو قار

چو بر روی میدان پیروزه رنگ | دو جنگی سوار این زر و آن زر (?)

یکی از بر خنگ زرین جناغ | یکی بر نوندی سیه‌تر ز زاغ

یکی آخته تیغ زرین ز بر | یکی بر سر آورده سیمین سپر

جهان جو که گرده تازنده نیز | که اندر رود رنگ و که اندر گریز

نماید گهی رومی از بیم پشت | گریزان و آن زر خنجر بمشت

گهی آبدان زنگی تاخته | ز سیمین سپر نیمی انداخته

دو گونست از اسا نشان گرد خنگ | یکی اسپ چو کافور و دیگر چو زنگ — ۲ اسبانشان

ز گردون دو رنگ اسب ایشان براه | سپیدست که موی و گاهی سیاه

نه هرگز بود شان بهم ساختن | نه آسایش ارند از تاختن

کسی را که سازند باجان گزند | بگو بندش از زیر پای بوند

نگاور نگانند هر دو چو باد | سواران چه بر غم از ایشان چه شاد

در صفت طبایع چارگانه گوید

گهرهای گیتی بکار اندرند | ز گردون بگردان حصار اندرند

بنقدیر یزدان شده کارگر | چو زنجیر پیوسته با یکدگر — ۲ در

چهارند لیکن همین زین چهار | نگاراید از گونه گون صدهزار

بهر یک درون از هنر دست برد | پدیدست چندان که نتوان شمرد

ولیکن چو کردی خرد رهنمون | ستایش زمین راست زیشان فزون

ره روزی از آسمان اندرست | ولیکن زمین راه او را درست

شب این سایه اوست کز هر کران | ببینی از و در سپهر اختران

بزرگان و پیغامبران خدای | همه بر زمین داشتند جای

هران صحف کایزد آورده اند | بروبوده هر دین که گسترده اند

هم از آب و آتش هم از باد نیز / بدل بر زمین راست تا رستخیز
زمین هست چون مادری مهرجوی / همه رستنیها چو پستان اوی
بچه گونه گون خلق چندین هزار / که شان پروراند همی در کنار
زمین جای آرام هر آدمی است / همان خانه کردگار از زمی است
بساط خدا است هر که به راز / بر و شد توان نزد یزدان فراز
همو قبله مه فرشته است راست / بدان کز گلش بود آدم چو خاست
گهرهای کانی وی آرد همی / جهان هم بدو نیز دارد همی
زمین هست هر جانور را پناه / تن زنده و مرده را جایگاه
هم او بردبارست کز هر کسی / کشد بار اگر چند بارش بسی
زمین آمد از اختران بهره‌مند / هم از هر سه ارکان ز چرخ بلند
همو عرصه گاهی است شیب و فراز / معلق جهانبانش گسترده باز
ز هر گونه نو جانور صد هزار / کند عرض هر زمان درین عرصه زار
۲ چو جای نماز است آنکه بسیست / همه در نمازش بود هر چه هست
از و راست مردم دوتا چارپای / نگون رستنی که نشسته بجای
همان اختران از فلک هم چنین / همه ساجد انند سر بر زمین ۹
چو او آتش و آب هر یک جداست / زمین هر چهار اندیک جای راست

مصراع نخست در نسخهٔ
هک شد و در این چنین است
همه در نماز از زمین هر چه هست
مرتبه دوم دقت شد
و مصراع آخر نیست
چو جای نماز است گشته است
پست

نیابی نشان وی از هر نشان / ورنشان درو باز یابی نشان
زمین را ببخشند کی بار نیست / جهان نیز دارنده زنهار نیست
گر از تخم هر جنس وهی زینهار / یکی را بدل باز یابی هزار
چو خوانیست کارد برو هر زمان / بی اندازه هر دم همی میهمان
نه هرگز خورشهاش بر در نسیم / نه مهمانش را اگر دد انبوه کم
زمین قبله نامور مصطفی است / از و روی بر داشتن نارواست
گر آتش بر آمد بر مغ چه باک / از آتش بد ابلیس و آدم ز خاک
ببین زین دو تن به کدامین کس است / همان زین دو بهتر نشان این بس است
زمین هست گنج خدای جهان / همان از زمین هست فخر شهان
پرستنده او مه و آفتاب / همیدون فلک زآتش و باد و آب
زمین وار گردش روان کم و بیش
همیدون تموز و ولیش جا گرست / بهارش مثال خزان زرگرست
ماه اول تابستان
زر زر و گهر این نثار آورد / ز دیبا همی آن نگار آورد
یکی زر بغتش و هد خسروی / یکی نثارها با فدنش هندوی
همش عاشق است ابر با درد و رشک / کش از دیده هر زمان قطره بد با
گهی ساقی و کار دانش بود / گهی چتر و که سایه بانش بود

از مصراع دوم این قدر بجا ست
خو د د آرامیده بر جای خویش
ممکن است اینگونه باشد
خورد مه دی آرمیده بر جای خویش

زمین چونش مردم نباشد کم است — زمین را پرستنده هم مردم است
همی از زمین باشد آمیختن — وزو نور خواهد بر انگیختن
ازین چار ارکان که داری بنام — ببین کین هنرها جز او را کدام

در ستایش مردم گوید

کنون زین سپس مردم آرم سخن — که گیتی تمام اوست ز آغاز و بن
به گیتی درون جانور گونه گون — پسند از گمان و ز شمردن فزون
ولیکن ازین همه مردم آمد پسند — که مردم گشاده است و ایشان به بند
زمین ایزد از مردم آراسته است — جهان کردن از بهر او خواسته است
بمردم فرستاد پیغام خویش — ز گیتی ورا خواند هم نام خویش
بدو داد شاهی ز روی هنر — برین بیکران گونه گون جانور
که از گشتن کارش آید هوا — بدیشان کند هرچه باشد روا
ز مردم بدان راستی خواسته است — که هر جانور کز وی آراسته است
همه نیکویها بمردم نکوست — ز یزدان تمام آفرینش بدوست
سپهر است نور ستاره بپای — جهانیست کوچک رونده ز جای
چو گنجیست در خوبتر پیکری — درو ایزدی گوهر از هر دری
مر این گنج را هر که باید کلید — در رای بر دانش آید پدید

به پیوند ز اندک سرشت آب و خاک — دو گیتی نگاریده یزدان پاک
یکی دیدنی روی و فرسودنی — نهان دیگر و جاودان بودنی
دلت را همی گر شگفت آید این — به چشم خرد خویشتن را ببین
نشانه است سازد هر دو جهان — ببین اندرو آشکار و نهان
هر آلت که باید مرا دست نیز — نهانه بر ایزد نماندست چیز
یکی موی ازین کم نباید همی — وگر باشد افزون نشاید همی
گر از ما بدی خواهش آراستن — که دانستی از وی چنین خواستن
بر آن آفرین کن که این کار اوست — نکوتر ز هر چیز کردار اوست
ببین و بدان کز کجا آمدی — کجا رفت باید چو زین در شدی
چرا این پیام نشان از خدای — چه بایست چندین ره و رهنمای
همه با تو پیدا بجز خویش باز — نباید کسی تا گشایدت راز — نباید کسی
ازین بیش چیزی نیارمش گفت — بس این گر دلت با خرد نیست جفت

در صفت جان و تن گوید

جهان دان که جان برترین گوهر است — نه زین گیتی از گیتی دیگر است
درفشنده شمعی است این جان پاک — فتاده درین ژرف (عمیق) جای مغاک (گودال)
یکی نور بنیاد تابندگی — بدو پایداری و زندگی

نه آرام جوی و نه جنبش پذیر / نه از جای بیرون و نه جای گیر
سپهر و زمین بستهٔ بند اوست / جهان ایستاده به پیوند اوست
نهان از نگارست لیک آشکار / همی بر کرد گونه گونه نگار
کند در جهان هرچه رای آیدش / رسد بی زمان هر کجا بایدش
به چندین شده دیدن و راز وی نیست / کشد کوه و هم سنگ یک موی نیست
تن او را بکردار جامست راست / که گر بفکند گر نپوشد رواست
بجان بین گرامی تن خویشتن / چو جامه که باشد گرامی بتن
تنت خانه[2] دان با چراغ اندرون / چراغش روان زندگانی ستون
فرو هشته زین خانه زنجیر چار / چراغ اندرو بسته قندیل وار
هر آنگه که زنجیر شد سست بند / ز هر گوشه تا که بخیزد گزند
شود خانه ویران و پژمرده باغ / بیفتد ستون و بمیرد چراغ
از آن پس چو بگذر بگو هر سه برد / همان بخشش آید کز آید ربرد
چو دریاست گیتی تن او را کنار[1] / برین ژرف دریاست او را گذار
رفیقش ازین نیست بی جای خویش / نگر کشتی و توشه سازد ز پیش
تو کشتیش دین و خرد توشه دان / ره راست باد و خرد بادبان
وگر نه بدان سر نداند رسید / درین ژرف دریا شود ناپدید

خانه[2] دان

گذار[1] (؟)

گرت جان گرامیست بس داد کن / ز یزدان و بادافرهش یاد کن
ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست / توان کن که فرمودت این راه راست
مپندار چیز آنکه گردد بچیز / که هرگز بچیز او نگردد بنیز
تباهی بچیزی رسد ناگزیر / که باشد بگوهر تباهی پذیر[2]
سخن گوی جان جاودان بود نیست / نگیرد تاتل[1] نه فرسودنیست
از این دو برون نیستش سرنوشت / اگر دوزخ جاودان گر بهشت
یکی کار جستم همی ارجمند / که نامم شود زو به گیتی بلند

[illegible]

پذیر[2] صر

تباهی[1] (؟)

در سبب گفتن قصه گوید

اگر نامهٔ رستم را نوید (مژده) / دهند این دو پیک سیاه و سپید
برفتن بود خوش دل شاد من / به نیکی کند هر کسی یاد من
همی بد سر جود و بنیاد دین / گرانمایه دستور (وزیر) شاه زمین
محمد مه جود و چرخ هنر / سمعیل مر او را پدر
ز وی[3] دانش آرای یزدان شناست / زمین حلم و دریا دل و راد دست
ز چرخ روان تا بر تیره خاک (حلم و دانش به) / چه دو چون گیتی به انباشته پاک (کرم / جواد)
خوی نیک و خوبی و فرزانگی / به رادی و رای و مردانگی
نکوبختی و دانش و کلک و تیغ / خدا هیچ ناداشته زو دریغ

در نسخهٔ ۱ ام سترده است

ددی[3]

برادرش والا براهیم راد | کزین جهان کرد و مهتر نژاد
جنند به کلک و ستوده به تیر | بدین گنج بخشش بدان شهر گیر
زهر کس فزون جاهشان نزد شاه | گذشته درفش مهین شان زماه
بیکبار یکروز نزدیک خویش | مرا هر دو مهتر نشاندند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد | بسی دفتر باستان خوانده شد
زهر گونه راهی فکندند بن | بر آنکه کشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاک مغز | بداده ست داد سخنهای نغز
بشهنامه گیتی بیاراسته ست | بدان نامه نام نکو خواسته ست
تو هم شهری او را و هم پیشه | هم اندر سخن چابک اندیشه
بدان بهره از نامه باستان | بشعر آر خرم یکی داستان
بسا نامداران که بردند رنج | نهانی نهادند هر جای گنج
سرانجام رفتند و بگذاشتند | نه زیشان کسی بهره برداشتند
تو زین داستان گنجی اندر جهان | بماند که هرگز نماند نهان
بوی مانده فرزند ایدر بجای | که همواره نام تو ماند بپای
ز دانش یکی باغ خرم نهی | که از میوه هرگز نگردد تهی
کنون کان یاقوت دانش بکن | ز دریای دانش دُر بر فکن

خرد آتش تیز و دل بوته ساز | سخن زر کن پاک هر سم گذار
پس این زر و این گوهران بار کن | درین گنج یکباره انبار کن
زکس یاد این گنج بر دل میار | جزا شاه ویرانی شهریار
مجو اندرین کار جز نام اوی | منه بر روی بجز نام اوی
که تا جایگه یافتی نخجوان | بدین شاه شد بخت پیر جوان

در ستایش شاه بودلف گوید

کنون زیر دریای معنی گهر | ببارم کل دانش آرم به بر
فزایم زجان آفرین شاه را | که زیباست مر خسروی گاه را
شه ارمن و پشت ایرانیان | سر نازیان تاج شیبانیان
ملک بودلف شهریار زمین | جهاندار ویرانی پاک دین
بزرگی که با آسمان هم برست | ز تخم براهیم پیغمبرست
فروغ بهشت از رخش دیده را | نیاهشتش داد شبنم و دیده را
بفرش توان رفت بر ششتری | ز فرش توان است بو و بری
بصد لشکر اندر که رزم و نام | نپرسید باید زکس کو کدام
جهاندست نی تیغ و گرش کشید | که بارد بنزدیک تیغش خجید
اگر خشتی از دستش افتد بروم | برندش رهی هر کز ان مرز و بوم

بود نیز او را چو غران هژبر | کند گرد او خشک باران در ابر
بدرد و بوزد ز تف خیزران | خنوزد و نوند سبک خیزران
اگر با بت روم کین آورد | بشمشیر بت را بدین آورد
جهان را اگر بنده خواهد ز پیش | ز بهرش کشند حلقه در گوش خویش
ز گردون جهان کرد بخشش گذار | گرو نیست برتر بجز کردگار
فرستد بخلقش بگاه پیام | نوندش نوید است و کشتن حرام
عقابیست تیرش که در مغز ترک | بچه فرخ باشد و را خامه رنگ
سپه را که چون او سپهبد بود | چه بخش آب دریا چه آتش بود
زمینی که شد جای ناورد او | کند سرمه در دیده مه گرد او
برون از پی دانشش کار نیست | برون از غلامش آنچه کردار نیست
چلیپا پرستان رومی گروه | جهانند ازو در هراسش ستوه
بدارند روز و شب از بیم هراس | بهر کو حریفی بهر دیر پاس
ستون سپهر روان رای او | سر تخت بخت جوان جای او
چنان هست دادش که ایمن بناز | بخسبد همی کبک در پر باز
شود در یکی روز ده بار بیش | بپرسیدن گرگ و آهو و میش
گرا راند خشمش فتد در گداز | گرا خواند چو دشمن بست از نیاز

حرام و حرام هر دو بمعنی ایقاف بوعده و بجا آوردن عهد است ... خوام
خامه بجه صحیحست | خامه مرگ ۲
خشمش ط

جهان

جهان تاج و اورنگ را شاه نیست | جز او چرخ فرهنگ را ماه نیست
ز بهر افسری تیز ز دست افسرش | ز بهر گوهری پاک تر گوهرش
همانیست مر چرخ را از فراز | که شاهی دهد سایه او براز
بچوگان چو برداشت گوی درنگ | ز همتش بگردد رخ مه ز رنگ
کمندش چو از شصت کرد رها | تو گوئی که برداشت ابر اژدها
ز ماهون شب تیره بر چرخ تیز | کند رشته در چشم سوزن به تیر
چو مالد بزه گوشهای کمان | بنالد بکین گوشش گشت زمان
بباد تگ اسب خاور زمین | کند غرقه کشتی بدریای چین
تف تیغش از هند شب کرد بوم | کند باز قندیل رهبان بروم
کند زیب ازو نامداری همی | دهد بوی ازو شهریاری همی
دل اختر از جان هواخواه اوست | زبان زمانه ثناگوی اوست
سخنهاش درسنه دانش سرشت | خبرهاش هر یک چراغ بهشت
چو خرسند بد خوب کاری کند | چو خشم آیدش بردباری کند
به نیزه مه آرد ز گردون فرود | بناوک بایران رساند درود
ز دریا کند در تف تیغ میغ | ز باران کند خوی بی میغ تیغ
روا باشد این شاه را ماه تخت | که فرزند دارد چنان نیک بخت

بر ۲ ص
سرفراز ط
چرخ تیر ـ ط

نه کر را بود ... او
نه فرزند چون میر محمود او
شهی ... ش
زر ... ز گوهر ... گوهری
کند زیب الخ
کاین که اینگونه بوده است
نه کر را بود چون جو داد او
شهی پادشاه ... محضری
که مراعات ... نقطه که ... ز
سترده نشده ... است

در نسخه ... از ...
... در ... و ...
... ستعمل ... دد

برادرش چون ماه ابن پاکزاد   براهیم بن صفر با فر و داد
پناه جهان خسرو ارجمند   دل گیتی امید و بخت بلند
بزرگی که اختر که مهر و خشم   بفرمان او دارد از چرخ چشم
سهی در خور تخت او روز بار   زهی برد در تخت او روزگار
ز شمشیر او لعل جای کمین   بریزد ز کف زر بروی زمین
سزد گر کشد بر مه این شاه سر   کرانیسان برادر و زان سان پسر
نه زین شاه به در خور گاه بود   نه کس را بگیتی چنان شاه بود
نه بینی ز خواهنده و میهمان   تهی بارگاه و درایک زمان
همی هر که جائی فتد در نیاز   بدین درگه آیند تازی فراز
رسد هر که ایدر بجشم اندر شتاب   بخوان و می و خلعت و جاه و آب
نه کس زین شهنشاه واخ شنید   نه بر هیچ مهمان در بسته دید
هر آن کز غم جان و بیم گناه   بزنهار این خانه گیرد پناه
ز بدخواه ایمن شود و ز ستم   چو از چنگ یوز آهو اندر حرم
اگر داد باید شهی هر چه هست   دهد این شه و بند ها او ز دست
چنین باد تا جاودان نام او   بگرداد چرخ از ره کام او
همی تا بماند زمان و زمین   بفرمانش باد آسمان و زمین

امید بخت بلند ص
زهی برد ص

ن

تن زنده کانیش چون کدخدای   سلب روز و شب بر جهانش سرای
ز بالای تابنده ماه افسرش   ز پهنای گیتی فزون کشورش
جهان خرم از فر داور زند او   هم از میر محمود فر زند او

در مردانگی گرشاسب گوید

ز کردار گرشاسب اندر جهان   یکی نامه بد یادگار از مهان
ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم   ز خوبی و زشتی و شادی و غم
ز نخچیر و کردن فرازی و رزم   ز مهر دل و کین و شادی و بزم
که چون خوانی از هر دری اندکی   بسی دانش افزاید از هر یکی
ز رستم سخن چند خواهی شنود   کمانی که چون او نبردی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری   همه رزم رستم بباد آوری
همان بود رستم که دیو نژند   ببردش با بر و بدریا فگند
سپه شد ز هومان بگرز گران   ز دوش و شتابانی بمازندران
زبون کردش اسفندیار دلیر   بکشتیش آورد سهراب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود   نه کردش زبون کس نه افکنده بود
بهند و بروم و بچین از نبرد   بگرد آنکه دستان و رستم نگرد
نه ببر و نه گرگ ازدها زوی رها   نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها

دانش
خشمین
زال

پر از دانش آموزگار
ام از راز چرخ و هم از روزگار
ن ن

بباد
ن ن

بجنگ ار سوار ار پیاده بدی | جهان از یلان دست ساده بدی
سپردی بهنگام که مال پیل | فکندی بکشتی و کوپال پیل
بسی یاد رزم یلان کرده بود | ازین داستان یاد ناورده بود
نهانی بداین رسته هم زاندرخت | شده خشک و بی بار و پژمرده سخت
من اکنون ز طبعم ببار آورم | مر این شاخ نو را ببار آورم
بیاد هنر گل کفانم به روی | ز ابر سخن در فشانم به روی
برش میوهٔ دانش آرم برون | کنم آفرین شهنشه فزون
بسازم یکی بوستان چون بهشت | که خندد ز خوشی چو اردی بهشت
گلانش سر بسر درکو یا بود | درخت و گیاشان بویا بود
گلستانی آرایم از خوش سخن | که هرگز نگارش نگردد کهن
تنش از خرد زاد و جان پاک | ز دانش سرشته نه از آب و خاک
بنام یکی دیبه شاه وار | ز معنیش رنگ و ز دانش نگار
مرا جز سخن ساختن کار نیست | ترا هست لیکن خریدار نیست
ز رادان همی شاه ماند بس | خریدار ازو بهترم نیست کس
که همواره من بنده را شاد داشت | سرم را ز هم پیشگان برفراشت
دبیروی آور وزی من پیام | گزین ده خدولوی نیک نام

که گوید

که گوید همی شاه فرهنگ جوی | بنام من این نامه را باز گوی
دو گویا چنین خواست تا شد زکوس | چنان شد نکوئی تو باشد فسوس
کنون گر بهرام نساز د کمین | بگویم بفرمان شاه زمین
کزو نام را خوب کاری بود | ز من در جهان یادگاری بود
ز بهتر سخن نیست پاینده تر | وزو خوشتر و دل فزاینده تر
سخن هست چو جان زان نگردد کهن | که فرزند جانست شیرین سخن

آغاز داستان

سراینده دهقان موبد نژاد | ز گفته گر موبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون بر آشفت بخت | بناکام ضحاک را داد تخت
جهان زیر فرمان ضحاک شد | ز هر نامه نام جم پاک شد
چو بگرفت گیتی شاهنشهی | فرستاد نزد شهان آگهی
بروم و بهندوستان و بچین | بایران و هر هفت کشور زمین
که با رای ما هر که دل کرد راست | بجویید جمشید را تا کجاست
گرش جای بر کُه بود یا پلنگ | وگر زیر آب اندرون با نهنگ
بخشکی چو یوزش ببندند دست | بر آرید از آتش چو ماهی ز شست
بدرگاه ما هر کس آرد ببند | نباشد پس از ما چو او ارجمند

اگر زانکه فردوسی این را نگفت
تو با گفتهٔ خویش کردانش جفت

گریزان همی شد جم اندر جهان / پری وار گشته ز مردم نهان
جدا مانده از تخت و راهی شده / نیاز آمده پادشاهی شده
چو بی توشه تنها میان گروه / چو هم جفت نخچیر بر دشت و کوه
بشهری که رفتی نبودی بسی / بدان تا نشانش نداند کسی
بدین گونه بد تا درفشنده مهر / بگردیده ده راه گرد سپهر
پس از رنج بسیار و راه دراز / بیامد بر زابلستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت / در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
نهادش نکو تازه و پر نوا / زمین خرم آبش سبک خوش هوا
پر از خیز و انبوه و مردان گرد / سپاهی و شهری یلان نبرد
که کمتر کس از جنگ برخاستی / دراورد که لشکری کاستی
بد و خسروی نامور شهریار / شهی کش نبد کس بصد شهریار
مران شاه را نام گورنگ بود / کزو تیغ فرهنگ بی رنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری / پری را برخ کردی از دل بری
شبستان چو بستان ز دیدار اوی / ز گفتنش بشکوی مشکین ببوی
بکاخ اندرون بزم و مجلس بهار / در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشک سای و شکر می فروش / دو نرگس کمان کش دو گل درع پوش

جز جز
ور
ن ن

روان را بنشناد و بوینده رنج / خرد را بر جان گوینده گنج
شده سال آن سرو آراسته / بهی پیش از شب ماه ناکاسته
یلی گشته مردانه و شیر زن / سواری سپردار و شمشیر زن
شنیدم ز دانش پژوهان درست / که تیر و کمان او نهاد از نخست
هم از نامه بهش دانان سخن / شنیدم که جم ساخت بر دور زین
نبد برو بر تیر انگه زنیش / منوچهر شه ساخت هنگام خویش
ز بد رسته بد شاه زابلستان / ز تندیران دختر دلستان
ز هر جای خواهشگران خواستند / ز زابل مر او را همی خواستند
نه هرگز بکس داد او را پدر / نه روزی ز فرمانش کردی گذر
چنان بود پیمانش با ماه روی / که جفت آن گزیند که بپسند داوی
مر او را زنی کابلی دایه بود / که افسون و نیرنگ را مایه بود
ببستی ز دور اژدها را بدم / از آب آتش آوردی از خاره نم
نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش / ز گفتار او کم نبودی نه بیش
بدین لاله رخ گفته بود از نهفت / که شاهی گرانمایه باشدت جفت
بزرگی که ماند او بر زمی / بخوبی و دانش نبد آدمی
بسر باشدت زو یکی خوب چهر / که بوسه دهد خاک پایش سپهر

بپرورش نفس و سنجو

۳ خاستند ز زابل مر او را
ن ن

۳ بپسند داوی
ن ن

کنیزک شده شادمان نوبد / همی بد نهان راز دل بر ابید
زخواهنده کس پیش بگذاشتی / هران کآمدی خوار بگذاشتی
نکردی بسند ایچ کس را بهوش / همی داشتی راز این روز گوش
چو جمشید در زابلستان رسید / فتیم اندرون روی رفتن ندید
خزان بد شده زابر و زباد تفت / سر کوهسار و زمین زربفت
کشیده سر شاخ میوه بخاک / رسیده بنجر خشت میوه زتاک
گل از باده ارغوانی برشک / چکان از هوا جمر کانی سرشک
بر سیب لعل و رخ برگ زرد / تن شاخ کوژ و دم باد سرد
رزان دید بسیار بر کوه و دشت / بران جویبار و رزان برگذشت
دو صف سروبن دید و آبی و نار / زده نغز دکانی از هر کنار
میان انگبری پهنای راغ / شنا بر در آب شکن گیر باغ
خوش آمد شهر بر شد بدکان ز راه / بر آسود لختی در آن سایه گاه
یکی باغ خرم بد از پیش جوی / درو دختر شاه فرهنگ جوی
می و میوه و رود و سازان ز پیش / همی خورد می با کنیزان خویش
پرستنده سوی در بنگرید / بباغ اندرون چهره جم بدید
جوانی همه پیکرش نیکوئی / فروزان ازو فره خسروی

پری رخ زنان ن ن ل
بر کاشتی ن ن صح
تفت ن ن
خرخشت بر روزنان انگشت جانکه با شیره انگور در آن ریزند که گمشنه تا شیره آن بر آید بر او
خوب
مرغ آبی
پهنای راغ ن ن
بدان جایگاه ن ن ض

زناغ

برخ بر سرشته شده گرد و خوی / چو بر لاله آمیخته مشک و می
پری چهره را دید جم ناگهان / بدو گفت ما را چه بینی نهان
یکی گم ره بخت برگشته ام / ز گم کردن راه سرگشته ام
از آن خون با خوشه آمیخته / که هست از رگ تاک زر ریخته
سه جام از خداوند این رز بخواه / بمن ده رهانم جانم از رنج راه
کنیزک بخندید و آمد دوان / ببانو بگفت ای مه بانوان
جوانی دژم ره زده بر درست / که گوئی به چهر از تو نیکوتر است
افسرده
ز گیتی بدین در پناهد همی / سه جام می لعل خواهد همی
ندانم چه دارد می لعل کام / که نز خوردنی بر دو نز میوه نام
برافروخت رخ زان سخن ماه را / چنین پاسخ آورد دلخواه را
که برنا اگر جز خود می نخواست / بدان بس که مهمانی خواست راست
می و نقل و خوان خواست و آوای رود / رخ خوب و شادی و بانگ سرود
بیامد بدر با کنیزک بهم / بدید از در باغ دیدار جم
جوانی بآئین ایرانیان / گشاده کش و تنگ بسته میان
سینه
شده زرد گلنار رش از درد داغ / بگرد اندرش گرد مه تر زاغ
چنان بادنش مهر و جنگ رشد / که بر جانش جای خرد تنگ شد

بماندش دو گلنار خندان بزند   بجوشید پولادش اندر پرند
دو گویا عقیق گهرپوش را   که بنده بدش خسته نوش را
بمی در سرشت و بدر در نگفت   به پروین نخست و بشکر نسفت
گشاد و جهان کرد از در شکر   مه مهر روی و بت سیم بر
به جم گفت کای خسته رنج راه   درین سایه گاه از چه کردی پناه
گرائی بدین جای جویان شده   چنین در تک و پای پویان شده
مگر زین پرستنده کام آمدت   که چون دیدنش یاد جام آمدت
کنون گر بباده دلت گرد رای   از آید ربدین باغ خرم درای
بدو گفت جم کای بت مهرچهر   ز چهر تو بر هر دلی مهر مهر
ز شاهانی از تخم ورزگوهری   بذر ورزگر داری ار لشکری
که بازاریان مایه دارند و سود   کدیور بود مرد کشت و درود
بجز فراوان بوند این دو شاد   نداند آمرغ مردم نژاد
سپاهی بمردی نماید هنر   بود پادشاه زاده کان گهر
تو زین چار گوهر کدامی بگوی   دلم را ره شادمانی بجوی
بت زابلی گفت ازین هر چهار   نیم من جز از تخمه شهریار
پدرم دان مرا شاه زابلستان   ندارد بجز من دگر دلستان

جگرین — رونده — مراد — زراعت کننده — قدر و مرتبه

ورز بمعنی کشت و زرع
در صنعت ...
هم گرنه برلان

از پیشه

ورزو مر مراهست فرمان روا   که بخت آن گزینم کم آید هوا
برجوی بنشین جائی چنین   بدین باغ ما اندر آمی و ببین
که گر رای بیداری و میگسار   همت می بود هم بت مشکبار
جم از بخش دانسته بد کار اوی   خوش آمدش دیدار و گفتار اوی
بدل گفت کین ماه در خیم نیست   گر از راز من آگه شود بیم نیست
گر اندر جهان خوی زشت ار نکوست   بهر کس گمان آن برد کاندر وست
بمردم خردمند نامی بود   که مردم بمردم گرامی بود
خرامید از انسایه سرو و بید   سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن در چمن دید سرو سهی   گران بار شاخ ترنج و بهی
رخ نار با سیب شنگرف گون   بدان زخم تیغ و بدین رنگ خون
یکی چون دل مهربان کفته پوست   یکی چون ترنجیده زنخدان دوست
تو گفتی سیه غرب با شنگ بود   و یا در دل شب شباهنگ بود
همی رفت جم پیش آن سعتری   چمان بر چمن همچو کبک دری
چو سروی که با ماه همسر بود   بر آن مه برا ز مشک افسر بود
سر گیس در پای چنبر کشان   خم زلف بر باد عنبر فشان
رسیدند زی آبگیری فراز   زده کله زربفت از فراز

بدخوی — شکافته — خراشیده — خوشه انگور — ستاره سحرا — خرامنده — پرده

می داری
ن ن

غرب
انگور سیاه ...
انگوری که ...

کیانی نشستن گهی دل پذیر — گزیدند بر گوشه آب گیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند — همه پیش جم در نماز آمدند
بیک ... نده دختر بآیین خویش — ز خوالیگران خوان می خواست پیش
(سفره چینان)
هم اندیشه از دل فراموش کرد — سه جام می از پیش نان نوش کرد
ز دادار بس یاد کردن گرفت — باهستگی رای خوردن گرفت
نه بنشسته از پای نه سر بتافت — همیخورد کش لب بیالود و دست
همی دیدکش فرّ و برز شهی است — ولیکن ندانستش از بن که کیست
بدل گفت شاهی است این پر خرد — کز ایشان نشست از شهان در خورد
ز لولو و بیجاده بگشاد بند — برآمیخت شکرف گوهر نقند
(یاقوت سرخ)
بجم گفت می دوست داری مگر — که جز می تو چیزی نخواهی دگر
هم از پیش نان بامی آراستی — هم از در برون جام می خواستی
چنین گفت دشمن ندارمش نیز — شکیبد دلم گر نیابمش نیز
(صبر)
باندازه به هر که او میخورد — که چون خوردی افزون بلا آورد
عروسی است بی شادی انبان او — که شاید خرد داد کابین او
بزور آنکه با باده کشتی کند — فکندست هر که که مستی کند
چو بیدست و چون عود دو تن با گهر — می آتش که پیدا کند شان اثر

ازاو رنگ و آن بو و فر و چهر
فرو ماند به دختر از دین مهر

زحل برکشد ... در روی آب
چنانچون نگار زمین آفتاب

در نسخه نگار زمانه ... داد است
لیکن معنی با نبودن واو درست نیاید

که چهره شد آینه شد نبید — که آید در او خوبی و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است — گر آکوفت می مومیائی می است
بدل بشکند بد دلان را دلیر — بدید آرد از روبهان کار شیر
برادی کشد رفته بد مرد را — کند سرخ چون لاله رخ زرد را
بنا موش چهره زبانی دهد — به فرتوت زور جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند — ز تن ماندگیها به بیرون کند
بدم ماندهٔ راه و مینخورد نم — بدان بد که تا ماندگی بشکنم
نو می ده مگو کین چه سان واج است — مبر مهر بر بیش و کم گز و راست
خورش باید از میزبان گونه گون — نگفتن گران کم خورد زان فزون
اگرچه بود میزبان خوش زبان — بزشتی نه خوب آید از میزبان
(خبیب)
همانگه گمان برد دختر ز مهر — که این است جمشید خورشید چهر
بدان روزگار آنکه بود از شهان — که فرمان ضحاک جست از جهان
همه چهر جم داشتند آشکار — بدیبا و دیوارها بر نگار
بدان تا هر آنجا که پیکرش بود — گرایند بدانند و گیرند زود
همین دلبرا که بد از کم و بیش — که جم را چه آمد ز ضحاک پیش
بدیدش بیاره بر نیان کبود — نگاریده جمشید بر تار و پود

چنین نامه خوان خوردن آمد فراز
ن ن ن ل

بزو هشتن همی کرد و گفتا دراز | چنین نامه خوان اسپری گشت باز

ازان لب بیاب گل و بوی خوش | ببستند دست و نشستند خوش

هم اندر بر کلهٔ زر نگار | زبیگانه زور راه پس گشتند کار

برآورد رامش کرکا بلی | ره رود با خامهٔ زابلی

هوا ابرست از بخور عنبر | بخندید جام و بنالید زیر

پرستار صفه دو دو صد ماهروی | طراز تبان طره از زنده موی

همه طوق دار و همه حلقه گوش | به شمشاد مشک و به بیجاده نوش

چه با ناز و شادی چه با بوی ارغنگ | چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ

هنوز از زمانی فزون شاد کام | نه بمود ده بدشاه با ماه جام

که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو | بدیوار باغ آمد از شاخ سرو

نر و ماده گاو ان ابر یکدگر | بکشتی گرشمه کن و جلوه گر

فروهشته بر گردن افراخته | چو نائی دم اندر گلو ساخته

بهم هر دو منقار برده فراز | چو یاری لب یار گیرد بگاز

پری رخ ز رشک اندر آزردی جم | ز بس نازان دو کبوتر بهم

ز ترک جگل خواست جستی کمان | بجم گفت کای نامور میهمان

بخنده لبان نقطه میم کرد | شباهنگ در میم دو نیم کرد

ن ن ل ن

[illegible]

گزین دو کبوتر شده جفت گیر | کدامست راینکه دو زم به تیر

بدو گفت جمشید کای گش خرام | نزیبد ز تو این سخنهای خام

از آهو سخن پاک و برد خته گوی | ترازو خرد ساز و بر سخته گوی

تو هستی زن و مردم من بپخت | ز من باید اندازه و فرهنگ جست

زن ارچه دلیرست با زور دست | همان نیم مردست هر چون که هست

زنان را ز هر خوبی و دست رس | فزون تر هنر بارسائیست بس

هنرها ز زن مرد را بیشتر | ز زن مرد بد در جهان بیشتر

سزاان بدی گر نخستین کنون | مرا کردی اندر هنر آزمون

بمن دادی این تیر و چرخ اندکی | گزین دو کبوتر بیفگن یکی

که تا من فگندی یکی را ز پای | مگر پور زنش اور دمی هم بجای

دلارام را بر رخ از شرم کی | سمن گالهٔ شد لاله لؤلؤ زخوی

شدش خسته آتاه و خواهش نمود | نهادش کمان پیش و پوزش فزود

بیادش یکی جام جم در کشید | پس آن چرخ کین را بزه بر کشید

بگفتا دو بال و بر ماده راست | بدوزم پس آنگم خوش آید مراست

بدین در مراد جم آگاه بود | همان ماه معنیش دریافت زود

خدنگ از خم چرخ بر کرد شاه | بزخم کبوتر ز صد گام راه

چنین پاسخ آورد جم کز خرد
گست ای سخن این ز اندر خورد
ن ن حاشیه
سخته ۳ ص

خدنگش الف از خم یای و دال
بر ون راند و برد و حتش از دو بال
طپان ماده افتاد و نر بر پرید
بیامد ها آنجا که بد آگرمیده ص
ن ن

دلدار
ن ن

بزابل نبود ایچ زور آزمای | که آن چرخ کردی بزه سرگرای
بدانست دیدارکان ارجمند | بود پور طهمورث دیوبند
برش آفرین خواند بر فر و هوش | بیادش یکی جام می کرد نوش
بماند از گشاد و برش در شگفت | بیازید تیر و کمان برگرفت
به پیوسته دیبای چین برنگشت | بپا سوره سیم بگرفت شست
(انگشتان)
گر این نیزه را گفت با جفت راست | بدو زه بپای آن کم خویش باید مراست
بدین معنی او شاه را خواست جفت | همان نیز دریافت جم کو چه گفت
گشاد از کمان بر کبوتر خدنگ | تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ
ز تیر و کمان چون بپرداختند | هنوئی زمی کار بر ساختند
همه غم بباده شمردند باد | بجام دمادم گرفتند یاد
ز شادی همی در کف دو زن | شکافه شکافنده گشت از شکن
(مضراب) (لحن و سرود)
بت گلرخ از کار جمشید کی | در اندیشه رفته همی خورد می
نهاسفته بی در که پیوسته داشت | همی سفته بیجاده را خسته داشت
(کنایه از دندان) (کنایه از لب)
هما نگه زن جادوی پرفسون | که بد دایه مه را همه رهنمون
ز گلشن بباغ آمد از بهر سور | ببد ضیره چون دید جم را ز دور
(عیش)
بزابل زبان گفت کای مهرجوی | چنین میهمان چون فتادت بگوی

دره

درست از کمان من این شاه اوست | کش از دیرگه باز داری نوود دوست
از او خواهد شد داد یزدان پسر | نشان داده ام ز اخترت سر بسر
بد از مهر جم شیفته ماه چهر | فزون شد تنش زین مژده بر مهر
بدو گفت ارایدونکه این است راست | زیک آرزو بیم و شادی بجاست
چو امید دادی نباشم بدرد | که امید نیکو بها زنش خورد
روان پرنیان کبود آید ز آر | که هست از برش چهرهٔ جم نگار
بُد دایه وان نیلگون پرنیان | بیاورد و بنهاد اندر میان
تو گفتی که بر چرخ خورشید بود | نه بر پرنیان چهر جمشید بود
جوان پیکر پرنیان دید شاه | دژم گشت هرچند کردش نگاه
همی خویشتن را بچهره بباز | از او جز به جنبش ندانست باز
یکی آینه داشت گفتی به پیش | همی دید روشن در و چهر خویش
بیاد آمدش تاج و تخت شهی | کز او کرد بدخواه ناگه تهی
دلش گشت دریای درد از دریغ | شدش دیدگان ژاله بارنده میغ
فغ ماه رخ گفت کای ارجمند | درین پرنیان از چه ماندی نژند
که دل شادی و می گساری همی | چه را غم خوری واشک باری همی
نگر میزبانت دلارای نیست | بنزدیک ما اشتت رای نیست

ن بست
دو جز عشق زد در ازار شسته
همی از شبه ریخت در بر جمست
ن ن حاشیه

یکی نامور گفت کای ماه روی | نه مردم بود هر که نندیشد اوی
گرستن بهنگام با سوک و درد | به از خنده نابهنگام سرد
اگر چند بودی دو چندی بسی | زگیتی بی انده نیابی کسی
تو و دختره و دو کس را بجای ببا | بدان خوار و بیچاره تر زین دو کس
یکی نیکدان بخردی کز جهان | زبون افتد اندر کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت | بدرویشی افتد شود شوربخت
بدین بر نیازان دلم شد دژم | که دیدم بر و چهره شاه جم
بیاد آمدم فر و فرهنگ اوی | بزرگی و دیهیم و اورنگ او
زخوی بد چرخ ماندم شگفت | که مهر از چنان شه چرا بر گرفت
یکی زشت را اگر کشور خدیو | کش از کتف مار رست و از چهره دیو
که داند کنون کو بجاندار برد | بدتر بد شیر از پلنگش ببرد
فزون زان ستم نیست بر رادمرد | که در داز فرومایه بایدش خورد
بر بخردان مرگ والا سران | به از زندگانی بد گوهران
ولیکن چنین است چرخ از نهاد | زمانه نه بیداد داند نه داد
زمین است آماجگاه زمان | نشانه تن ما و چرخش کمان
زرخشش همه خستگانیم و زار | نهانیم چون کبک و دشت شکار

حاصله و خلاصه — تاج — بخت — عجیب

بگفت

بگفت این و شد بر رخش اشک زرد | چو سیمی که از دیده بر زر زرد
برخ دلبر از درد شد چون زریر | مژه پر گرد و کنار آبگیر
هر آنکس که پیرامنش بد براند | خود و دایه جادو و شاه ماند
چو پرداخته شد جای برپای خاست | نیایش کنان گفت کای پادشا راست
خرد بر دلم راز چونین گشاد | که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ز مهر تو دیریست تا خسته ام | به بند هوای تو دل بسته ام
نگار تو اینک بهار من است | برین پرنیان غمگسار من است
همین بود کام دل افروزیم | که روزی بود دیدنت روزیم
تر ام کنون گر پذیری مرا | بر آیین خود جفت گیری مرا
دهم جان گر از دل بمن بنگری | کنم خاک تن تا به پی بسپری
همی گفت و زنرگسان سیاه | ستاره همی ریخت بر گرد ماه
جهاندار گفت ار ترا جم هواست | نیم من وگر نام او ور رواست
همانند بس یابی این مردمان | ولیکن درستی نباشد عیان
نه هر آهوی را بود مشک ناب | نه از هر صدف خیزد خوشاب
گمانی نکو بردی ای دلپذیر | ولیکن گمانت کمان بد نه تیر
بمن بر منه نام جم بی سپاس | مرا نام ماهان کوهی شناس

زبادام بر ماه مرجان خورد
گهی ریخت گاهی بفندق سترد
ن ن ح

نیایش و دعا و بشرح از دری
تضرع و زاری کننده و بمعنی ...
هم آمده است

۳۲ خوان

بی / ن ن / و / ن ن

چنین داد پاسخ بت دلگسل / که خورشید بو شید خواهی بگل

که گوید بگیتی که ماهان توئی / که جمشید خورشید شاهان توئی

نهان گر کند شاه نام و گهر / نماند نهان زیب شاهی و فر

گر از ابر و بد ار گیتی فروز / نپوشد نماند نهان نور روز

ترا دام و دد باز داند بهر / چه مردم بود کت نداند بچهر

کو ابر نکو پیکر تو درست / همین بر نشان پیکر در نبست

مرا این زن پیر چون مادرست / یکی چابک اندیشه کندآورست

بهر دم ز دون زین فرو ریده هفت / بگوید که اندر ره دو دو چه رفت

نمودست رازت بمن سر بسر / که باشد مرا از تو نه نیک بتر

ز پیوند یاری چه گیری کنار / که سرو بت بود هنبشین مرد رکنار

نگاری نخواهی بهشتی سرشت / که باروی او باشی اندر بهشت

بخوبی بتان همنشین کار بسند / بر دی سواران شکار بسند

ز خوشی و خوی دختر بسندیم / بهانه چه داری که نپسندیم

مده روز فرخ بروز ارژند / ز مهر جهان دل در اندوه بسند

جهان دام دار بست برنگ ساز / هوای دلش چینه و دام و آز

کند سوی دام انکه شد رام او / کشد پس چو آوا بخت در دام او

ز مهر.

دانشور است

مرا.

بی که از نخ او چون ... گر
شعر هم دلیران خنجر گذار.
بتان.

بی و او درست است
هوای دلش چینه و دام آز.

ازان او به جا لیت و ما بر گذار / که چون ما نگاه دوی از روزگار

بس پیری از ما ببرد روان / چو او پیر شد باز گردد جوان

تو تا ایدری شاد زی غم مخور / که چون تو شدی باز نائی دگر

بامروز ما باز کی در رسیم / که تا بیش تازیم بیش از بسیم

بگفت این و گلبرگ بر ژاله کرد / ز خونین سرشک اسمنین لاله کرد

دو نرگس شده تر ابر لؤلؤ فکن / بباران همی شست برگ سمن

دل ابجم زبس خواهشش گشت نرم / نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم

ازان راز بیرون نیایم همی / که از جان به بیم نیازم همی

هم از بخت ترسم که دمساز نیست / هم از تو که با زن دل انباز نیست

که موبد چنین داستان زد ز زن / که با زن در راز هرگز مزن

سخن همچو مرغی است کش دام کام / نشیند بهر جا چو بجهد ز دام

پدرت ار ز من گردد آگاه نیز / بود کم شو دشمن از بهر چیز

بطبع بزرگی نگهدار دم / بضحاک ناپاک بسپاردم

کسی کش نه ترس از نکوهش نه غم / کند هر چه رای آیدش بیش و کم

نخواستی ایمن از درد و رنج / بسی بهتر از بیم با ناز و گنج

دلارام گفت اینه نیک دان / نه هر زن دو دل باشد و ده زبان

چو زامید رشری.

مایه هلم و

نیازم ن ن
بسی بیم دارم

که زن را چو دل شد نهاده بال
وفا را خوش آید جفا از زنان
گاید زکام.

× ×

اگر چند در کلم ... نخست
کوته کلم ضی که داند درست.

همه کس بپاک خوی و بگوهرت نیست / ده انگشت مردم بهم راست نیست
بدارنده کین اتش تیز بوی / دو دانا همیگرد این تیره گوی
که تا زنده ام هیچ نازارست / برم رنج و همواره نازارست
چنان دارم این راز نوروز و شب / که با جان بود گر برآید ز لب
بگیتی ندانم پناه و نوکس / هم دشمنم شاه و هم دوست بس
مرو با من ایدر بزی شاد کام / نباید که جایی بمانی بدام
گر اینست دلخواهش بنیکی خویش / گنه زو بود گر بد آید بپیش
گر انجمت فرخ دهد تاج و گاه / چو خرسند بود در افتد بچاه
همه کس بی سود باشند دوان / نخواهد کسی خویشتن را زیان
ز بس لابه و مهر و پیوند بند / روا مینی یافت شاه ارجمند
چنان دان که هو داندران روزگار / پیمبر بد از داور کردگار
بائین همانش با او گفت / به پیوند بگرفت دستش بدست

بایکدگر . ۲ حاشت . پوی . بلعب . جائی در افتی . کرانیست . تخت و جاه . لوگند و پیغ . شاه از کزند . وکیه . نشست .

تزویج دختر جمشید با شاه زابل

بدین کار ما گفت یزدان گوا / چنین پاک جانهای فرمان روا
همین تار و روشن شتابندگان / همین چرخ بجای ماندگان
بپیشش ببوکند و پیمان وکیش / گرفتش ز دل جفت و پیوند خویش

گران همان رنج بپای . تابندگان .
بیم او دعقه آن مر لب
بس آنگاه بگرفت دستش بدست . ۴۴ چو . برخفت .

پس از سرکجی بزم کردند باز / ببازی گری می دو چنگ ساز
چو بر روی پیروزه چنبری / زمه کرد بر شب خشم انگشتری
بگسترد برجای زربفت برد / بهر بر افشاند دینار خرد
نهان بردجم را سوی کاخ ماه / نشستگهی زرین بیاراست گاه
نشستند با ماه دو مهرجوی / شب و روز روی آورید بروی
گزیده بهم بزم دیدار یار / می و رود و بازی و بوس و کنار
جوانی و با ایمنی خواسته / چه خوش باشد این هرسه آراسته
چو برداشت دلدار زا میع جفت / بباغ بهارش گل نو شکفت
چو در نقطه جان گهر کار کرد / دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
مه نو در آمد بچرخ هنر / زمین شد برومند و کان پرگهر
زگردون و دورگشت گیتی فروز / بدین راز چندی به بیمود روز
ببرد و بدرکم شدی سرو بن / پدر بد گمان شد بدو زین سخن
بدش قند ماری بنی قند لب / که ماه از رخش تیره گشتی به شب
یکی سرو سیمین پیروزه ناز / برش مشک و ناخنش پرنیم نواز
بدو گفت شبگیر چون دخترم / بائین پرستش بیاید برم
بدو بخت من هیچی چند گاه / همیدار رازش نهانی نگاه

پس از آن تو یکی بزم کردند را . یکی جعبی آنجان کو بخواست . شب دی و جام دمادم بنید . بهر وند تا خور بنجا و ره کشیده . بر خشنه فرو نه . چنبری رفه . گرد چم شب انگشتری . چو دریافت دلدار را . میغ جفت . برومند کان گهر . خیره مازی . بدو بگفت آنگهی چند گاه . نهانی همی دار کارش .

رای گوینده ۹۱

۴۱

بهمن دارابیان .

نهاد و نشست و ره و ساز او / بدان و مر او بر رسان راز او
دگر روز چون چرخ شد لاجورد / بر آمد ز تل کان یاقوت زرد
بنزد پدر شد بت دلربای / نشستند و کردند هر گونه رای
شه از گنج دادش بسی سیم و زر / هم از فرش و دیبا و مشک و گهر
وز آن قندهاری بهاری کنیز / سخن راند کین در خور تست نیز
ترا شاید این گلرخ سیمتن / که هم پای کوبست و هم چنگ زن
بمردان همی دل نیاسایدش / بجز با زنان هیچ خوش نایدش
بتو دادمش با تن از و تازه چهر / گرامی و گستاخ دارش بمهر
همن بر به سرو اندر آورد خم / سوی کاخ شد شاد و نزدیک جم
بآرام دل روز چندی گذاشت / چنین تا دگر شد ز نخمی که داشت
گران گشت از رنج سیمین ستون / کلاش گشت گلرنگ و مه تیره گون
سهی سروش از خم نگاندار شد / تهی گنجش از در گران بار شد
همان هرچه بد رازش اندر نهفت / کنیزک بدانست و شد باز گفت
شه آن راز نگشاد بر دخترش / همی بود تا دختر آمد برش
چو دیدش گره زد بر ابرو ز خشم / بدو گفت کای بدرگ شوخ چشم

ملامت کردن پدر دختر خویش را

بهمن

۴۲

چنان تند و خودکام گشتی که هیچ / نکاری در از من نخواهی بسیج
ز سر تاج و فرهنگ بفکنده‌ای / ز تن جامهٔ شرم برکنده‌ای
نگویی مرا کز چه این روزگار / گریزانی از من چو کاهل زکار
دو چشم ترا دیدمی سرمه بود / کنون از چه گشتست آن سرمه دود
گمانی که رازت ندانم بسی / ز چهرت چو نامه بخوانم همی
زبانت ار چه پوشیده رازت بسست / همی رنگ چهرت بگوید درست
رخت بیش ازین بد چو یکی گلستان / در آن گلستان هر گلی داستان
کنون سوسنت دردمندی گرفت / گلت ریخت لاله نژندی گرفت
بهاری بدی چون نگار بهشت / خزانی کنون چهره پژمرده گشت
ز خورشید رویت بد آنگه فروغ / فروغی چراغی نداری کنون
نه آنی که بودی اگرچه تویی / که آنکه یکی بودی اکنون دویی
ز مردان ازین پیش ننگ آمدت / زبون بود مرد از نجنگ آمدت
کنون پرده گشتی چنین پرفسوس / نه آگه من از کار و تو نوعروس
نگویی ترا جفت در خانه کیست / پس پرده این مرد بیگانه کیست
چو دختر شود بدنهفته ز راه / نداند ورا داشتن در نگاه
چنین گفت دانا که دختر مباد / چو باشد بجز خاکش افسر مباد

فروغ

بزد پدر دختر از چند دوست　　بنزد دشمن و مهتر ننگش اوست
پری رخ بغلطید در پیش شاه　　بخاک از سر سرو بر سود ماه
چنین گفت کای بخت بخشنده رهی　　تو دانی که ناید ز من بی رهی
اگر بزم اگر ساز جنگ آورم　　نه آنم که بر دوده ننگ آورم
مرا داده بودی تو فرمان پیش　　که آن را که خواهم کنم جفت خویش
کنون جفتم آن شاه نیک اختر است　　که از هر شه اندر جهان بهتر است
همه کار جم باز کرد آنچه بود　　چو بشنید از و شاه شادی نمود
بدو گفت خوش مژده‌ای دادیم　　ز شادی دری تازه بگشادیم
ز تو بود فرخ مرا تاج و تخت　　ز تست این که جم را بمن داد بخت
کنون بر همان بسته او را بجاه　　فرستم بدرگاه ضحاک شاه
که گفته است هر کار داور اپسند　　بگنج و بکشور کنمش ارجمند
ز جان دختر امید دل برگرفت　　به پیش پدر زاری اندر گرفت
دو مشکین کمان از سرشک کرد پر　　ببارید صد نوک پیکان ز در
مشو گفت در خون شاهی چنین　　که بد نام گردی برائی ز دین
هم از جادو دانش نا سحر کین بود　　هم از هر کسی بر تو نفرین بود
کرت سوی نخجیر کردن هواست　　هم از خانه نخجیر کنی رواست

هم از خویشتن تا جادوان آکین بود

ازن

بترس از خداوند جان و روان　　که هست او توانا و ما ناتوان
گراید ز نخجیر دست فرجام کار　　بگیرد ببادافره روز شمار
بدی گرچه کردن توان با کسی　　چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگر چند بدخواه کشتن نکوست　　از آن کشتن آن به که گردد دوست
گرا دور اجدا اگر خواهی ز من　　نخستین سر من جدا کن ز تن
بگفت این و شد با غریو و غرنگ　　بلؤلؤ ز لاله همی شست رنگ
روان پدر سوخت بر روی مهر　　بچهرش پر از مهر بسود چهر
مبر گفت غم کان کنم کت هواست　　بهر روی فرمان و رایت رواست
ز بهر جم از جان و شاهی و گنج　　برای تو بد هم ندارم برنج
تو رو زور ره پور تس من بگوی　　که فردا من ایم بگه نزد اوی
شد دلبر و شاه را مژده داد　　شد این جشم بود تا بامداد
سپهر آتش روز چون برفروخت　　در و خویشتن شب چو هندو بسوخت
بیامد بر جم شه سرفراز　　ز دور آفرین کرد و بردش نماز
لبت گفت جاوید پرخنده باد　　درین خانه نو دولت فرخنده باد
چو خورشید فی کاست بادی و باشت　　بداندیش چون ماه بگرفته کاست
بر آمد جم از جای و بنواختش　　باندازه بستود و بشناختش

به بهبود برگفت برمن گمان
گرت پای بوس آمدم میهمان
متن و بیت و گفته شبهه ن ن

بدو گفت بهبود کای بی گمان برت بیگمان آمدم میهمان
به بهبود برگفت برمن گمان گرت پای بوس آمدم میهمان
بود نام نیک و سرافراشتن رنا خوانده مهمان نکو داشتن
همی ناتوان را به نیکی سپر که نیکی بود مر بدی را سپر
همی خوب کاریست نیکی بجای که سود دهد بروی بهر دو سرای
ازین پس ده بوسه بر افسرت هم از گوهر من بود گوهرت
بود نامداری دلیر و سترگ وزین تخمه خیزد نژادی بزرگ
که هر یک سر نامداران بود ستاننده شهریاران بود
بپنجم پسر باز گردد ازو نی بود از دو هانش تیر افکنی
گرد افکنی
که جوشنش پیل ار بها مون کشند بگردون ثنا بد بگردون کشند
بنجم بدان باز بسته
ولیکن بترسم که از بهر من تبه بادت روزی ز راه اهرمن
بطبع بزرگیم بدهی بباد بدان از دو با بنکرد بوزاد
به جم گفت شه کای جهان شهریار ز من بنده بر بدگمانی مدار
بیزدان که گردون بپرکار زد گره هفت بهبود بر چار زد
هفت اشکال بچار عناصر
بیاد این زمین بار گستردنیست بابش گشاد و بآتش ببست
که جز کام تو نارم زین سپس نجویم نه رازت بگویم بکس

به از خوب

به از خوب کاری بگیتی چه چیز که اندر رهش هم بدان چیز نیز
کرم دست رس در سزای تو نیست پسند این که هستم ایدر بابت
که با دختر خویش تا زنده ام پرستار تست او و من بنده ام
کنون گر نه آنی که بودی به پیش برمن همانی وزان نیز بیش
گهر گرچه افتد بکف بی بها گرامی بود نزد گوهرشناس
درنگ آورد ایدر بسی زی نیاز بود کایدان بخت برگشته باز
ندارد جهان بر یکی سان نهیب فرازست هر جا فزون بس نشیب
ن ن الحمین باواو لیکن
درست آنست که دال باشد
پس تیرگی روشنی گیرد آب برآید پس تیره شب آفتاب
بهر بد تن خرسند باید بدن که از بد بتر نیز شاید بدن
غمی نیست کاندل هراسان کند که آن را نه خرسندی آسان کند
بنستاید ایج در داور بی نیاز گزان به دری نیست بگشاده باز
بگفت این و با مهر برخواست تفت برخ خاک بنشین برفت و برفت
می و عنبر و عود و کافور خشک هم از فرش و دیبا و دینار و مشک
فرستاد ازین هرچه بد درخورش یکی بار هر هفته رفتی برش
همی بود با دلبر و جام جم که روزی نگشت از دلش کام کم
نهان مانده در کاخ افسر و بن چو اندر دل رازداران سخن

در مولود پسر جمشید گوید

چو گلرخ بپایان رسانید ماه ‌‌ نهانی ستاره جدا شد ز ماه
پسر زاد یکتا که گفتیش مهر ‌‌ فرود آمد اندر کنار از سپهر
بخوبی پری و بپاکی اسر ‌‌ به پیکر سروش و بچهره پدر
دل و جان جم گشت ازو شادکام ‌‌ نهادش آن دلفروز را نور نام
شه زابلش پور خواندی همی ‌‌ ز شادی برو جان فشاندی همی
چو بالید و سالش ده و پنج شد ‌‌ بزرگی و فرهنگ را گنج شد
چنان شد برادر رنگ خوبی و زیب ‌‌ که شد هر کس از دیدنش ناشکیب
بکار جم اندر بهر جایگاه ‌‌ بدیدی و زی تو کردی نگاه
همی گفت کاین پور فرزند اوست ‌‌ ازو زاد زیرا همانند اوست
اگر چند پنهان کند مرد راز ‌‌ پدید آردش روزگار دراز
نهفتش شدی کو بود پور جم ‌‌ بگفتندی با هم دگر دم بدم
سخن کان گذشت از زبان دو تن ‌‌ پراکنده شد بر سر انجمن
چو بشنید زابل شه این گفتگوی ‌‌ به جم گفت کای چاره خویش جوی
گر این مار گفتار من جهر کرد ‌‌ بداند برادر ز من وز تو گرد
سر من ز بهر تو در بند گیر ‌‌ غم من مخور تو سر خویش گیر

نسخه نگار رعنا اهیقطور و صحیح نگارست

همی تا بود جان توان یافت چیز ‌‌ چو جان شد نیرزد جهان یک پشیز
بیاراست جمشید زود راه گریغ ‌‌ شبی چون شب تاریک دارنده میغ
شبی همچو بر روی دیو سیاه ‌‌ فشانده دم دود و دوزخ گیاه
نگفت هیچ کس را در آن بوم زود ‌‌ به هندوستان رفت و یکچند بود
وز آنجا سوی مرز چین بر کشید ‌‌ شنیدست هر کس که زان پس چه دید
چنین آمد از گفته باستان ‌‌ وز آن کاگه از راز آن داستان
که ضحاک ناگه گرفتش به چین ‌‌ باره بدو نیم کردش بکین
ز کشتنش چون یافت جفت آگهی ‌‌ کمان گشتش از درد سرو سهی
ببست از سخن لعل گویای خویش ‌‌ گل سرخ نیکو فرو کفت ریش
به پیوسته سنبل همی دسته کرد ‌‌ بدر بازپیوسته ناخن بگرد
گرفتش سمن چون پولاد جوش ‌‌ دو بادام اشک دو مرجان خروش
بیک ماه چون یک شبه ماه شد ‌‌ که سیم رخش کم از کاه شد
شب و روز بیخواب و خور زیستی ‌‌ زمانی نبودی که نگریستی
سر انجام مر خویشتن را ز زهر ‌‌ بکشت از بی جفت و بیداد دهر
جهان چاره سازیست بی رنج و باک ‌‌ بجان بردن ماست بی ترس و باک
یکی چاره هر زمان نماید همی ‌‌ بدان چاره جان مان رباید همی

یکی را ز خرم از بر سنج و نیاز — یکی را ز بهر از بد دیو گداز
نه مار است بر چارهٔ او بسیج — نه او راست از جان باباک هیچ
بهد تو را زان پس یکی بی همال — برافروختن خسروی شاخ و بال
بمیدان مردی ز مردان گرد — برازنده مردی ز بر د
شهنش داد منشور شاهی و چتر — هم از تخم خویشش زنی داد نیز
پسر زاد زان پس یکی مه نژاد — بهد شاد و شیدسپ نامش نهاد
برین گشت اختر چو سالی براند — ز گیتی بشد تور و شیدسپ ماند
ببالید و چون سرو بالا گرفت — هنرمندی و نام والا گرفت
همای سپهری بگسترد بر — همیداشت بر سرش سایه ز فر
ز زابل شد اختر بر خشت بخت — بدو تخته داد و شیدسپ تخت

پادشاهی شیدسپ و جنگ کابل

بر اورنگ بنشست شیدسپ شاد — شاهی در داد و بخشش گشاد
یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ — برسم نیا کرد نامش طورگ
چو شد سرکشش گرد و ده ساله گشت — بزور از نیاز و بد زورگه بگذشت
بلی شد که در خم خام کمند — گسستی سر زنده پیلان ز بند
کس از سنگ برتابی در نیافت — ز گردان کسی گرز او برنتافت

ز بالای مه نیزه بفراشتی — ز بهنای که خشت بگذاشتی
گران جوشن و خود کردی گزین — بجا یک سواری ربودی ز زین
پدرش از پی کینه روزی بگاه — همی خواست بردن بکابل سپاه
چو دید او گرفت آرزو ساختن — که من با تو ایم بکین آختن
پدر گفت کین رای بد رای نیست — تو خردی نبرد ارزم هنگام نیست
هنوزت نگشتست کهوارهٔ تنگ — چه گونه کنی از بر بارهٔ جنگ
تو باید که در کوی بازی کنی — نه بر بور کین رزم تازی کنی
بر آزنگ رخ داد پاسخ طورگ — که گر کوچکم هست کارم بزرگ
تو از مشک بوبش نگه کن نه در رنگ — که در گرچه کوچک بها بیش سنگ
چو خردی بزرگ آور و دست برد — به از صد بزرگان کشان کار خرد
اگر کوچکم کار مردان کنم — به بینی چو آهنگ میدان کنم
مران گرگ را مرگ به از دمه — که بی خورد ماند میان رمه
پس از چه رسد سرفرازی مرا — چو کوششت نزا کوی بازی مرا
پدر شادمان شد گرفتش ببر — زره خواست با ترگ و زرین سپر
یکی تیغ فولاد و گرز گران — همان درع و کوپال برگستوان
درفشی ز شیر سیه پیکرش — همانگه زیا فوت و زر بر سرش

بدو گرد کش سپهدار نو — بخواهید گفت اسب سالار نو
غو کوس بر چرخ مه برکشید — به پیکار دشمن سپه برکشید
وز آن روی کابل شه از بر غو نای — جهان کرد پر گرد و رزم آزمای
بداور یکی پور نامش سرند — که زخمش ز پولاد کردی پرند
درفشش سپه داد و دنبال ساز — فرستادش از بهر کین پیش باز
دو لشکر چو در هم رسیدند تنگ — رده برکشیدند و برخاست جنگ
بهم بر شد از عاج مهره خروش — جهان آمد از نای رویین بجوش
دل کوس بستد ز تندر غریو — سر خشت بر کند دندان دیو
بر از خاک شد روی ماه از نبرد — بر از گرد شد کام ماهی ز گرد
جهان گشت پر گرد آورد جوی — ز خون خواست در جای ناورد جوی
ز بانگ یلان مغزها مو بخست — از انبوه جان راه کردن نجست
زمین همچو کشتی شد از موج خون — کی راست جنبان و که چپ نگون
دژی بود هر پیل بازان به جنگ — ز هر در جهان خسته و تیر خدنگ
ز گرد سپه خنجر جنگیان — همی تافت چون خنده زنگیان
کمان ابر و باران الماس شد — سر و مغز بر بار سر باس شد
تو گفتی هوا لاله کارد همی — ز پولاد پیچاده بارد همی

داد د
نای
پیل

ز پس گشته کامد ز هر دو گروه — ز خون خواست دریا و از کشته کوه
نه پیدا ابد از خون تن رزم کوش — که پولاد پوش تن شد آن لعل پوش
چو شد سخت بر مرد پیکارگر — روان گشت از تیغ خون ناربار
به پیش پدر شد طورک دلیر — بپرسید کای پر کشنده جبر
سرند از میان سران سپاه — کجا جای دارد بدین رزم گاه
که دست از نجنبان چپ و راست — سلیح چه چیز و درفشش کجاست
که گرزست بر زین که کینه کشش — هم اکنون کشان ارمش از رخش
بدو گفت آنکه بقلب اندرون — ستاده است بر کتف رومی ستون
بسر بر درفشان درفشی سپید — برندش همه پیکر ماه و شید
کلاه و سپر زرد و خفتانش زرد — جهان اسب بر گستوان نبرد
تو گویی که کوهی است از سنبلید — که باد و وزانش از بر آتش دمید
دلاور ز گفت پدر چون هژبر — یکی نعره زد کاسمان شد در ابر
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ — بر امیخت گلرنگ را تنگ تنگ
چنان تاخت تندر ارغون سنگ سم — که در گنبد از گرد شد ماه گم
بزخم سر تیغ و گرز گران — همی تافت در حمله هر سو عنان
بهر حمله خیلی فگندی نگون — بهر زخم جوی برآندی ز خون

کوش ص
کباد
جیر
چنان تاختند ارغون پولاد سم
دستان

دل پیل تیغش همی چاک زد — ز خون خرمن لاله بر خاک زد
شد آن لشکر کش به پیش طورگ — رمان چون رمه پیش در پیش گرگ
به هستان برافکند یکبارگی — همی تاخت با قلب که بارگی
سر اندر گران دیو دیدی بجوش — ز بیراز دهانی پلنگینه پوش
از آسیبش افتاده بر پیل پیل — سواران رمان گشته بر میل میل
برانگیخت که پیکر باد پای — بگرز گران اندر آمد ز جای
چنان زد بر ترک و ترک آی شگفت — که ترکش ز ترک آتش اندر گرفت
طورگ دلاور نشد هیچ کند — عقاب نبردی برانگیخت تند
بیاویخت بازونش گرز از چنگ — بزد بر کمربندش از نا و جنگ
ز زین برربود و همی تاختش — به پیش پدر برد و انداختش
چنین گفت کین هدیه کابلی — نگهدار ازین کودک زابلی
ازین پس یکی بر هزیران مرا — مخوان کودک و لشکری خوان مرا
دگر ره شد آهنگ او تیز کرد — برادر دگر ز اسب را نیز کرد
هزیمت سوی راه بشتافتند — عنان یکسر از جنگ برتافتند
طورگ و دلیران زابل بدم — برفتند چندانکه شد اسب سم
درفش و بنه باک بگذاشتند — گریزان ز کین روی برگاشتند

دشتی یزدان مرا
ن ل ن ن

سپه چون سپهبد نگون یافتند
هزیمت سوی راه بشتافتند
عنان یکسر الخ لنسخه بدل است
ن ن

ازیشان

ازیشان بکشتند بسیار گرد — بجان آنکسی رست کش اسب برد
گریزنده را تا بکابل فراز — سنان از قفا هیچ نگسست باز
همه ره ز بس کشته بر یکدگر — سر و پای و دل بود و مغز و جگر
از اندیشه تا سال صد زیر گل — همی کرگ تن برد و کفتار دل
چو پیروز گشتند از آن رزمگاه — سوی زابل اندر گرفتند راه
فرو ماند کابل شه از غم بدرد — ز رشیدسپ کین کشش برنشید بخت
که تا که سر آرد جهان بر سرند — کشد نیز هر چه از بزرگان سرند
به بیچارگی ساو و باز گران — پذیرفت با هدیه بیکران
گرا گشته شد دادشان خون بها — بدین کرد فرزند و خویشان رها
چو بگذشت ازین کار یک چندگاه — نشیدسپ بر تیره شد هور و ماه
گرفت از پسش جا دو شاهی طورگ — سرافراز شد بر شهان بزرگ
یکی پور شد آمد بخوبی چو جم — نهادش دلارای را نام شم
ز شم زاد پس اثرط آمد پدید — وزین هر دو شاهی باثرط رسید
برورتن و چهره و برز و یال — شد این اثرط از سروران بیهمال
چو با تاج بر تخت شاهی نشست — بنیکی میان بست و بکشاد دست
به هر کار بود اخترش دلفروز — بزرگی فزودش همی روز روز

بسا د
ذ ذ

بپا کند گنجش ز گنج نهان — برانبه شدش بارگاه از جهان

در مولود پهلوان گرشاسب گوید

چو بگذشت بر کار منشور داد — بچهرش یکی نامور پور داد

بدان پور بر تش آرام بفزود و کام — گرانمایه را کرد گرشاسب نام

بخوبی بچهره و بپایگی تن — فرو ماند از آن شیرخوار انجمن

بروز نخستین چو یکماهه بود — بیک مه چو یکساله بالا فزود

چو شد سیر شیر از دلیری و زور — ز گهواره شد سوی شبرنگ بور

زره کرد پوشش بجای حریر — بیاری کمان خواست با گرز و تیر

بجای خور و خواب کین جست و جنگ — بجای بر دایه شیر و پلنگ

بده سالگی شد ز مردی فزون — بیک مشت کردی هیونی نگون

چو زین اینگون چرخ گوهر نگار — گذشته ز سالش دو پنج و چهار

یلی شد که جستی ز تیغش گریغ — بدریا درون موج و بر باد میغ

زدی دست و پیل دژ آزاده پای — گرفتی فرو داشتی هم بجای

بدی تش سی ارش نیزه ز آهن برزم — می از ده منی جام خوردی ببزم — ۲ سی رش ن ن

بزخم از سنان آتش افروختی — بیک نیزه ده درع بر دوختی

کمر بند گردان گرفتی بکین — براندا ختی نیزه بالا ز زین

اگر خود اگر گرز و خفتانش پیل — کشیدی نبردی فزون از دو میل

بکوه ار کمند اندر انداختی — بکندی چو باره بر انگیختی

رخ مرگ در تیغ بر خون زنش — بدیدی چو در آینه چهر خویش

۲ چهر ن ن — بسی بر سپاه گران گشته چیر — بسی سروران را سر آورد زیر

کسی نیز بر اثرط کینه جوی — نیارست کار بد از بیم اوی

ز توران درون تا که گرشاسب خواست — گذر کرده بد هفتصد سال راست

بزرگان گزین تخمهٔ جم بدند — سراسر نیاکان رستم بدند

آمدن ضحاک بمهمانی اثرط و دیدن گرشاسب را

همان سال ضحاک کشور ستان — ز بابل بیامد بزابلستان

بهند و ستان خواست بردن سپاه — که رفتی بدان بوم هر چند گاه

در گنج اثرط سبک باز کرد — سپه را ز برگ و علف ساز کرد

بزد کوس با لشکر و پیل و ساز — سه منزل شد از پیش ضحاک باز

فرود آوریدش بایوان خویش — سران را همه خواند مهمان خویش

یکی نیک جشنی بس از زیب و سور — که آمد ز مینو بدان جشن حور — ن ن حاشیه

دم مشک از مغز بر میغ شد — دل میغ از او عنبر آمیغ شد

ز عکس می زرد و جام بلور — سپهری شد ایوان پر از ماه و هور

تبل زرد و در ریخته زیر کام — بمجمر برافروخته عود خام

بچنین

کشیده رده زیدکان سرای | بر رومی عود و بکیستی قبای
دو گلشان بباد ارغنبه و بربط ساز | دو سنبل بمیدان گل گوی باز
شهان پاک با یاره و طوق زر | همان پهلوانان بزرین کمر
می زرد کف بر سرش تاخته | چو در از بر زر بکد آخته
شده هر دل از خرمی تازه جوی | لب میکشان با قدح رازگوی
نوازان نوازنده در چنگ چنگ | ز دل برده یکبار چون زنگ زنگ

بکار ز چون زنگ زنگ

ز بس کز نوا بود در چرخ جوش | همی زهره سر ماه را گفت نوش
همه چشم ضحاک از آن بزم و سور | بگرشاسب بد خیره مانده ز دور
که از چهر و بالا و فر و شکوه | همانند او کس نبد زان گروه
بآترط چنین گفت کز چرخ سر | اگر بگذرانی سزد زین پسر
هنرهاش از افسان شنیدم بسی | که نادیده باور ندارد کسی
ستود اثرطش ضحاک را | بر خساره میسود مر خاک را
بفر تو شاه جهاندار گفت | چنانست کش در هنر نیست جفت
چنان بانگ بر جنگی ادهم زند | سپاهی بیک حمله بر هم زند
سنانش از آتش کین فروزد همی | خدنگش دل شیر دوزد همی
کرا هست بدخواه شاه زمین | فرستش بروی پرخاش و کین

که گر هست

که گر هست میدانش چرخ اب میغ | سرش بفشارد و برده به تیغ
جهاندار گفتا چنین است راست | بدین برز و بالا چه ورزش کواست
هنر هرچه در مرد والا بود | به چهرش بر از دور پیدا بود
چو گوهر میان گهر دار سنگ | که بیرون بدیدار باشدش رنگ
شنیدم هنرهاش و دیدم کنون | بدیدار هست از شنودن فزون
بجمشید ماند بچهر و به پوست | گواهی دهم من که از تخم اوست
بدین یال کردی برد کرده گاه | چه سنجد بچنگال او کینه خواه
کنون آمدست اژدهائی پدید | کزان هیچ دیگر کس اژدها ندید
از آنگه که گیتی ز طوفان برست | ز دریا برآمد بخشکی نشست
گرفته نشیمن شکاوند کوه | همیدارد از رنج گیتی ستوه
میان بست بایدش برتاختن | وزان زشت پتیاره کین آختن
چنین گفت گرشاسب کای فرشاه | ببندم بر اهرمن تیره راه
مرا چون بکف گرز و تیر است تیز | به بینم چه نر اژدها و چه شیر
کنم ز اژدهای فلک سر بکین | چه باک آیدم ز اژدهای زمین
سر اژدها بسته دام گیر | تو اندیشه او مبر جام گیر
مهان بر ستایش گشادند لب | همه روز از این بد سخن تا بشب

چو در سبز بستان شکوفه برست — جهان زردی از رخ بعنبر بشست
گشادند بزم و می و رود و باد — پراکنده گشت انجمن مست و شاد
بگرشاسب گفت اثرط ای نیکبخت — زشاه از چه بد رفتی ای جنگ سخت
زهر جایگه راست گفتن سزاست — فراوان دروغ است کان به ز راست
مگر جنگ این اژدها سرسری — چنان جنگهای دگر شمری
نه گوریست کافتد بزخم درشت — نه شیری که شاید بشمشیر کشت
نه دیوی که آید بخم کمند — نه گردی کش از بن توانی فکند
دمان اژدهایی است کز جنگ او — ستنه شد جهان پاک بر جنگ او
زدندش بسی تیر سو نی ندوخت — تنش را ز نفط وز آتش نسوخت
مشو غره زین مردی و زور و تن — بمن بر ببخشای و بر خویشتن
بخوان بر نباید بسی میهمان — کش از آرزو در دل آید گمان
بگیتی کسی مرد این جنگ نیست — اگر تو نیازی بدین ننگ نیست
فکندن بمردی تن اندر هلاک — نه مردیست گر باد سار است پاک
هر امید را کار ناید ببرگ — بس امید کانجام آن است مرگ
بدو گفت گرشاسب مندیش هیچ — تو از بهر شه بزم و رامش بسیچ
شما را می و شادی و جام و زیر — من و اژدها و که و گرز و تیر

اگر کوه البرز یک نیمه اوست — سرش کنده گیر از که افکنده پوست
همه کس ز گرشاسب دل برگرفت — که تند اژدهایی بدان بس شگفت
بدم رود جیحون بینباشتی — بدم زنده پیلی بیوباشتی
زبرش ار پریدی عقاب دلیر — بیفتادی از بوی زهرش بزیر
یکی جانور بد رونده زجای — بسینه زمین و بتن سنگسای
چو سیل از شکنج و چو آتش ز جوش — چو ابر از خروش و چو مستان ز هوش
سرش بیشه از موی و چون کوه تن — چو دو دوش دم او سیه دو رخ دامن
دو چشم کبودش فروزان ز تاب — چو دو آینه در تف آفتاب
زبانش چو دیوی سیه سرنگون — که هر زمان زفاری سر آرد برون
ز دنبال او دشت هر جای جوی — بهر جوی در نهری از زهر اوی
تنش پر ز بشیزه ز سر تا میان — بکردار پرغیبه برگستوان
از و هر بشیزه چو کیلی سپر — نه آهن نه آتش برو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی بجای — بستان خفته چندانکه بینی بپای
کجا او شدی از دم زهر تیز — دو منزل بدی دام و دد را گریز
ز دندان بزخم آتش افروختی — درخت و گیا را همی سوختی
پس از بهر جنگش یل زورمند — یکی چرخ فرمود بهن و بلند

کمانی چو خفته ستونی سطبر — زهش چون کمندی ز چرم هژبر
که بر زه نیامد به ده مرد گرد — نه یکتن توانستش از جای برد
ز کردار آن چرخ بازو گسل — خبر یافت ضحاک و شد خیره دل
چنان بود تیرش که زوبین وران — شمردند هر تیر خشتی گران
باترط بفرمود و گفتا بگاه — بدشت آر گرشاسب را با سپاه
که تا زین دلیران ایران هنر — به بینند چه کردند با یکدگر
سواری او نیز ما بنگریم — بمیدان هنرهای او بنگریم
چو از خواب بر زاندر آمد به خشم — رخش شست خیمه بزد آب چشم

هنر با نمودن گرشاسب پیش ضحاک

۲ به تیره زنان لشکر آراسته — بدشت آمد و گرد شد خواسته — بتیره ۲ ذ ت
(کوس) سران سوی بازی گرفتند رای — ببستند پیلان جنگی سرای
با آلاج و ناورد و مردی و زور — نمودند هر یک دگرگونه شور
(جنگ) (نخ نه)
برون تاخت گرشاسب چون نره شیر — یکی بور چوگانی آورده زیر
کمر چون دل عاشقان کرده تنگ — چو ابروی خوبان کمانی بچنگ
بگرز و سنان اسب تازی گرفت — بناورد صد گونه بازی گرفت
بینداخت ده تیر هر یک زبر — چو زنجیر پیوست بر یکدگر

۲ بکاری سپر تیرش بهم بر بداشت — بزد تیر و بیرون ز هر ششش گذاشت — ز ۲ آهن ن ل ذ ن
بهم بسته زنجیر پیلان چهار — بیفگند تیر اندر آمد سوار
بدان نیزه آیین آهنگ کرد — همه بر ربود از نه او تنگ کرد
(نوهم در خرم)
فشم تیر هر چار نعل ستور — بیفگند کز تنگ نیا سود بور
یکی گوی در خم چوگان فگند — بدانسان که تا چرخ گردان فگند
که گوی از شدن روی چرخ آبنوس — بر فتن لب ماه را داد بوس
چو باز آمد از ابر بگذاشتش — بچوگان هم از راه بر کاشتش (نغت بر کرمانی)
برانداخت چندانکه با زهره گوی — چنان شد که سیبی که گیری ببوی
ببازی ز تازش نه استاد باز — شد آن گوی چون مهره او مهره باز
سه ره برد میدان بسر هم چنین — که نگذاشت گوی از هوا بر زمین
بجنبید و آن چرخ کین بر ربود — کجا از پی اژدها کرده بود
چهاری بدار پیش میدان کهن — چو ده بازش اندازه کرده بن (بارکت دکی میدان برسر کوبنه)
سه چوبه بزد بر میان چنار — بدو نیمه بشکافتش چون انار
پیاده شد او سیم چو پیلی دمان — گرفت و بزد بر زمین در زمان
ببوسید از ان پس زمین پیش شاه — غو کوس و نای اندر آمد بماه
گرفت آفرین هر کس از دل بروی — جهاندار خلعتش بپوشید و روی

بدو گفت زنبیلان سخن کار تست / تو دانی هم از اژدها رزم جست
گر این کار گردد بدست تو راست / در ایران جهان پهلوانی تراست
پراکنده گشتند هرکس که بود / سپهبد شد و سازه کرد زود
بدو چند شان از مهر دل داد پند / ز بندش به دل در بفتاد بند
چو چاره نبد چند شان آگاه کرد / ز خونینا تشن ده مرد همراه کرد
بدان تا اگر جنگ دارد بساز / نه بیند از ندش از جنگ باز
چه خبر آمد این مهر فرزند درد / که در ننگ و بدست با جان نبرد
چو نبود دل از پس غمش خون بود / چو باشد غم آنگاه افزون بود
مغ از بهر بد موبدان کهن / ز ضحاک راندند زین سان سخن
که بی جادوی روز نگذاشتی / ز بابل بسی جادوان داشتی

ترسانیدن گرشاسب انبی جادو

بفرمود پس تا شگفتی بسی / نمودند گرشاسب را هر کسی
ز نار و یکی و آتش و باد و ابر / ز غول و ز زم و دیو و ز شیر و ببر
نشد هیچ از آن کند گرد دلیر / گذشت اندر میان هیچ غرنده ببر
چو زی اژدها ماند یک میل راه / بدیدند بر ره یکی دیده گاه
بر و خانه از گچ و خاره سنگ / درش آهنین راه دشوار و تنگ

ازان

خروشان ز بامش یکی دیده دار / که ای بی‌هشان نیست جانتان بکار
چه کردید ایدر چه جای شماست / گزان سو نشیمن که اژدهاست
اگر زان دره سر یکی برکشد / همان جایگه‌تان بدم درکشد
ز مردم بپرداخت این بوم و مرز / هم از چارپای و هم از کشت و ورز (بداخت)
من ایدر بوم روز و شب دیده بان / (چو آید شب آتشش روز دود)
که تا هر که بیند گریزند زود / نشانت شب آتشش روز دود
سپهبد بدو گفت جانش کجاست / چه جایست بالاش بر کوه راست
نشیمنش گفت آن شکسته دره / که بینی پر از دود و دم یکسره
بدین خانه هر که ساید برش / ز بالای دیوار باشد سرش
گریزید از ایدر که تا کنون / از آن کوه پاره سر آرد برون
گو پهلوان گفت چندین مگوی / من از بهر او آمدم جنگ جوی
هم اکنون بدین گرزه صد منی / بر آرمش از آن جرم اهرمنی
بخواهم تنش خوار بر خاک بر / سرش بسته آرم به فتراک بر
بدو دیدبان گفت کای گرد کین / گرش هیچ بینی مگوی این چنین
بر او کارگر خنجر و تیر نیست / دم آهنج کوهی است نخجیر نیست
بسوزد تنش زآتش و تف و تاب / ز دریاست خود هم نیابد شر از آب

Margin notes:
چو آید شب آتش کنم روز دود
چه پایست بالا
این
پایه بالا
گرز نهصد منی (نسخه ای)
باز دهم
بعض گرشنبه از بعض / بر آن صحیح است
بسوزد تنش آتش از تف و تاب / نسخه معارف

نه بینی ز زهرش جهان گشته رود | همه تیغ سیاه و همه که کبود
بدیره منو مرگ را زینهار | مده خیره جان را بغم زینهار
همان ده دلاور ز خویشانش نیز | بسی لابه کردند و نشنود چیز
ز تریاک لختی ز بیم گزند | بخورد و گره کرد بر زین کمند
سران و نزگا را همانجا بماند | بیزدان پناهید و باره براند
درامد بدان دره اژدهار | یکی کوه جنبان بدید آشکار
بران چشته بر پشت سایان بکین | ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
چو تاریک غاری دهن پهن باز | دو چنگش چو شاخ گوزنان دراز
زبان دیقش و دود آتش بهم | دهان کوره آتش و سینه دم
ز تف دهانش دل خاره موم | ز زهر دمش باد گیتی سموم
ز دود دمش دود چشمه ز نور | درفشان چو در شب ستاره ز دور
گره در گره خم دم تا بپشت | همه سرش چون خار موی درشت
بتیره بتیره تن از رنگ نیل | ازو هر بتیره مهاره گوش پیل
گهی چون سپر ها فکندیش باز | گهی همچو جوشن کشیدی فراز
تو گفتی که بد جنگلی در کمین | تنش سر بسر آلت جنگ و کین
همه کام تیغ و همه دم کمر | همه بر سنان و همه تن سپر

ربیل هوشش دار
ن ل ذ ذ
در نگا را
حص
دره
حص
شد اندر دره اژدها نگه
بناگاه آن اژدها را بدید

چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ | بغرّ سنگ رفتی چکاچاک سنگ
بدرّ زد و خیره پهلوان سترگ | بداد ار گفت ای خدای بزرگ
توانائی و افزونیش تراست | همی سازی انچه از توانست راست
کنی زنده هرگونه گون مرده را | دهی نازکی خاک پژمرده را
نگاری تن جانور صد هزار | کز ایشان دو همان ندارد نگار
ز دریا بدینگونه کوه آوری | ز رنجش جهانی ستوه آوری
تو ده بنده را زور و مردی و فر | که از بنده بی تو نیاید هنر
بگفت این و زین چرخ کین درنبرد | بکوبنش تن و جان بیزدان سپرد
سمندش چو آن زشت پتیاره دید | نمید و هراسید و اندر رمید
ز دو گام ار چند بر کاستنش | پیاده شد از دست بگذاشتنش
براژدها رفت و بفراخت دست | خدنگی به پیوسته بگشاد شست
بزد تیر بر چشم آن اژدها | بپیچید و کرد آتش از دم رها
چو بفراخت سر دیگری زد به خشم | ز خون چشمه بگشادش از هر دو چشم
دمید اژدها همچو ابر از نشیب | چو سیل اندر آمد ز بالا بشیب
بسینه بدرّید هامون ز خشم | سپر در ربود از دلاور بدم
زدش پهلوان نیزه بر فرق سر | سنانش از قفا برده رخ بدر

ز ۲ ی حص

دم اژدها شد گسسته بدرد / برافشاند با موج خون زهر زرد
بکام اندرش نیزه آسنین / بدندان چو سوهان بیازید کین
بگرز گران یاخت کرد دلیر / درآمد خروشنده چون تند شیر
بدانسان همیزد بسر بر درنگ / که از کوه بر جستش همی بخت سنگ
سر و مغزش آمیخت با خاک و خون / شد آن جانور کوه جنبی نگون
همه جوشنش زاندم زهر تیز / بجوشید و برجای شد ریز ریز
زمانی بیفتاد بی هوش و رای / چو آمد بهش راست برشد بجای
بغلطید پیشش کرو کرد بخاک / همی گفت کای داد فرمای پاک
ز تست این توان من از زور نیست / که بی تو مرا زور یک مور نیست
همه روز و فر و توان و بهی / تو داری و آن را که خواهی دهی
سواران اوهم بدان دیدگاه / بر دیده بان دیده مانده براه
سمندش بدیدند گرد تک کوه / برآمد دوان و ز دو دیدن ستوه
تن زرد گون کرده سیمین ز خوی / کشان زین و برگستوان زر بجی
کمانشان چنان بد که شد کرد گیر / سر تنگش همه خون شد و رخ زریر
فتادند بر خاک بیهوش و تیو / همیداشتند از غم دل غریو
دژم دیده بان گفت کای پهلوان / چه گرید ازین اسب و این زین گران

سپهبد

سپهبد بدام دم اژدها / اگر ماندی ایمنش گشتی رها
درین سوک بودند و غم یکسره / که گرشاسب دیغره از دره
همی آمد آشفته چون پیل مست / ببازو کمانی و نیزه بدست
بدان مژده از دیده بان خواست غو / دویدند پیشش سپهدار نو
همی گفت هرکس که یزدان سپاس / که رستی تو از رنج و ما از هراس
بی آزار باز آمدی تن درست / ازان اژدها کین نبایست جست
چو بتوان ز دشمن برآورد پوست / ازو سر بپیچ چون رهی هم نکوست
یل پهلو گفت آنکه بدخواه ماست / جهان باد بیچاره کان اژدهاست
برفتند و دیدند و هرکس که دید / بدان دست و تیغ آفرین گسترید
ازان مرز برخاست هر سو خروش / ز نظاره کوه و در آمد بجوش
بدان اژدها فش یل نامدار / فزون گرد شد مردم از صد هزار
سپهبد هم آنجا چو آمد فرود / شد از رزم زی شادی و بزم و رود

خبر فرستادن گرشاسب پیش پدر

فرسته برون کرد گردی گزین / بدادش عرابی نوندی کمین
یکی دشت پیمای برنده راغ / بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
بسر چشم گیسو فش و مشک دم / پری بوی و آهو تک و گور سم

که اندام هر تار زنش و چرخ کرد   زمین کوب دریا بر و ره نورد
به پستی چو آب و ببالا چو ابر   شناور چو ماغ و دلاور چو ببر
از اندیشه دل سبک پوی تر   ز رای خردمند ره جوی تر
چو شب بد و لیکن چو بشتافتی   بتک روز بگذشته دریافتی
بگاه شمردی که از روی زور   بدیدی شب از دور بر موی مور
بجستی بیک جستن از روی نم   بگشتی بناورد بر یک درم
چه بر آب جستی چه بر کوه راه   بروز از خور افزون شدی شب ز ماه
برو مژده بر چون ره اندر گرفت   جهان گفتی از باد تک بر گرفت
چنان شد میان هوا تیز پوی   که چوگان بدستش دست و خورشید گوی
همی جست چون تیر و رفتار تیر   ز نعلش زمین چون ز باد آبگیر
فرو هشته‌اش چون زره بر عنان   بر افراشته گوشها چون سنان
همی بست از گرد تنگ چشم مهر   همی کافت از شیهه گوشش سپهر
سوارش از و باز تا ورد پای   نگر بر در شهر زابل خدای
رسانید مژده بشاه دلیر   که بر اژدها چیره شد نره شیر
ز شادی بر و جان بر افشاندند   بدان مژده بر آفرین خواندند
دهانش ز یاقوت کردند پر   دو دستش ز دینار و دامن ز در

بجم نک

ز بس تنگ بر بر ز دیبای لعل   فکندند و زرینش کردند نعل
چو باران درم ریختند از برش   گرفتند در مشک بارا سرش
برفتند نزد سپهبد سپاه   کشیدند پس اژدها را براه
ز گردون بهم بست از پیل پنج   بد از باران اژدها زیر رنج
همه ره ز بس بار آن کوه پیل   ز گردون همی پیش نالید پیل
بزرگان ابا اترط سرفراز   درفش و سپه پیش بردند باز
ز کوس و ز بیزه برآمد خروش   جهان شد پر از رامش و نای و نوش
همه شهر و ره بود و برخاسته   با ذین و گنبد بیاراسته
شده کوی و برزن چو باغ ارم   ز بر مشک و در پای ریزان درم
بصحرا برون جوش اگنده گاه   نهادند تا دید ضحاک شاه
بدان خرمی بزمی افکند بی   گران بزم ماه ار زو کرد می
بفرمود کامروز دل شاد کام   همه یاد گرشاسپ گیرید جام
زره داد و شرع خود و زرین سپر   کلاه و نگین اسب و تیغ و کمر
همان جوشن خویش و خفتان جنگ   بجز وار تا دیبه هفت رنگ
ازان کار آن اژدها گشت و شیری نمود   درفشی چنان ساخت کز هر دو بود
بزیر درفشش اژدهای سیاه   ز بر شیر زرین و بر سرش ماه

در بهمن گرشاسب است نسخه
نگارنده لیکن گمان است
که زاول صحیح است

نسخه مهرج ... زاول

زمین همه بابل و بوم بست | بدو داد و بنوشت عهدی درست
جهان پهلوانی مر او را سپرد | وز آنجای لشکر سوی هند برد
مرایند اسنا را سرانجام کار | نشستند هر کس در آن روزگار

بر دوره جام برداشتند
با ایوانها نیز بنگاشتند

حدیث بهو که با مهراج عاصی شد و خبر یافتن ضحاک

ازان پس چو ضحاک شد بارجای | نشست و بزد جز با رام رای
شهی بود در هند مهراج نام | بزرگی بهر جای گسترده کام
بهو نام خویشی به تیغ و سپاه | ز دستش شهنشهر سراندیب شاه
بمهراج هر گاه گفتی که بخت | ترا تاج بزرگی داد و تخت
خدیو درز و نیست ورای سند | تو ئی و آن قنوج و دریای سند
چرا کم کنی گوهر پاک را | دهی هدیه و باز ضحاک را
به خرسندی و بردباری نمرد | همه ننگ باشد بدرمان درد
بسی بردباریست کز بد دلیست | بسی نیز خرسندی از کاهلیست
نترسم ز ضحاک من روز جنگ | مرا هست از و کر ترا هست ننگ
میانشان بدین جنگ بر خاست | سپه نیمه بر بهو گشت راست

بمهراج بر شد جهان تنگ و تار | شکستند لشکرش را چند بار

ازین آگهی نزد ضحاک شد
زبس مهر مهراج غمناک شد

نامه ضحاک بانرط و خواندن پهلوان گرشاسب را

بر آشفت و فرمود تا بر حریر | بانرط یکی نامه سازد دبیر
چو چشم قلم کرد سرمه ز قار | ببد و بدنش روشن و دیده تار
شد آن خامه از خط دانش فروز | دل شب نگارنده بر روی روز
بسان یکی خرد گریان پسر | خروشان و پویان و جویان پدر
به دشتی دراز شوره گم کرده راه | ز گرما زبان کفته و رخ سیاه
سر نامه نام جهانبان نبشت | خدائی که او ساخت هر خوب و زشت
سرائی چنین پرنگار افرید | تن و روزی و روزگار افرید
بیک بند هفت آسمان بسته کرد | بدین گوهران کار پیوسته کرد
زمین ایستاده بباد سپهر | همی گرد گردان شد و ماه و مهر
بفرمان ما گشت تاج و نگین | جهان شاهی هفت کشور زمین
چنان گوهری داد ما را نیک بخت | سپر کرده تن پیش هر کار سخت
کنون خاست در هند کاری تباه | که انجا همی برد باید سپاه

دگر گفت کو کشت چو جم خیمه شاد
که برا دگر کام ش دل کشاد
ن ن حاشیه
که بر ما ... [illegible]

بدین چاره گرشاسب باید همی | وگر زود ناید نشاید همی
یگانه فرستش بسیجی مساز | که هست آنچه باید جو آید فراز
ز مال لشکر و سازداری و گنج | وز و مردی و کین گذاری و رنج
چنان کن گزین نامه یک نیمه بیش | نخواند همی بوی کو گرد راه پیش
چنان باز پاسخ رسان بی درنگ | که آواز باز آید از کوه سنگ
چو نامه به نام آور اثرط رسید | زمانی با اندیشه دم درکشید
بگرشاسب گفت ای هنرور زبان | چه گویی بدین جنگ بندی میان
بترسم که جانی به هیچی زنجت | که هم راه دور است و هم کار سخت
جهان پهلوان گفت کای پرهنر | بجز جنگ و کین من چه خواهم دگر
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید | چه پایم چو جنگ آمد اکنون پدید
چنین یال و بازو و آن زور و برز | نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپاهی که جانش گرامی بود | از و ننگ خیزد نه نامی بود
کس ار دیدمی من سزای شهی | ازین کار فرش کردمی جان تهی
ولیکن چو کس می نیاید بدست | بترسم که باشد بتر زین گه است
سرانجام با پادشا به جهان | اگرچند بد باشد و بد نهان
ز فرمان شه ننگ و پیغاره نیست | بهر روی که را زمه چاره نیست

نخواند همی ۲ ن خ
نخواند همی بوی کاو گرد راه پیش
اثرط بر ۲ ن خ

بود پادشا سایهٔ کردگار | بی او پادشاهی نیاید به کار

پند دادن اثرط گرشاسب را

پدر گفت کز بدگمان بر گسل | با اندیشه بیدار کن چشم و دل
چو دانش نداری بکاری درون | نباشد ترا چاره از رهنمون
تو درگاه شاهان ندیدستی هیچ | شنو پند بس کار رفتن بسیج
بر این جهان داد ده پادشاست | دگر مردم پاک دانای راست
ز هر درگه آنست بشکوه تر | که از نامداران پر انبوه تر
بدرگاه شه نامداران بس اند | چو تو نه ولیکن سواران بس اند
بدان کز همه چیزها آشکار | بگردد سبک تر دل شهریار
دم پادشاهان امید است و بیم | یکی را سموم و دگر را نسیم
چو چرخ است کردارشان گرد گرد | یکی شاد ازیشان یکی پر ز درد
چو رفتی بر شه پرستنده باش | کمربسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هر کس که نزدیک اوست | برادیت شود با تو دلسوز و دوست
اگر چه نداری گنه نزد شاه | چنان باش پیشش که مرد گناه
بهر کار بر وی دلیری مکن | مگو پیش او چون هجالان سخن
به پرهیز از و بر بدار استن | هم از آرزوی کسان خواستن

اگر چند گستاخ داردت بخت | چنان ترس ازو کز بداندیش سخت

منه پیش او در که خشم پای | چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای

زبانش مخواه از پی سود کس | بکارش درون راستی جوی و بس

ز کردار گفتار بر مگذران | مجوی آنچه دانش نداری بدان

بهر نیکیش دار صد سپاس | هم اندک بخشش ز وی فراوان شناس

بگو باش بر دیده مگمار سیچ | وزان ره که فرمود پاسخ مپیچ ٢

[بپیچ اگر فرموده باشد بسیچ
ن ن ل]

چو چیزیش خواهی و ندهد متاب | مبر زانش خشمش از روی آب

همه خوی و کردار او را ستای | همان دشمنش را نکوهش فزای

بدار دوستان ورا دوستدار | ز درگاه بدخواه او دور دار

ز مستی بدان کان بود بیکمرد | که داند چو نیکی بدی نیز کرد

مبین نرمی پشت شمشیر تیز | گذارش نگر گاه خشم و ستیز

تو از بردباران بدل ترس دار | که از تند در کین بتر بردبار

گردان دروغ آنچه گوید سخن | وز آنچت بپرسد نهان زو مکن

گرت چیزی اندر خور شهریار | فزونی بود آید او را بکار

بدو بخشش ار چند دارش دوست | که نیز آنچه الفغدی از جای اوست

[illegible]

نباید شد از خنده شه دلیر | نه خندست دندان نمودن ز شیر

چو دریا نمایدت رخ خوشاب | همی جوی در وی همی زر ناب

اگرچه پرستی ورا بی شمار | برو بر مکن ناز و کژی میار

که گر خواهد او چون تو یابد بسی | دهد جای و جاهت بدیگر کسی

مزن فال بد پیشش از هیچ سان | بد و نیک ویرا ازش نکو با کسان

[هر آنگه که کاریت فرمود شاه
در آن وقت هیچ آرزو ور مخواه
ن ن حاشیه]

چو فرهنگی آموزیش نرم باش | بگفتار با شرم و آزرم باش

چنانش نمای از دل آگاه جوی | که از وی تو گیری همیشه نکوی

بنخچیرگاه و صف رزم و کین | مگرد از برش دور گامی زمین

گر از جاه باشی سر انجمن | توان جاه ازو دان نه از خویشتن

بدان تا تو با بزم باشی و سور | مگرد از پرستیدن شاه دور

چو نزدیکش بوی ببستن چشم و گوش | برو جز بر می زبانی مکوش ٢

[بود جز بنرمی زبانا مکوش ٢
ن ن]

ز کسهای او بد سران بیش اوی | سخنها جز آنکش خوش آید مگوی

ره اسب آرایش و بزم و ساز | ز نهرسان که دارد شه سرفراز

تو زانسان میاور زکار آگهی | که با شه برابر نشاید رهی

که چندین رهی را نباید گهر | مگر شاه را چند باید دگر

ز کهتر پرستیدن و خوش نشست | ز مهتر نوازیدن و نیکوئیست

چنین پند بسیار دارم ز بر | تو گر دیده خود فزائی دگر

در نسخه بگار نظام البنجیه ضبط شده و بنظر البنجیه راست تر آمد ص

رفتن گرشاسب بنزد ضحاک

سپهبد چو پندش سراسر شنود   برفت او وره را بسیجید زود
هزار از یل نیزه زن زابلی   گزین کرد با خنجر کابلی
یلانی دلاور هزار از شمار   ولیکن که جنگ هر یک هزار
همه چرخ ناورد و اختر سنان   همه جمله را با زمان هم عنان
ره و رایشان رزم و کین باختن   هوا از برش خون و خوی تاختن
زره جامه شان روز و شب جای کین   زمین پشت اسب آسمان گرد کین
بزد نای و لشکر سوی شاه برد   براه از شدن گرد بر ماه برد
دو منزل بد زبدشن تا منزل فرای   ورا کرد بدرود و شد باز جای
بد از ره هوخت گنگ آمد از راه شام   که خوانیش بیت المقدس بنام
بدانگه که ضحاک بد پادشا   همیخواند آن خانه را ایلیا
چو بشنید کامد سپهبد ز راه   ببوی بیاراست ایوان و گاه
همه لشکر و کوس و بالا و پیل   پذیره فرستاد چندین میل
چو آمد نشاندش بر تخت شاد   یکی هفته بد بانی ورود و باد
گهر داد و شن چیز چندان ز گنج   که ماند از شمارش مهندس برنج
سرانجام گفتا سوی هند زود   بیاری مهراج برکش چو دود

جمله ن ت

سراندیب بر گرد و کین ساز کن   ز کین گوش کشور بر آواز کن
بهو را به بند و هم انجا گذار   بدرگاه مهراج بر کن بدار
وگر چین شود یار هندوستان   تو مردی کن و کین هر دو ستان
گرت گنج باید بتن رنج بر   که در رنج تن یابی از گنج بر
بفرموده ام تا بدریا کنار   بیارند کشتی دو باره هزار
جهان پو بنش لشکر و خورد و ساز   بهر منزلی پیش آرند باز
چو سیصد هزار از یلان سترگ   گزیدم دلاور سپاهی بزرگ
گو پهلوان گفت چندین سپاه   نباید که دشخوار و دورست راه
مرا لشکری کازمون کرده ام   همین بس که از زاول آورده ام ۱۲
سپاه است بسیار زشتا مرد انبرد   دگر کار بخت است در روز نبرد
کی نامور گفت کای جنگجوی   بدین لشکر اینجا شدن نیست روی
که دارد بهو گرد ریزنده خون   دو باره هزاران هزاران فزون
به لشکر بود نام و نیروی شاه   سپهبد چه باشد چو نبود سپاه
ز گنج آنچه باید همه بار کن   گران لشکری را بخود یار کن
دل از دیری کار غمگین مدار   تو نیکی طلب کن نه زودی ز کار
سپهبد کنارنگ گردان گرد   ده و دو هزار از یلان بر شمرد

کنارنگ بمعنی والی و خداوند زمین بود و او را مرزبان گویند

گزیده همه کار دیده گوان | سر هزاری هزاری یکی پهلوان
بهر صد سواری درفشی دگر | دگرگونه ساز و سلیح و سپر
وزان نیزه داران زاول گروه | بیاراست زیبا سپاهی چو کوه
کمند و کمان داد شان ساز جنگ | زره زیر و زافراز جرم پلنگ
ز بهر نشان بسته بر نیزه موی | بپولاد یکسر بپوشیده روی
هیون دوکوهه دگر شش هزار | همه بارشان آلت کارزار
زره کرد برخواست از شهر جوش | ز مهره فغان و ز تبیره خروش
برون شد سپاهی که بالا و شیب | بجنبید و دریا نشست از نهیب
سپاهی چو گیتی درفشان بمهر | کجا گردشش گرد پولاد چهر
بر و جوشن همه گونه گونه درفش | ستاره همه تیغهای بنفش
جهان گفتی از گرز و ز تیغ شد | چو دریا زمین گرد چون میغ شد
سنانها همی داد در گرد تاب | چو آتش زبانه زبانه در آب
ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه | ز بس ترک زرین چو تابنده ماه
هوا گفتی از عکس شد زرپوش | زمین سیم شد پاک و آمد بجوش
چنین هر یکی همچو شیر یله | همی رفت و شد تا بشهر کله
بدریا ستا این شهر پیوسته باز | گذرگاه کشتی که آید فراز

همه هزاری ن ن
سلیح ن ن
بتیره ن ن
بجنبید ن ن ع ٣ یکی
کشتی است

جهان

چنان شد همه کار و بد ساخته | گذرگاه کشتی ز شب پرداخته
بشش ماه یکساله ره بر نوشت | بی آزار و خرم بخشکی گذشت
همان هفته کو رفت مهراج شاه | ز دست بهو جسته بد با سپاه
یکی شهر بودش دلارام خویش | دراز او پهناش فرسنگ شش
همی کرد کار و در و باره راست | سپه را بشهر اندرون برد خواست
چو بشنید کامد یل سرفراز | برون زد سراپرده و خیمه باز
همه لشکر و پیل بالای خویش | نهادی پذیره فرستاد پیش
پیاده بد هلیز پرده سرای | بیامد یکی چتر بر سر به پای
نشاندش بر خویش بر تخت و گاه | بپرسیدش از شاه و ز رنج راه
نشستن گهش بد سراپرده هفت | همه گونه گون دیبهٔ زربفت
درونش ستون خیمهٔ نیلگون | زمینش همه میخ و ز زر ستون
ز گوهر همه روی او چون سپهر | ستاره نگاریده و ماه و مهر
بگسترده فرشی ز دیبای چین | بر و پیکر هفت کشور زمین
یکی تخت پیروزه همرنگ نیل | ز دو سوی تخت ایستاده دو پیل
تن پیلها قوت رخشان چو هور | ز برجد تنش خرطوم و دندان بلور
ز در و ز بیجاده دو تیر زبر | همان تخت را پایه بر پشت شیر

٣ بلور ن ن

فرازش یکی نغز طاووس نر | طرازیده از گونه گونه گهر
بهر ساعتی گر نه شب و روز کم | ببودی شدی تخت جنبان ز هم
بجنبندی آن نره شیران بپای | بسر تخت برداشتندی ز جای
نهادی دو سه پیل زی شاه پی | یکی نقل دادی یکی جام می
کنیزی برون تاختی زیر تخت | بباغی درون زیر زرین درخت
بپای ایستادی و بردی نماز | زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز
ز بر بر طاووس بفراختی | ببانگ آمدی جلوه برساختی
ز دم ریختی گرد کافور خشک | ز منقار یاقوت و از بر مشک
درین بزمگه شادی آراستند | جهان را بخواندند و می خواستند
نمودند مهر و فزودند کام | گزیدند باده گرفتند جام
هوا شد ز بس بوی عود آبنوس | زمین چون لب دلبران جای بوس
آدای ن ن — ز می بلبله گونه گل گرفت | بم و زیر آوای بلبل گرفت
بدست سیاهان می چون چراغ | همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
بجز من فرو ریخت مهراج زر | بجز وار دیبا و در و گهر
سراسر بگرشاسب و ایرانیان | ببخشید و آنکس که ارزانیان
یکی هفته زینسان ببزم نشست | همی کرد هر روز گنجی تهی

بدالیه

بپرسید گرشاسب کای شاه راست | سپاه بهو چند اکنون کجاست (دو دد)
بدو گفت مردان جنگیش بیش | دوباره هزار از هزار اند بیش
ده و شش هزار اند پیل نبرد | که از نه بماهی برآرند گرد
از آن زنده پیلان ده و دو هزار | زمین بستدش در گه کارزار
کنون با سپه کینه خواه آمدست | بنزد یکی هفته راه آمدست
سپهدار گفتا چه سازی درنگ | بیارای رفتن بدیره بجنگ
نه نیکو بود بد دلی شاه را | نه بگذاشتن خوار بدخواه را
چو کشور شود پر ز بیداد و کین | بود دست بیچاره اندوهگین
نماند ز بنگش کسی جز که شاه | که درمانش سازد بگنج و سپاه (پزشکی)
من ایدر به پیکار و رزم آمدم | نه از بهر شادی و بزم آمدم
چو بر هوش بیخواره می چیره شد | سران را سر از خرمی تیره شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز | به لشکر که خویشتن رفت باز
بدان سروران گفت مهراج شاه | چه سازم که بس اندک است این سپاه
بهر یک از ایشان ز دشمن هزار | همانا بود گر بجویی شمار
بزرگانش گفتند گر بیش و کم | اگر بخت یاور بود نیست غم
که رزم پیروزی از اختر است | نه از گنج بسیار و از لشکر است

بس اندک سپاها که روز نبرد — ز بسیار لشکر برآورد گرد
چو لشکر بود اندک و یار بخت — به از بیکران لشکر و کار سخت
سپاهی است این کآسمان و زمین — نترسد ز پیکارشان روز کین
کسی زین پهلوان را هم آورد نیست — همه لشکر او را یکی مرد نیست
بنوک سنان برکند زنده پیل — به تیغ آتش آرد ز دریای نیل
بیک مرد کرده شکسته سپاه — همیدون بیک مرد دارد نگاه
یکی مرد نیک از در کارزار — به جنگ اندرون به ز بد دل هزار
بصد لابه ضحاک ازو خواسته است — که این مایه لشکر بیاراسته است
دگر نه همی او ز گردان خویش — فزون از هزاران بیاورد بیش
مران اژدها را بگردی و برز — شنیدی که چون کوفت گردن بگرز
بدو شاد مهراج و لشکر ببرد — همیدون برون شد سپهدار گرد
طلایه به پیش اندر ایرانیان — بنه از پس و لشکر اندر میان
سپهبد بر کوهی آمد فرود — که بد مرغزار و نیستان و رود
وز آن گشت مهراج کامد فراز — چنین گفت کای گرد گردن فراز
درین بیشه زین پیش مگذار گام — که ببر بیان دارد اینجا کنام
دژآگاه ددی سهمگین منکرست — بزور و دل از هر ددان بهترست

رمد شیر ازو هر کجا بگذرد — بیک زخم پیل ژیان بشکرد
گو پهلوان گفت شاید رواست — که در دست تا جنگ ببرم هواست
هم اکنون به پیشت[2] شکار آورم — چو با گرز کین کارزار آورم
بدانی که شاه ددان سر بسر — بر شاه مردان ندارد هنر
بگفت این و با گرز و تیر و کمان — سوی نخچیر جستن شد اندر زمان
بگشت آن همه مرغ و کند آب بی — ندید از ددان هیچ جز داغ پی
چو روی خور از نیم شب زرد شد — ز گردون سر روز پر گرد شد
بیامد سوی خیمه هنگام خواب — ز نادیدن ببر پر خشم و تاب

جنگ گرشاسب با ببر بیان

خور از کُه برافراخت زرین کلاه — شب از زیر بنداخت شعر سیاه
سپاه از لب رود برداشتند — چو یک نیمه زان بیشه بگذاشتند
خروشی برخاست اندر زمان — که آمد بره جانور بد دمان
سپهبد همی راند بر پیل راست — چو بیدار شد پیل خفتان بخواست
بر شب رنگ شولک وراه ور رای — گرائید با گرز گردی ز جای
اسب شبرنگ رهوار
نغرید چون تندر اندر بهار — بکین روی بنهاد بر هر چهار
به پیش اندر آمد یکی تند ببر — جهان چون درفش و خروشان چو ابر

چنین داستان آمد از گفت شیر
گرشاه دادا انست بر دلیر
ن ن ها شیه

[2] پیشت ص

دو چشمش ز کین چشمهٔ خون شده / ز دنبال گردش بهامون شده
سر چنگش چون سفت الماس تیز / چو سوزن همه موی پشتش ستیز
پیکان تیر
خمانیده دم چون کمانی ز قیر / همه نوک دندان چو پیکان تیر
در افکنده با نکش بهامون مغاک / ز کفکش چو قطران شده روی خاک
کف سیاه
ز دندان همی ریخت آتش بجنگ / زخارا همی کرد سوهان بچنگ
بیک پنجه ران تکاور ببرد / بزد بر زمین گردنش کرد خورد
یکی گرز زد پهلوان بر سرش / که زیر زمین برد نیمی برش
بدیگر شد و زد یکی زخمی درشت / چنانکش ز سینه برون برد پشت
سیوم بر تبر زاندر آمد بخشم / ز بس خشم چون لاله بگشاده چشم
بدستی گرفتش قفا یل فکن / بدستی کشیدش زبان از دهن
بزیر لگد پاک مغزش بریخت / چهارم روان سوی بیشه گریخت
بینداخت گرز از پسش پهلوان / شکستش دو پای و برو پهلوان
ز مغز دوان چون برآورد دود / پیاده سوی بیشه بشتافت زود
دگر نیز بسیار جست و نیافت / چو بشنید مهراج زانسو شتافت
بدو خیره زان زخم وزان دستبرد / گرفت آفرین بر سپهدار گرد
کشیدند نزدیک دشمن سپاه / رسیدند هر دو بیک روز راه

سپه

انجا که بود یا کی
نقطه آبستن نکارانست
اگر چه بصد بیشه نگار نقطه ابستن
بفرمود تا نامه کی کین گذار
ن خ

سپهبد بر خیمه آنجا و آمد فرود / ز هر سو طلایه برافکند زود
بفرمود تا نامه کی کین گذار / بفرمود پر خشم و پر کارزار

نامه فرستادن گرشاسب بنزد بهو

دبیر از قلم ابر نقاس کرد / سخن در و اندیشه الماس کرد
درخت گل دانش از جوی مشک / همی کاشت بر دشت کافور خشک
نخست از جهان آفرین کرد یاد / که دانای رازست و دارای داد
جهان زوست بر پیکر خوب و زشت / روانرا تن او داد و تن را سرشت
ز خورشید هر روز را مایه کرد / شب تیره گون خاک را سایه کرد
زمین بسته بر نقطهٔ کار اوست / فلک چرخ بر بوته پرگار اوست
رفتار
ز فرمانش پیدا گیتی و هر چه خواست / نبود و نباشد هر آنچه او نخواست
دگر گفت کین نامهٔ پندمند / فرستاده شد هم بکین هم بپند
ز گرشاسب گرد جهان پهلوان / سپهدار ایران پشت گوان
بنزدیک آنکش خرد نیست بهر / بهر کار دارد سر اندیب شهر
نوای زاغ چهر بداندیش سست / همی خویشتن را ندانی درست
بزرگی ترا شاه مهراج داد / کلاه و رنگ و هم چتر و هم تاج داد
کنون سر بر آهختی از بند خویش / برون آمدی بر خداوند خویش

بر آهختی
ن خ

رهی نانباشد بدو بدنژاد ... خداوند را بد نخواهد ز یاد
نه بس گفت شهی داد و بودی رهی ... کزو تیر خواهی ربودن شهی
نهشتی تو کاندر نکو داشتن ... مکافات دانی جز او داشتن
ازو آن سزید از تو اید که بود ... که از مشک بوی آید از گاه دود
دوصد بار اگر مس بآتش درون ... که از وی از و زر نیاید برون
کنون من بدان آمدم با سپاه ... که آیی بدرگاه مهراج شاه
بپوزش کنی بی گناهی درست ... همان بنده باشی که بودی نخست
بینداز این تیغ تندی ز دست ... بپیچی عنان از بلندی به پست
دگر نامی[۲] کینه خواهی کنی ... نباشی رهی طبع شاهی کنی
یکی شاه کردانت تیره بخت ... که کرکس بود ناجت دار تخت
ز بر سایت از سنگ باران کنم ... نثارت خدنگ سواران کنم
یکی جامه پوشمت بی پود و تار ... که گردش بود پیکر و خون نگار
سپهر ارکند خویشتن مغفرت ... همو بر بد از تیغ من ام سرت
یلانند با من که گاه ستیز ... بود نزد شان مرگ به از گریز
ز بیشه نهنگ بر شیر آورند ... به پیکان مه از چرخ زیر آورند
نتابند روی از نبرد اندکی ... هزار از شما کردد ایشان یکی

بگفتا

[۳] چنین است نسخه نگارنده و بود که او باشتن بوده یا که او داشتن لغتی است ز را او باشتن ص

[۲] و

بجنگ شما خود نباید کسم ... که من با شما پاک تنها بسم
زمانه بگردد زمن در نبرد ... از آن پیش کش گویم از راه گرد
کنون زین دو بگزین یکی ناگزیر ... اگر بندگی گر[۳]دن از دار و گیر
فرستاده نامه هم در زمان ... فرستاده[۴] با هندوی ترجمان
بهو نامه چون دید شد پرستیز ... زبان را بدشنام بگشاد تیز
سر ترجمان کند و بردار کرد ... بسیلی فرستاده را خوار کرد
بدو گفت مهراج را شو بگوی ... دگر باره باز آمدی جنگجوی
به خورشید و دین بتان نخست ... بگو روی ادم و بوم و درست
که بر خون بر آنم گفت افسرت ... برم زی سراندیب بی [illegible]
همه لشکر انگیز از ایران کنی ... برو پیش جنگ شیران کنی
به بین پرستان کرده سرتان کیان ... تن افکنده در پای پیلان بخون
ز گرشاسب گفتار دارم دریغ ... زمن پاسخش نیست جز گرز و تیغ
فرسته شد و هرچه دید و شنید ... نمود و بگفت آنچه بروی رسید
سپهبد برآشفت و زد کوس جنگ ... سپه راند تا نزد بدخواه تنگ

جنگ اول گرشاسب با لشکر بهو

بدو گفت مهراج کای سرفراز ... بمان تا سپه یکسر آرم فراز

[۳] ور ص

[۴] زائد است ص

[۴] تا ی خطاب درست است ص

بپیل نبو گفت تا باید سپاه ... تو بر تیغ کرده همی کن نگاه
دلاور گرز و بازو مرا یار بس ... نخواهم جز ایزد نگهدار کس
بگردانش گفتا چو شد رزم تنگ ... بدین گاو تازان نمانید جنگ
که ترسید کانند گاه ستیز ... همیشه بخیل بهو در گریز
نزنانند در پیش مردان مرد ... بود اسپشان گاو روز نبرد
هم اندر بر که رده برکشید ... سراجای ده پهلوان برگزید
سوی راست ادرشن دیرزهم ... سوی چپ چو مه پور و ارفش بهم
پس صف بهیار و سپنان پیرد ... کمین که بشواد و گرداب گرد
هزبر و گراهون رزنا دل گروه ... ستادند در قلب هریک چو کوه
بهو چون سپه دید کاشوفتند ... بفرمود تا کوس کین کوفتند
بدنش چار سالار چون چار دیو ... چو اجرو امبنر چو توبال و نیو
چو پیلان هزار از یلان صد هزار ... بهر یک سپرد از پی کارزار
کشیده شد از صف پیلان ست ... یکی باره ده میل پولاد بست
بکوشید هند و پس صف پیل ... چو دریای قیر از پس کوه نیل
همه همچو دیوان دوزخ سیاه ... بدست آتش و تن چو دود سیاه
بچهره چو انگشت [زغال] هریک برنگ ... ولیکن به تیزی چو آتش بجنگ

دبی

زبس هندو انبوه چون خیل زاغ ... زبس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
یکی بیشه بد گفتی از آبنوس ... همه شاخش الماس بر سندروس
دلیران ایران برون تاختند ... جدا هر یکی جنگ برساختند
زیک سو به پور و اجرا بهم ... ز دستی گرمبزرو بر زم
میان اندرون ارفش فرخ نخس ... سوی نیو و توبال شد کینه کش
برآمد دو واغکن و گیر و رو ... غریویدن کوس و بیکاره غو
تف نعل اسپان زمین برفروخت ... بدریا سنان چشم ماهی بسوخت
هوا پر طاووس گشت از درفش ... شد از ترک و از تیغ هامون بنفش
دم نای برخواست چون رستخیز ... سنان مرگ آسوده را گفت خیز
فضا با سر نیزه انباز گشت ... نهنگ بلا را دهن باز گشت
شل و خشت پرواز شاهان گرفت[2] ... زباران خون کوه در بین گرفت
[illegible]
زمین همچو دریا شد از جوش مرد ... که موجش همه خون بد و میغ گرد
در و مرگ همچون نهنگ دژم ... همی جان کشید از دلیران بدم
ز صندوق پیل از بس آتش که ریخت ... تو گفتی همی ابر سجاده بیخت
[illegible]
زهر سو بگرداب خون شد همی ... بدانست گردون که چون شد همی
سپهبد همان چرخ و تیر نگاهبست ... که پیش از پی اژدها گرد راست

۲ چنین است در نسخهٔ نگارنده

بیفگند ده نیزه زان هم بجای / بهو نیز پیلی فگند او ز پای
بر انگیخت پس جرمهٔ گرم خیز / بیفگند در هندوان رستخیز
بخنجر ز سرها همی ریخت ترگ / چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
ز تیغش همی لعل شد باد و گرد / ز گرزش همی بخش شد اسب و مرد
کمندش چو گشتی بکین خم شمر / شدی هر خمش کرده ده تن کمر
کجا گرزش از دست رسته شدی / سه تن کشته و چار خسته شدی
بزخمی کجا نیزه بر کاشتی / زدی بر یکی بر سه بگذاشتی
چهل اسب برگستوان دار بود / که بر هر یکیش زخم بیکار بود
بران هر چهل نعل فرسوده شد / نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
سرانجام در رزم آن رزمجوی / همه مانده بودند و آسوده اوی
بهر هندوی کو فگندی ز زین / بهر پیل کافگندی از خشم و کین
خروش کرد و کوس مهراج شاه / رسیدی از انکوه بر چرخ ماه
درامد دمان زنده پیلی دژم / چو تند اژدها داده خرطوم خم
بر او بیخت با پهلوان دلیر / درآورد خرطوم در گرد شیر
بکوشید کش بر رباید ز زین / بجنبید بر زین سوار گزین
بر آهیخت خرطوم پیل از زره / بپیچید چون رشته برزد گره

بلرزش

بگرزش چنان کوفت زخمی درشت / کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت
بران لشکر از کین ببارید مرگ / همی کوفت گرز و همی کافت ترگ
کهی ریخت خون و کهی کشت مرد / کهی خست پیل و که انگیخت گرد
ربودان سپه را ز بالا و پست / بر ده[۳] سرای بهو بر شکست
بیک حمله صد پیل بر هم فکند / به نیزه چهل خیمه از بن بکند
ز گرشاسب نزد بهو شد خبر / که تنها سپه کرد زیر و زبر
هوا جای خاک و زمین جای خون / زمان زنده پیلان و گردان نگون
چه مردست گفت این هنرمند گرد / هنرهاش گفتند نتوان شمرد
یکی کودک نورسیده ست روش / هنوزش نشسته است گل مشک نوش
تن پیل دارد میان پلنگ / دل و زهره شیر و خشم نهنگ
بهو نیز پیلی اسپی بفکند / به حملهٔ لشکری بشکند
بیامد کنون تا سراپرده تفت / پیلان را همه کشت و افگند و رفت
ز زخمش یکی بیش او خسته‌اند / ز خشکی[۲] گران بار بربسته‌اند
بسی کرد جست آنگهی آمد به پیش / کس آن را زده کام بفگنده بیش
بهو گشت ترسان و پیدا نکرد / چنین گفت کامروز بد باد و گرد
از ایرانیان کس نشد چیره دست / که بر ما ز پیلان نماید شکست

[۲] به زخم

ببر دل شد ز بهو دیده گاه سوگ و ز
چپ و راست برخاسته رستخیز
ن ن

[۲] زخمت حس

همه رزم فردا دگرگون کنیم — سپه پیش پیلان به بیرون کنیم

عروس سپهری چو گرد آشکار — برخ از گلاب سبز گوهر نگار

بدید آمدش تاج سیمین زخم — شبش سجف بر تاج مشکین رم

ز جنگ آرمیدند هر دو گروه — طلایه همی گشت بر دشت کوه

بگرشاسب گشن کرد مهراج شاه — نشاندش ببزم از بر تخت گاه

بهر جمله کامکیخت بد ز جوش — نهادش یکی جام می کرد نوش

بسی فرشها دادش از رنگ رنگ — سراپرده و خیمهای پلنگ

ببر گستوان زنده پیلی سپید — بر و تختی از زر چو تابنده شید

سه مغفر ز زر چون مه از روشنی — بزرصد برند آور رو آهنی

همان گرز و خفتان و خود و زره — دو صد جوشن ناگشاده گره

با ایرانیان هرکه بودند نیز — بسی داد دینار و دیبا و چیز

رسیدان نشنش لشکری بی شمار — ابا زنده پیلان همی شش هزار

بدو پهلوان گفت چندین سپاه — چه بر دشت که باید که بینیت راه

بدو گفت مهراج کای سرفراز — هنوز آن سپه چیست کامد فراز

هزاران هزار از دلیران جنگ — همی لشکرم یاور آید ز زنگ

سپهدار گفتش بدین تاختن — چه باید سپاس سپه ساختن

مهراج ۲ ن ف

کشی آزادی ... بر ... نهاد ... (red marginal note)

چه باید که بر دشت دگر عیت راه ۲ ن ف

شود

شود کشورت پاک زیر و زبر — نه یکبخت ماند نه بوم و نه بر

چو کاری برآید بی آه و رنج — چه باید ترا رنج و پرداخت گنج

بتر زده تو بدی بر افکن براه — که ما خیره گشتیم بر کینه خواه

وزان زنده پیلان و چندین گروه — یکی لشکر از بهر نام و شکوه

گزین کن دلیران رزم آزمای — فرستان سپاه دگر باز جای

که من هرچه تو کام و رای آوری — برآرم نخواهم ز کس یاوری

چنان کرد مهراج کو رای دید — که رایش سپهبد دل آرای دید

چو پنجه هزار از نبرده هزار — گزید و دو سالار زنگی هزار

کسی کرد و دیگر سپه هرچه داشت — همه زنگیان را از ره بازداشت

وزان نوشداگه بهوار نهان — گزانبوه زنگی سیه شد جهان

برادرش را با پسر همچو دود — فرستاد سوی سراندیب زود

بدان تا علف هرچه آید بکار — هم آگنده سازد بجنگ حصار

بسازند تا گرد آن رزمگاه — شکسته شود شهر گیرد پناه

سه روز اندرین کار باشند درنگ — کس از هر دو لشکر نزد پای جنگ

چهارم چو برزد خور از که درفش — زمین گشت از زرد و گرد و بنفش

سه و چل هزار از دلیران گرد — بسالار نو شب گشن را سپرد

گنجت ۲ ن ف

او بند ن ف تا من شود

سوار ۲ ن ف

بهمین طریق است نسخه بخارا ۲ که نو سپه گشن دو طرف ۲ را ... بوده

هم از زنده پیلان هزار و دویست / بدو گفت بر کش صف کین بایست
هزار دگر پیل پولادپوش / ابا چل هزار از یل رزم کوش
بنو بال بسپرد گرد سترگ / بفرمود تا کوفت کوس بزرگ
دو سالار از ینگونه برخاستند / چپ و راست لشکر بیاراستند
خروش پیلان و دم کره نای / چنان شد که چرخ اندر آمد ز جای

جنگ دوم گرشاسب با سالاران بهو

سپهبد چو دید آن خروش سپاه / سبک خواست خفتان و رومی کلاه
بمهراج گفت از سپاه تو کس / مبارا ز سر که تو می بین و بس
بهر تیغ که دیده بان برگماشت / بهامون سپه صف کشیده بداشت
سوی راست لشکر بمهیار داد / سوی چپ به بهور سالار داد
بفرمود کاو درفش و برزنم / طرازنده لشکر طلایه بهم
بکین داد سنان دگر دابرا / که گردندی آگینه گرداب را
نگهبان لشکر سه گرد دلیر / نبرد گراهون و نشواد شیر
به قلب اندرون هرکه بد زاولی / بر آن بستشان ارفش کابلی
بهر سو که دو گرد کین ساز بود / میانشان یکی آتش انداز بود
چنان بر صف پیل بگشاد جای / که کرکس گریزد نکو بد بپای

از بر
دد

جدا هر صفی هم بر بدگمان / صفی همچو تیر و صفی چون کمان
کمند افکنان از پس خیل خویش / به تیغ و زره نیزه داران به پیش
پیاده سپر در سپر آخته / خدنگ افکن از پس کمین ساخته
بهر سو نگهبانی از بهر کین / بهر گوشه خیلی دگر در کمین
سوار اندر آمد شدن کینه گذار / پیاده به قلب اندرون پای دار
چه شیر ژیان پهلوان پیش صف / درفش از پس و گرز و خنجر بکف
تو گفتی سمندش که آهن است / وگر گرد پاتش ابر هامون گشت
همان اژدها فش درفش سیاه / همی در کشید گفتی از چرخ ماه
ستاده به پیش کو شیردل / ببر گستوان اسب جنگی چهل
دلیران بجنگ اندر آویختند / بهر گوشه گردی بر انگیختند
غو های هوی از دو لشکر گذشت / جهان پر دها ده شد از جیب و دشت
بغرید بر کوس چرم هژبر / دم نای روبین بر آمد با بر
بر از اژدها گشت گردون ز گرد / بر از شیر هامون ز مردان گرد
کمند سواران سر او بر شد / بر آن داوران ابر خون بر شد
چنان تف خنجر جهان بر فروخت / که بر چرخ از و گاو و ماهی بسوخت
بدریا رسید از تف تیغ تاب / بکه سنگ آتش شد و آهن آب

جهان اینه جوش جوشن گرفت / زمین گونهٔ روی روشن گرفت
چکاچاک خنجر بگردون رسید / ز هندوستان خون بجیحون رسید
هر ایرانیی در کمند و کمین / کشیدی همی هندوی بر زمین
تو گفتی که تیرند در کارزار / همی دیو گیرند هر یک بمار
چو بر کار ایرانیان شد درشت / یل پهلوان اندر آمد بپشت
بتوبال و پیلان و هندو گروه / نهاد از کمین سر چو یکباره کوه
به تیر و بگشت و بگرز و به تیغ / همی ریخت پولاد چون ژاله میغ
کجا گرز کین کوفت که خار شد / کجا نیزه زد غیبه گلنار شد
ز تیغش همی دشت گردون بتفت / ز بانگش همی کوه و هامون بکفت
بنوک سنان پیل برداشتی / سپاهی بیک حمله برکاشتی
چو شد یکزمان دشت پست و بلند / همه دشت پای و سر و بن فکنند
صف زنده پیلان همه کرد پست / سوار و پیاده بهم در شکست
همی پیل بر پیل جنگی فتاد / چو کشتی که بر کشتی افتد ز باد
چو توبال دید اندر آن رستخیز / ز تنگی تن جهانی سپه در گریز
برانگیخت کارخش را از میان / بزد نیزه بر پهلوی پهلوان
سنان خم زناورد شد نیزه خورد / به تیغ اندر آمد سپهدار گرد

دگشت ۲

بتفت ۲

غیبه بارهای آهن بود که اندر برگرد و جوشن بکار برند بمعنی نیزه‌دانی برآمده است

برگردانید

بجان

چنان زد تنش بر سر که شد تا نشیب / سر و ترگ بگذاشتش تا رکیب
بزخمی دو نیمه شد از روی زور / ز بالا سوار و ز پهنا ستور
بدیگر سپه خنجر اندر نهاد / ز هر سو جهانی بخون بر نهاد
همه میمنه کوفت بر میسره / در افگند بشتاب این سپه یکسره
که کرد از دور سالار نیو / گریزان سپه دید بی توش و نیو
سواران بزیر پی پیل خوار / پیاده نگون زیر نعل سوار
نهاد از کمین سر که سالار بود / عمودش ز پولاد پالار بود
همی تاخت هر سو ز پس سپاه / گریزندگان را همی بست راه
سپه را چنین پنج ره بازداشت / بصد چاره بر جایگهشان بداشت
همی گفت ایرانیان سپاهی بجنگ / ز کین گریزان ندارید ننگ
ز ضحاک جز جادوئی بد نجست / همین رزم ایرانیان جادویست
ز سر گرد کین شان برارید پاک / وزین جادوئیها مدارید باک
گرفتند پاسخ همه تن بتن / کزین یک سوار است بر ما شکن
نه بینی کزو کشته را جای نیست / بر زخم او پیل را پای نیست
ز خنجر بزخم آتش آرد همی / ز گرز گران کوه بازد همی
همان کرد گردنکش اجرا بنام / که از تیر جستی بشمشیر کام

پهلوان

طاقت

ستون

ببد تند و گفت این چه آشفتن است
ز گفتن چه چندین سخن گفتن است

من اکنون روم سوی اورداد
هم از خویش خشنام این کرد داد

سبک باره با باد انباز کرد
با ایرانیان آمد آواز کرد

که این زاولی پیش رو تان کجاست (همتا)
سپهبد چو بشنید زود اسپ خواست

ز دریای کوشش چو موج دمان
برانگیخت شبرنگ را در زمان

هم از رش گرزی چنان زد بزور
که گم شد سرش در سرین ستور

دگر ره زکین رای آویز کرد
سبک خیز شبدیز را تیز کرد

برافگند بر هندوان تن زکین
بیک حمله سی کرد زد بر زمین

همی گفت اگر نه اید ای سپاه
که چون روبهان روز شد سیاه

نهاد از کمین که سران اژدها
گر از چنگ جنگی نیابد رها

برآمد ز دریای کین این نهنگ
که بر باید از شیر دندان و چنگ

گرفت اندران آتش افروختن
که گیتی برنج اندر آرد سوختن

ز ریگ ار فزون سر شمار از شمار
ز خون نان برم تا بخار انجار

همی گفت ازینسان وز خشم و کین
نهاده یکی پای بر پشت زین

همه هندوان دل شکسته شدند
بجان و دل از بیم خسته شدند

نیارست با او کس آویختن
نه از پیشش از ننگ بگریختن

بود تن توی نابود دل بجای
چو ترسید دل سست شد دست و پای

کوی بد ورا نام بیکاو بود
سنانش اژدها را جگر کاو بود

بدو نیو گفت این هنر کار تست
تراشاید این نام و این رزم جست

به هندوستان نیست همتای تو (پهلوان)
نگیرد به مردی کسی جای تو

بخندید بیکاو گفت این مباد
گر آغالش تو و هم سر بباد

ز بیکار بد دل هراسان بود
به نظاره بر جنگ آسان بود

ز بهر تو جان من این بیش نیست
کس اندر جهان دشمن خویش نیست

شدی سوی جنگ کسی کز تو بیش
بود مرگ را باز رفتن ز پیش

نگه داشتن سر که نام و لاف
ازان به که دادن بباد از گزاف

چو دشمن کشم نام و کام آیدم
چو سر خیره بدهم چه نام آیدم

شد آشفته دل نیو گفت ار جنگ
دلت نیست خنجر چه داری بجنگ

ز مرگ ار بترسی بنه تیغ و ترگ
که جنگ آورد کو نترسد ز مرگ

ازین زاولی غم چه اید مرا
که او کاه کین بنده شاید مرا

چو اسب اندر افراز و شیب افگنم
چو او من بزخم رکیب افگنم

تو رو چون زنان پنبه و دوک گیر
چه داری بکف خنجر و گرز و تیر

بگفت این و ز بور کین یاد کرد
سبک دست زی گرز و پولاد کرد

آغالش
بمعنی بکام سو بخصومت افگندن
و تحریص نمودن بجنگ

بیاورد گرد سپهبد بگشت
سپهبد بجله بدرید دشت

برانگیخت آن بارهٔ آتشی
بکف آهنین نیزه سی رشی

زد و خشن گر بند دهقان دگر
برآوردش از کوههٔ زین بابر

بسان درفشی برافراختش
به پیش صف هندوان تاختش

پس از نوک نیزه بزخمی درشت
زدش بر دو تن هر سه تن را بکشت

دگر ره میانشان تن اندر فگند
بهر گوشه خیلی بهم بر فگند

از آتش بخنجر برافگند جوش
زخون دشت که کرد مصقول پوش

بگرز و سنان ز اسب و از مرد و پیل
همی کشته افگند بیش از دو میل

چنین تا بنزد بهوشان بجای
همی برد و بر زد به پرده سرای

بیامد بهو دید هر سو شکست
کز ایران سپه خیمها گشته نشست

چنین گفت کین رستخیز از کجاست
چنین بیم از اندک سپه از کجاست

نشان داد هر کس که مارا شکوه
ازین یکسوار است باید چو کوه

بنیزه رباینده سی ز اسب مرد
برآرد زگرز از سر پیل گرد

بهو گفت نزد و زخ اهرمن است
شما صد هزارید و او یک تن است

جدا هر یکی گر یکی مشت خاک
برو بر فشانید گردد هلاک

ندارید شرم و نه ننگ اندکی
گریزید چندین هزار اندکی

شکوه بکسر اول یعنی ترس و بیم باشد

ز زنگی ٢

ازآسوده

ازآسوده گردان خنجرگزار
بهم حمله کردند چون سی هزار

سپهبد خروشی چو شیر ژیان
برآورد و زد اسب کین در میان

بران ترکها بر همی کوفت گرز
چو سنگ گران کاید از کوه برز

زگرزش دل خاره خون شد همی
سران از سنانش نگون شد همی

کجا خنجر از زخم بفراختی
بر الماس آب بقم تاختی

زناگاه بیگاه و گردی دلیر
درآمد یکی تند شولک بزیر

زدش خشتی از گرد چون برق تیز
شد کارگر خشت راه گریز

سپهبد برانگیخت شبرنگ زود
گرفتش کمربند و از زین ربود

برافگندش از بر ببالای میغ
چو برگشت دو نیمه کردش بتیغ

پس از کین برافگند تن بر همه
رمان کردشان هر سوی چون رمه

پلنگینه پوشان ز اول بکین
ببستش برگشادند ناگه کمین

بیکبار بر قلب لشکر زدند
ربودندشان بر بهو بر زدند

فگندند چندان سران سرنگون
که هر شیب چون فرغری شد ز خون

ز بس کشته هندو زمین شد سیاه
چو زاغان بیفگنده پی راه را

درخشان ز تن خشت افروخته
چنان کاتش از هیزم سوخته

چنین جنگ بد تا شب آمد فراز
چو شب تنگ شد جنگ خندید باز

افراختن
بر دوختن و بلند ساختن باشد

اسب تند رفتار

جوی آب پر

و ٢

شده شاد مهراج بر تیغ کوه
همی هر زمان نعره زد با گروه

فرستاد نزد سپهدار کس
که آمد شب از جنگ و پیکار بس

جهان گرم و دشمن چنین بیکران
تو در رزم سخت و سلیح گران

زمانی برآسای از آویختن
که گیتی سر آمد ز خون ریختن

بهر جنگ بخت تو پیروز باد
شب دشمنان تو بی روز باد

بخواهش مهان نیز بشتافتند
عنانش از آن رزم برتافتند

چو خورشید در قار زد شعر زرد
که لعبت شد بیرم لاجورد

بیرم پارچهٔ ابریشمی نازک

کنایه از آسمان است

ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ
چو پروانه پروین و مه چون چراغ

از آن لشکر هندوان هر که زیست
همی خسته و کشته را خون گریست

بهر خیمه شیون برآراسته
همه ناله خستگان خواسته

همه شب تن خسته را دوختند
بر آتش همی کشته را سوختند

کشیدند بر چیس باره ز پیل
طلایه پراکنده شد بر دو میل

بهر خیره دل ماند از بس شگفت
که انگشت و که لب بدندان گرفت

همی گفت از انسان بر و بوم و گاه
بدست آمده گنج و چندین سپاه

بر و بخت باید همی کاشتن
ببدخواه ناکام بگذاشتن

بدین بار هر چند تیمار سخت
توان یافت جز رند کامی و بخت

دریغ این همه گنج و رنج و نهاد
که گنجم همه خاک شد رنج باد

ز کردار این کودک نورسید
ندانم که از غم چه خواهم کشید

همان به که با او درنگ آورم
بشیرین سخن بند و رنگ آورم

بگنج و بدختر نویدش دهم
بشاهی و کشور امیدش دهم

حیله

مگر سر بدین چاره از چنبرش
کنم دور و در چنبر آرم سرش

جوان هم سبک سر بود خویش کام
سبکتر سبکتر درافتد بدام

بچیزی فریبد دل او ز تر
که باشد نیازش بدان بیشتر

نباشد سوی چینه آهنگ باز
نه تیهو سوی گوشت آید فراز

دانه

جوان را ره و رای گردان بود
دلش بردن از راه آسان بود

ز بدخواه و از دشمن کینه کش
توان دوست کردن بگفتار خوش

بسا کس که یکدانگ ندهد بتیغ
چو خوش گوییش جان ندارد دریغ

دانه گندم و جیره

بگفتار شیرین فریبنده مرد
کند آنچه نتوان به شمشیر کرد

همه شب چنین جفت اندوه بود
از اندیشه بر جانش انبوه بود

چو برگشت گرشاسب از رزمگاه
پذیره شدش زود مهراج شاه

جهان دید گویان سمندش بنعل
بر و بازوی و تیغ و خفتانش لعل

ز خون جگر برد او را که چون
گشاده جوان کحل از تیره خون

ز خون جگر برد با ع مصراع
ندارد مدد

بسی آفرین خواند از ایزد بروی | گهش دست بوسید و گه چشم و روی
بخوان یکسر ایرانیان را نشاند | بر ایشان بسی زر و گوهر فشاند
همی گفت در کوشش و دار و برد | جز ایرانیان را نزیبد نبرد
باستاد و مر پهلوان را نخست | چو نان خورده شد بزم شادی بجست
سپهدار و مهراج فرخنده پی | گرفتند با سروران جام می
نخست از شهنشاه کردند یاد | پس آنگه نشستند در بزم شاد
سپهبد بر او رنگ دل شاد کام | بجشن اندرون گرز و بر دست جام
تو با تیغ گفتی برزم اندرست | نه با جام شادی ببزم اندرست
چو آسود با می بمهراج گفت | که با دل ز دم رای اندر نهفت
ز دشمن سپه بی شمارند بیش | ز ما هر یک ایشان هزارند بیش
چنانیم ما پیش شان روز کین | که چشمه در پیش دریای چین
اگر دست گشتن برم روزگار | بسی بایدم رنج در روزگار
دگر ره ز چرخ ار بود یار بخت | برآراستن خواهم یکی رزم سخت
میان بهو تا به خم کمند | نیارم نه پیچم عنان سمند
پناه سپه شاه نیک اختر است | چو شه شد سپه چون تن بی سر است
گرامی چنینست بویست مشک | چو شد بوی چه مشک و چه خاک خشک

چنین

چنین گفت مهراج کز سروران | نبرد بهو زین سپاه گران — نبرد جو
همین چار سالار بودند گرد | که بنمودی از تیغشان دست برد
ز خویشانش ماندست کردی گزین | خداوند کوس و درفش و نگین
دلیری کجا نام او منبرست | برزم از کشن بهتر است — لشکری
بتو دیده امروز بنهاده بود | بکمین در کمین گاه استاده بود (انبوه واور)
همی خواستم کت بود پیش باز | بدگشتن نیامد زمانه فراز
سوی اوست باک آن سپه بی‌پناه | گر او کم شود شد شکسته سپاه
سپهدار گفت این دگر ره ز کوه | همی جویش اندر میان گروه
نمانیش این در کمین گاه تو | سرش بی تن آنگه زمین خواه تو
جهان شادی افزود مهراج را | که بگذاشت از اوج مه تاج را
همان شب بشادی که افگند پی | همی خورد با دوش نوشید می
یکی باغ زرین بدوش پیش تخت | ز گوهرش بار از زبرجد درخت
در آن نغز باغ انگبیری گلاب | ز در خوشه و ریختش همه مشک ناب
مران را بگرد سپهبد ار داد | جز آن چیزش از گنج بسیار داد
چه مخمل چه شاره چه خز و حریر | چه دینار و دیبا چه مشک و عبیر
هزارش بپرداد ده هون گرگ | چهل اسب جنگی و صد خود و ترگ

سراپرده‌ای چینی از زربفت | ز دیبا سراع و نو خیمه هفت
یکی خسروی شادروان گونه گون | درازاش صد میدان اسپی فزون
دو خرگه همه خز و جوشش ز زر | همه بندشان شوشه‌های گهر
ز بیجاده تاجی چو رخشنده هور | پر از در و گوهر سه جام بلور
همیدون به ایرانیان هر کسی | ببخشید دینار و گوهر بسی
چنین شاد و با سور ز شب اندر گذشت | ببودند دل شاد و خرم بدشت

پیغام بهو بنزدیک گرشاسب

چو زی خوابگه شد یل نامدار | بیامد همانگه نگهبان بار
که آمد فرستاده‌ای گاه شام | همی از بهو زی تو دارد پیام
بسی بند و راز است گوید نهفت | که با پهلوان باید امشب بگفت
بخواندش سپهدار پیروزبخت | فرستاده آمد سبک پیش تخت
کمان کرد بالا و گفتار تیر | بخواند آفرین بر یل گردگیر
که تا جاودان پهلوان زنده باد | زمانه رهی و اخترش بنده باد
ز شاه بهو است پیغام چند | از امید و سوگند و پیوند و بند
گذارم چو فرمان دهد پهلوان | دگر کس نماند جز از ترجمان
سپهبد ز مردم تهی ماند جای | فرستاده برجست خندان بپای

چنین گفت کای افسر انجمن | دبیر شهم منکوا نام من
بهو شاه قنوج و رای برین (نام شهری است) | درودت فرستاد و چند آفرین
همی گوید از فر و فرهنگ تو | نزیبد بجنگ من آهنگ تو
نه هرگز بجایت بدی کرده‌ام | نه شاه جهان را بیازرده‌ام
ترا با من این شورش و کار چیست | ز بهر کسان جنگ و پیکار چیست
کسی کز بدش بر تو نامد گزند | چو با او کنی بد نباشد پسند
نه پرخاش بود و جنگ بر جای نیز | بود با همه کس بجنگ و ستیز
بهر باد خرمن نشاید فشاند | نه کشتی توان نیز بر خشک راند
اگر از پی باژ شاه آمدی | بفرمان او کینه‌خواه آمدی
به بینی هدیه و باژ گر کیچ خویش | چه داد است مهراج هر سال بیش
سه چندان دهم من بفرمان بری | دهم خلعت و گنج سازم تهی
وگر طمع داری بشاهی و گنج | زمن یابی این هر دو بی بیم و رنج
گرایی برم با سپاه از نخست | به پیمان و سوگندهای درست
سپارم بتو گنج و هم دخترم | بر اورنگ شاهنشاهیت هم برم
کرم تخت مهراج و برم سرش (مخفف گیرم است) | ببخشم بتو گنج و هم افسرش
ازان پس سپه سوی ایران برم | بگیرم تاختن‌های شیران برم

٢ دگر خلعت دهد تا برابری
دهم خلعت نسخه بدل است

[illegible]

کنم جای ضحاک جادو تهی | کرم هفت کشور بشاهنشهی
ازین هرچه گفتم به گنج و سپاه | ز فرمان و از کشور و تاج و گاه
همه مر ترا باشد از چیز و کس | مرا نام شاهنشهی بهره بس
به سوگند و پیمان ابا من بگوا | فرستادم اینک خط من گوا
چو یابد خردمند خوبی و گنج | نیندازد از دست و نارد برنج
چو آهو و خرگوش یابد عقاب | نیارد بدراج و تیهو شتاب
همی تا سمور است و سنجاب چین | نپوشد ز زر نکاشش کس پوستین
بگفت این و آن خط و پیمان بداد | ببوسید پیش سپهبد نهاد

پاسخ گرشاسب بنزدیک بهو

سپهبد ز خشم دل آشفته گفت | که هوش و خرد با بهو نیست جفت
بگو تا سخن پیش ازین در گریز | نگفتی همی جز به شمشیر تیز
کنون گشته گر زمین اندر نهیب | گرفتی ز سوگند راه فریب
کسی کو نترسد ز یزدان پاک | مرا او را ز سوگند و پیمان چه باک
ندانی که در دام این اژدها | بمانی که هرگز نیابی رها
بگرداب ژرف اندر ارناگهان | فتادی و آبت برفت از دهان
نگونسار گشتی بچاه (عمیق) دراز | که هرگز نیابی از و بر فراز

تنت

(حاشیه: ریکاس نسخه بدل — جز از آن تدوز دکی پوستین — نسخه ... بتصحیح ... ۱۹۴۱)

تنت یافت آماس تو را بهی | همی گیری آماس (ورم بابد) را فربهی
همی چاره سازی که من هند و چین | سپارم بجنگت نخواهم بدین
کفی خاک ندهم که بر سر کنی | نه نیز آب چندان که لب تر کنی
زمین چون کری هفت کشور بر | که چندان نیابی که باشدت گور
دهم گنجت اکنون بدیگر کسان | برد گرگ دل دیده ات کرکسان
بدین خیره گفتارهای تباه | نگیری مرا دام بر چین ز راه
بمن تاج و تخت شهی چون دهی | که هست از تو خود تخت شاهی تهی
یکی رابده در ندادند جای | همی گفت بر ده منم کدخدای
بمردا شترا بلهی در رمه | بدر وی نشد وادش گفتا همه
به داماد پی چون تو دارم امید | کجا ساخت هرگز سیه با سپید
بهم چون بود مهر و کین گاه جنگ | ابا آبگینه کجا ساخت سنگ
کجو یده بنیکی ز بدخواه را | بدیوار ویران که گیرد پناه
نباشد دل هندوا ز جیب پاک | نه نیز از سیه روی آید تریاک
ز گژ زان ره راست هرگز نخواست | نه کس دم روباه دیدست راست
ببوسید و نه هم گسسته رسن | همی زیر جا هم فرستی بدفن
همانا نکانی که من کوه و کم | بدانش جهان چون بسال اندکم

(حاشیه: و تو زا بلهی — دادمش — بدا ... — کی دست چپ راند بدست راست — کوژ کم)

همی بازگیری بدام چکاو
به بینی کنون خنجر سغرکاو

تو شاه جهان را بیاشفته‌ای
فراوان مرا او را بدی گفته‌ای

مرا گفته‌ای و با تو پیکار کن
بگیریش اکنون زنده بردار کن

تو اید ون فرستی بر من پیام
فریبنده گشتی بشیر تنگ خام

بزنهار اگر آئی بر من کنون
بخواهش بخواهم ترا زو بخون

وگر جز برین رای رانی سخن
بدان کامدستی بروز و روزی ببین

ترا زین همه شاهی و گیر و دار
نخواهد بدین بهره جز تیر و دار

فرستاده پیغام بشنید و رفت
سپهبد بشد نزد مهراج تفت

بگفتش همه آنچه از فرستاده شنود
همان را ز نامه مراو را نمود

چو بشنید مهراج دل تنگ شد
از اندیشه رویش براز زنگ شد

بدل گفت ترسم که از بهر چیز
بگردد بدشمن بسیار دم نیز

شبان سیر باید و گرنه بکین
همین گوسفندی زند بر زمین

خوی هر کسی در نهان و آشکار
بگردد چو گردد همی روزگار

برد خواسته هر کسی از راه
کند دوست را دشمن کینه‌خواه

چنین گفت کای گرد بیدار دل
بگفت همه خیره بسیار دل

بپذیرد بگفتار صد چیز مرد
که نتوان یکی زان بکردار کرد

دوصد گنج شاید بگفتار داد
که نتوان یکی زان بکردار داد

بپند رفتن چیز و گفتار خویش
مباش ایمن از دشمن کینه‌کیش

بگفتار غول آدمی را ز راه
بخوشی فریبد کند پس تباه

نباید ز دشمن بدل دوستی
اگرچند با او زنی هم پوستی

اگر کشور و گنج بایدت جست
همه کشور و گنج من زان تست

هم از کان یاقوت و دریای در
همی گنج من هست آگنده بر

هر آنچه از بهو کام داری و رای
سه چندانت بخشش من آید بجای

زدن چوب سخت از یکی دوستدار
به از بوسهٔ دشمن زشت کار

کشیدی غم و یافتی کام خویش
مکن زشت نام شه و نام خویش

سپهبد لب از خنده بگشاد و گفت
گزین غم مکن با دل اندیشه جفت

نهم دیده در پای پیل ژیان
نه پیچم سر از راه شاه کیان

من از تشنه با شیر کوشم همی
بر آتش بوم خار پوشم همی

بر ما چه برگشتن از شاه خویش
چه برگشتن از راه یزدان و کیش

بسر بر مرا تاج فرمان تست
بگردن درم طوق پیمان تست

سپاس تراجا کرم تا زیم
بگردن درم هر کجا تا زیم

غم آنکسی خوردن آیین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود

زچاهی که خوردی ازو آب پاک   نشاید فگندن درو سنگ و خاک
دلش را بهر خوبی آرام داد   شد و بود با کام تا بامداد
همان شب گرامون گردن فراز   ز تاراج با خیلی آمد فراز
تنی هفتصد بیش برنا و پیر   بهم کرده از هندوان دستگیر
به چنگال هر یک سری پر زخون   سری دیگر از گردن اندر نگون
ازین تازش آگه شد پهلوان   چو گشت آگه آشفته شد بر گوان
که چندین سپه بیش و کین آختن   شما را چه کار است بر تاختن
پس از ناگهان دشمن آید بجنگ   همه نامها باز گردد به ننگ
ز بیرون لشکر که از بیر پای   نهد کس نه بیند جز از دار جای
پس آن بستگان را هم از گرد راه   فرستاد نزدیک مهراج شاه
وزان سو بهو چون فرسته رسید   غمی گشت کان زشت پاسخ شنید
بی اندازه گرد از سران انجمن   چنین گفت با هر که بد رای زن
که از دوزخ اهریمن آهنگ ما   گرفت و سپه ساخت بر جنگ ما
بماندیم در کام شیران نژند   فتادیم با دیو در دست بند
اگر چند با ما بسی لشکر است   ازین زاولی رنج ما بی مر است
بذیرفتمش دخت و بسیار چیز   همان کشور و گنج و دینار نیز

بدل طمع دینار دارد همی   همه تخم بیکار کارد همی
کنون از شما هر که از بهر نام   مر این زاولی را سرآرد بدام
بود او سپهدار و داماد من   بنازد بگرز و دل شاد من
سبک زان میان بیشتر بد نژاد   بر آمد بپای و زمین بوسه داد
باواز گفت ای شه نامجوی   ز یک تن چه چندین بود گفتگوی
چو خور بر کشد تیغ زرین بگاه   بخم در شود تاج سیمین ماه
من و دشت ناورد و این زاولی   بکف تیغ و زیر ابرش کاولی
نه پیچم عنان زو نه از لشکرش   مگر بر سنان پیش آرم سرش
همی گفت و مرگ از نهان در ستیز   همی کرد بر جانش چنگال تیز
همه شب برین روی راندند رای   که تا روز شد هر کسی با زجای

رزم سیوم گرشاسب با بهو و هندوان

ز شب دیر چون شب بیفتاد پست   برون شد ز چرخ کان بسیمین کمربست
بزد روز بر چرخ نه تیز پوی   بمیدان پیروزه زرینه گوی
ببند نیز از کینه تیغ آخته   ز هر بیش بهو رزم را ساخته
چنین گفت کامروز روز منست   که بخت نو شه دل فروز منست
کنون آنکه آرم ز زین باز پای   که از ایرانیان کس نماند بجای

زره پوشش و برگستوان دار کرد   دو ره صد هزار از یلان برشمرد
دگر شش هزار از سپه زنده پیل   گزین کرد و صف ساخت چند میل
برامد دم مهره و گاو دم   شد از گرد گردان خور و ماه کم
بر پهلوان شاه مهراج زود   فرستاد دبیر کس او را نمود
که انکه اندر استاده بد همچو شیر   بکف تیغ و زر دا برش[3] تند زیر
زده هم برش گاو پیکر درفش   سپر زر و برگستوانش بنفش
زره زیر خفتانش از بر کبود   ز پولاد ساعدش و از زر خود[4]
بگردش ز گردان گروهی گزین   زره بر تن و خود در پیش زین
سپرها در آورده ز اهن بروی   چو ترک از بر سر گره کرده موی
سپهبد همی ساخت کار سپاه   نهانی همیداشت او را نگاه
دو دیده بر روزان سپه یکسره   نهاده چو گرگ از کمین بر بره
از ایرانیان بر دل نامدار   نبد غم که بد جای جنگ استوار
سوی چپشان چشمه انبوه بود   سوی راست رود و ز پس کوه بود
بفرمود تا هندوان کس ز جای   ز پایان که پیش نهاد پای
لب چشمه و رود هر سو ز کین   به پیلان بر آورده راه کمین
همان دیده بان ساخت بر کوهسار   دو دیده سوی چشمه و رود بار

ابرش[3] نـ نـ

ز برگستوانش[4] همه جلگاه
ز بس آینه پر درخشنده ماه
نـ نـ حاشیه

بدان تا گر از پس که اید بجنگ   جرس برکشد زود و اوای زنگ
درفش از سر کوه مهراج شاه   زده پیش تخت و زگردش سپاه
همی بود با سروران از فراز   که تا پهلوان چون کند جنگ ساز
فرستاد مهتر بباز و کمند   دلیری که اواز بودش بلند
که تا شد بنزدیک ان برز کوه   که مهراج بود از برش با گروه
خروشید و گفت ای شه نوعروس   ز بیغاره ننگت نبد وز فسوس
شدی چون زنان شرم بنداختی   از ایران یکی شوی نو ساختی
کنون در پس پرده با بوی و رنگ   نشستی تو با نار و شوییت بجنگ
کوازه همی زد چنین و ز فسوس   همیخواند مهراج را نوعروس
خدنگ افکن ایرانی[2] در زمان   خدنگی نهاد از کمین در کمان
زدش سخت زخمی که جانش بسوخت   گذرگاه اواز و کامش بدوخت
ز مهراج و خیلش جهان یکخروش   برامد ز شادی که کر گشت گوش
چو صف سپاه از دو سو گشت راست   غو کوس و نای نبردی بخاست
گوی بد سپهدار و پشت گوان   گرامی و عم زاده پهلوان
خردمند را نام زر داده بود   بصد رزم داد هنر داده بود
ببند تا بر بیتر از قلب راست   بگشت و ز گردان هماورد خواست

سرزنش — دریغ — طعنه

ایرانی[2] نـ نـ

زره دار کردی همانگه ز کرد　　برون تاخت و امد برش هم نبرد
بکشتند باهم دو کرد سترک　　بخون چنگ شسته چو ارغنده کرک
بشمشیر و گرز و کمان و کمند　　نمودند هر گونه بسیار بند
سرانجام رزداده شد از کمین　　برافکند برهند و ابلق بکین
کشید ابکون اتش ز هر بر　　زد ش بر سر و ترک و یال از بر
سپر نیمه و سر ش با کتف و دست　　بزخمی بیفکند هر جا ربست
ز مهراج و لشکر ترو ایران گروه　　خروشی برامد که خورشید ستوه
دگر رزم سازی برون شد چو شیر　　بکردید رزداده گردش دلیر
چنان زد ش زخمی که دیگر نخواست　　شد از ترک تا زین بدو نیمه راست
ده وشش دلاور بکین جگر　　همیدون فکند از پس یکدگر
بسر داشت بهتر یکی شیر مرد　　کش از جنگیان کس ندیدهم نبرد
بمردی گسستی سر ژنده پیل　　بخنجر براندی زخون رود نیل
به پیکار رزداده شیردل　　برون تاخت و در کف ز پولاد بیل
بیند اخت سوی کو سرفراز　　زمان جوان بد رسیده فراز
به پشتش برامد برون شد ز ناف　　دلیری چنان کشته شد بر گزاف
از ایرانیان گریه برخاست پاک　　دویدند و برداشتندش ز خاک

ارغنده
غالب و حریص و قهرآلود و غضبناک

لتا

شد از کشتنش پهلوان دل دژم　　ز خون دو دیده بسی راند نم
بچرخ و زمین کرد سوگند یاد　　که امروز بدهم درین جنگ داد
دو دستش و را او بخون جگر　　همیدون فکند از پس یکدگر
کنم زین سپاهان در ینده خون　　به رموی رزداده کردی نگون
چنان حرمهٔ زاولی برنشست　　همان سی رشی نیزه ز اهن بدست
سوی پور مینر کمین داد روی　　درامد سنان راست کرده بروی
بکم زان که مرغی زند سر در اب　　ز زین کوهه بربود ش اندر شتاب
چنان از سنانش نگونسار کرد　　کش از نیزه بر اهنین دار کرد
زمانی چپ و راست هر سو بگرد　　بیفکند و نیزه برش کرد خرد
همی گفت کین را نجا باید بست　　که جان بداز باده کشته مست
پس از خشم تن بر سپه بر فکند　　همه دست و تن سر ببر بر فکند
بدان چرمه پوشیده چرم ببر　　چو دیوی دمان بر یکی پاره ابر
بزخم بر ندا و را زپشت پیل　　همی معصفر تاخت بر تل نیل
سر خنجر ش ابر خون بار بود　　سنانش نهنگ یل او بار بود
چنان چون برشته کند مهره مرد　　یلان را بنیزه همی پاره کرد
چهل پیل جنگی و پانصد سوار　　بیک حمله فکند بر خاک خوار

ز تن کرد چندان سر از کینه بخش | که شد زیر او ورز خون چرم رخش
همه دشت هندو بد از زیر نعل | تن قیرگون شان ز خون گشت لعل
غریونده میتر ز درد و بسر | ز غم دیده بر خون و بر خاک سر
بیامد به خون پسر کینه خواه | بر او بخت با پهلوان سپاه
سپهبد برانگیخت رومی عقاب | درآمد بدو چون درفش از شتاب
زدش بر میان راست تیغ نبرد | چنان کان کمرکش یکی بد دو کرد
بماندش یکی نیمه بر زین نگون | دگر نیمه غلتان ابر خاک و خون
بزد نعره مهراج و بر پای خواست | ز شادی تن از که بپیکند خواست
ز درد جگر سربسر هندوان | بکین سر نهادند بر پهلوان
دلاور درآمد چو غرنده میغ | دو دستی همی زد چپ و راست تیغ
دلیران ایران وز اول بهم | بکردند جا چو شیر دژم
به پیوست رزمی گران کز سپهر | مه از بیم گم گشت و بگریخت مهر
برآمد ده و گیر هر دو سپاه | برآمیخت برهم سپید و سیاه
برآن خشم شد مغز و پر کینه دل | ز دل خواست خون و ز خون خاک گل
سر تیغ چون خون فشان میغ شد | دل میغ بر آتش تیغ شد
ببرید هوش زمانه ز جوش | بدرید گوش سپهر از خروش

زبس

رنگ لعل سرخ و رنگ سفید در هم آمیخته بهم و مطلق رنگ رخش هم گویند صحیح است

چاپ ...

ز بس کرد خم چم جهان نم گرفت | ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
نبد رفته از روز نیمی فزون | که بد زان سپاهان سه بهره نگون
بخاک اندرون خستگان هر چهار | کشیده زبان از پی زینهار
ز بس زخم خشت و خدنگ درشت | شده پیل مانندهٔ خارپشت
بهر سو نگون هندوی بود پست | چو افکنده بی سر چه بی پای دست
ز تن رفته خون با گل آمیخته | چو خیک سیه باده زو ریخته
یکی باد برخاست تاریک کرد | که آسمان همی برد بود اسب و مرد
بزد بر رخ هندوان ریگ و سنگ | نگون شد درفش دلیران جنگ
نهادند سر سوی بالا و شیب | گریزان و برهم فتان از نهیب
بهو خشم شد با ز خنجر بدست | همی گفت تا کی بود این شکست
هنرتان همی روز او جستن | نه بینم جز از زود بگریختن
بخوان هیچ چو شیران شتابید تیز | چو جنگ آید آهو شوید از گریز
ز گردان لشکرش هر کس که یافت | عنانش بتندی همی باز تافت
فکندا ز سران هر سه تن را ز پای | فرو داشت پیلان و لشکر بجای
چنین تا شب از رزم و پیکار بود | نبد دست کز زخم بیکار بود
چو شب بست آن فرش زربفت باغ | همه گنبد سبز شد بر چراغ

بر ربود

سپاه ارمیدند بر جای خویش — همان شب بهو را مهان خواند پیش
چنین گفت کین بار رزمی گران — بسازیم هم پشت یکدیگران
سپه پاک و پیلان همه بیش و کم — بجنگ اندر آریم فردا بهم
همین است یکرزم ماندست سخت — بکوشیم تا چیست فرجام بخت
همه جان بیک ره بکف بر نهیم — اگر کام یابیم اگر سر دهیم
مهان هم برین رای گشتند باز — همه شب همی رزم کردند ساز
چو ز ایوان مینای پیروزه هور — بگندان همه مهرهای بلور

رزم چهارم گرشاسب با هندوان

ز دریای آب آتش و سندروس — در افتاد در خانهٔ آبنوس
ز هندو جهان پیل و لشکر گرفت — غو کوس کوه و زمین بر گرفت
هزاران هزاران سپه بد سوار — ز پیلان جنگی دو ره شش هزار
بر گستوان پیل پوشیده تن — بر از ناوک انداز و آتش فکن
ز بس قیر چهران زده صف چو مور — ببد روز تار و سیه گشت هور (خور سیه)
هر آن شب که شد گفتی از روزگار — از و هندوی کرده بد کردگار
ز کوس و ز زنگ و درای و خروش — ز شیپور و از نالهٔ نای و جوش
تو گفتی زمانه سراید همی — بهم دشت و اندر آید همی

سندروس: صمغی باشد شبیه کاه ربا در رنگ سرخ سو برکرفته

ز هند و

ز هند و سپه بود ده پیل پیش — ز بس صف پیل و سواران ز پیش
ز زر طوقشان و گهر گوشوار — بدیبا بیاراسته پیل چار
ابر کوههٔ پیل در قلب گاه — بلورین یکی تخت چون چرخ ماه
بهو از بر تخت بنشسته پست — ببر بر یکی تاج و گرزی بدست
درفشی سر از شیر زرّینه ساز — بر ندش سیمرغ بر کرده باز
ز بر چتری از دم طاووس نر — فرو هشته زو رشتهای گهر
وز آن روی مهراج بر تیغ کوه — بدیدار ایرانیان با گروه
زده پیل یکسر درفش از برش — ز یاقوت تخت و ز زر افسرش
فرازش یکی نیلگون سایه بان — ز گوهر چو شب اختر از آسمان
بدینسان نظاره دو شاه از دو روی — میان در دو لشکر بهم کینه جوی
سپهبد سبک رزم آغاز کرد — بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
از آن ده دلاور یل نامدار — که سالار بد هر یکی بر هزار
بهر سو یکی با سپه بر گماشت — بر قلب با اول سپه را بداشت
بگردنکشان گفت یکسر بتیر — کنید آسمان تیره بر ماه و تیر
همه جنگ با پیل واران کنید — بر ایشان چنان تیر باران کنید
که در چشم هر پیل بانی خدنگ — فزون از ستره تیر باشد خدنگ

بگیرید ره بر هوا هم گروه / مدارید ازان تخت و پیلان شکوه
که من هم کنون تخت وان تاج را / دهم با بهو هند به مهراج را
ز شست خدنگ افگنان خاست جوش / کمان گوشها گشته هم باز گوش
هوا پر ز زنبور شد تیز پر / خدنگین تن آهنین نیشتر
کشیدند شمشیر شیران هند / گرفتند گردی سواران سند
زمین همچو دریا شد از گرز و تیغ / وز و گرد برخاست مانند میغ
همه دشت از خفته شد کشته زار / همه کشته بر هندوان کشته خوار
بگردید گردون کوشش ز گرد / برون تافت از میغ ماه نبرد
ز خون هفت دریا برآمد بهم / زمین از دگر سو برون داد نم
بهر گام بی تن سری ترگ دار / بد افگنده چون مجمری بر بخار
شده گرد چون چرخ و خفته و شل / ستاره شده برج او معزول
جهان ز آتش تیغها تافته / دل کوه ز بانگ یلان کافته
ز چرخ اختران برگرفته غریو / ز کوه و بیابان رمان غول و دیو
بدریا درون خسته درندگان / ز پرواز برمانده پرندگان
بخار دم خون ز گرز و ز تیغ / چو قوس قزح بد که تابد ز میغ
بهر جای جوی آمد از خون روان / بگشته چندان از آن هندوان

همان ده سر گرد از ایران سپاه / گرفتند هر سو یکی رزمگاه
سم اسپ سبنان زمین کرد پست / گروها گره را گرا هون شکست
سرافشان بکین کرده صف هژبر / کمینگاه بگرفت هر سو چو ببر
همی بخت از زخش و برز هم / به خنجر یلان را سر و بر ز هم
بهر سو کجا کرد گرد آب شد / ز خون یلان دشت گرداب شد
کجا گرد نشواد و ارفش گرفت / جهان زخم پولاد و آتش گرفت
سپهدار با قلب از آنسو بجنگ / کهش گرز و که تیغ و نیزه بچنگ
یلان هر سو از پیش اندر گریز / گرفته ز تیغش جهان رستخیز
کمندش بگسترده از خم خام / همه دشت رزم اژدها وار دام
پی پیل بی خسته در دام او / سران راخبه در خم خام او
از آوای گرزش همی بخت کوه / شده چرخ گردان ز گردش ستوه
سنانش همی مرگ را جنگ داد / خدنگش همی پیک را رنگ داد
کجا خنجرش رزم سازی گرفت / همی بد گفش مهره بازی گرفت
هر آن مهره کاندر هوا باختی / سر سروران بود کانداختی
بیک ره فزون از هزاران سوار / سنان کرده بد در کمرش استوار
نه برزین بجنبید گرد دلیر / نه از زخم شد مانده زخمک سیر

تو گفتی تنش کوه آهن کنست | همان اسپش از باد و از آتش است
ز بس کشته افکنده از پیش و پس | خروشش سروش مدار از بر که بس
شده شاد مهراج از آن جنگجوی | نهاده ز رکه دیده بر ترک اوی
اگر کردی از زین ربودی ز جای | دگر پیلی از کین فکندی ز پای
زرکه با سپه نعره برداشتی | غو کوس از چرخ بگذاشتی
همه پیلبانان شد آگه که بخت | ربود از بهو تخت و شد کار سخت
نه با چرخ شاید نبرد آزمود | نه چون بخت بد شد بود چاره سود
بدل گفت دولت بگشت از بهوی | چو این کرد آمد چنین جنگجوی
بیامد بر پهلوان سوار | بزنهار با پیل پنجش هزار
سپهبد نوازیدش و داد چیز | همیدون بزرگان و مهراج نیز
سپه دید کیتی بهو پیش حشم | برآشفت با پیلبانان به خشم
به بیچاره گفتا مدارید باک | سپارید پیلان بمهراج پاک
غلط
سران این سخن راست پنداشتند | ز هر سو همین بانگ برداشتند
همه پیلبانان از آن گفتگوی | بزنهار مهراج دادند روی
براندند از آن روی پیلان رمه | ببرد بهو صد نماند از همه
پشیمان شد از گفته خود بهو | ندید اندر آن چاره از هیچ سوی

بزاز

بزیر آمد از پیل و بر پای خواست | بناکام رزمی گران کرد راست
یلان را به بیچاره و کین برگماشت | بصد چاره آن رزم تا شب بداشت
چو بر زد سر از کوه درفش بنفش | مه نو شدش ماه روی درفش
غو طبل برگشتن از رزمگاه | برآمد شب از جنگ بربست راه
بهو ماند بیچاره و خیره سر | شدش تیره گیتی ز دل تیره تر
همی گفت ترسم که از بهر سود | سپاهم بدشمن سپارند زود
نه راهست نه روی بگریختن | نه سودی ز پیکار و آویختن

بنو رزمی از کین دگر کرد راست
ن ل ذ ذ

قصهٔ زنگی با پهلوان گرشاسب

بدش زنگیی همچو دیو سیاه | ز گرد کیش دوان سال و ماه
بزور از زمین کوه برداشتی | تگ از تازی اسپان فزون داشتی
شدی شصت فرسنگ در نیم روز | باهو رسیدی بتگ تیز یوز
ببالا بدی با بهو راستبار | چو زنگی پیاده بدی او سوار
بدو گفت من چاره دانمت | گزین زاولی مرد برهانمت
ببایدت یکی نامه کن نزد اوی | بجان ایمنی جوی و زنهار جوی
که تا من برم نامه نزدش دلیر | یکی دشنهٔ زهر خورده بزیر
بشیرین سخن گوش بگشایمش | همان جای بر دخت فرسایمش

پس اندر که راز گفتن نهان ‌ ‌ ‌ ‌ زنم بر برش دشنه ناگهان
سرارم برو کار گیرم گریز ‌ ‌ ‌ ‌ ازان پس بمن کی رسد باد تیز
من این کرده وز شب جهان تیره فام ‌ ‌ ‌ ‌ که داند که من که ورا هم کدام
بهوش آمد و شد گفت اگر زانکه بخت ‌ ‌ ‌ ‌ برارد بدست تو این کار سخت
ترا بر سر انجمن شاهی دهم ‌ ‌ ‌ ‌ بهند اندرت بخش گاهی دهم
یکی نامه زانگونه کو دید رای ‌ ‌ ‌ ‌ بفرمود شد زنگی تیز پای
طلایه بدان شب کراهون کرد ‌ ‌ ‌ ‌ گرفتش بیک زی سپهدار برد
یل پهلوان دید دیوی نژند ‌ ‌ ‌ ‌ سیاهی چو شاخی درختی بلند
زمین را ببوسید زنگی بگفت ‌ ‌ ‌ ‌ ز نزد بهو نامه دارم نهفت
پیامیست دیگر چو فرمان دهی ‌ ‌ ‌ ‌ بگویم اگر جای داری تهی
سبک پهلوان جای پردخت ماند ‌ ‌ ‌ ‌ سیه نامه بسپرد و بد تا بخواند
شد انگه بر پیش بازگوینده تنگ ‌ ‌ ‌ ‌ نهان دشنه زهر خورده بچنگ
بدان تا زند بر بر پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ بدان زخم بردی سرارد جهان
سپهبد بدیدان هم اندر شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ چو شیر دمان جست با خشم و تاب
بیفشرد با دشنه چنگش بدست ‌ ‌ ‌ ‌ بیک مشتش از پای افگند پست
سیه زد خروشی و زد رفت هوش ‌ ‌ ‌ ‌ شنیدند هر کس برون از خروش

دویدند

دویدند دیدند دیوی نگون ‌ ‌ ‌ ‌ روان از دهان و بناگوش خون
ز نزدیکش نجنبید گرشاسب هیچ ‌ ‌ ‌ ‌ بفرمود کس را بخوانش بسیج
چو هش یافت لرزنده بر پای خواست ‌ ‌ ‌ ‌ بغلطید در خاک و زنهار خواست
برخ بر ز خون قطره سندروس ‌ ‌ ‌ ‌ همی راند بر تخته آبنوس
جهان پهلوان گفت از تیغ من ‌ ‌ ‌ ‌ تو انگه رهانی سر خویشتن
که با من بیایی بپرده سرای ‌ ‌ ‌ ‌ بنزد بهو باشیم رهنمای
گر اورا سر امشب بخنجر کشم ‌ ‌ ‌ ‌ ترا از جهان سپه بر کشم
سیه گفت گر دست نگذارمش ‌ ‌ ‌ ‌ هم امشب بتو خفته بسپارمش
دلاور بپرسید او زهر خورد ‌ ‌ ‌ ‌ کشید و بپوشید درع نبرد
همانگاه با او ره اندر گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ سپه یاد کرد ارتنگ برگرفت
ز بس تیزی زنگی تیز رو ‌ ‌ ‌ ‌ بدو پهلوان گفت چندین مدو
همانا کت از بر سرغست پای ‌ ‌ ‌ ‌ که پای ترا بر زمین نیست جای
سیه گفت در راه گاه شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ چنانم کم اندر نیابد عقاب
به تیزی به از اسب تازی دوم ‌ ‌ ‌ ‌ سه منزل بیک تک بتازی دوم
بخندید گرشاسب گفتا رواست ‌ ‌ ‌ ‌ بدو تیز چندان که اکنون هواست
اگر من بچندین سلیح نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ نگیرم ترا کم ز زن نیست مرد

سیه ص

سپه همچو اهو سبک خیز شد / سپهبد چو یوز از پیش تیز شد
بیک تازش از باد تک درگذشت / دو گوشش گرفت و معلق بداشت
سپه افرین گفت بر پهلوان / که بی تو مبادا زمین و زمان
چو رفتند نزد سراپرده تنگ / به چاره شدند اندرو بیدرنگ
رسیدند تا که بدان خیمه زود / که بر تخت تنها مهو خفته بود
سپاهش همه بد ستوه از ستیز / برون رفته هریک براه گریز
تهی دید گرشاسب پرده سرای / نگهبان نه از گرد او کس بجای
چو شیر ژیان جست از افراز تخت / گرفتش گلو بند و افشار سخت
بدرید چادرش و بفکند پست / دهانش بیاکند و دستش ببست
همیدونش بر دوش زنگی نهاد / نهانی برفتند هر دو چو باد
براه در نخواب و بزم و شکار / نباید که تنها بود شهریار
بزودی کشند بخت از ان خفته کین / چو بیداری او را بود در کمین
ز هند و طلایه دو صد سرفراز / بدین هر دو در راه خوردند باز
دلاور بغرید و برگفت نام / سوی هیتس بونزد و نگذارد کام
سر و ترکش انداخت از تن به تیغ / گرفتند از خیل دیگر گریغ
مهو را بلشکرگهش زین نشان / بیاورد بر دوش زنگی کشان

[illegible]

سپردش به نشواد زرین کلاه / ببرده ببند نزد مهراج شاه
زکار مهو وان زنگی نهفت / همه هرچه بد رفته ان شب بگفت
یکی نعره زد شاه مهراج سخت / بینداخت مر خویشتن را ز تخت
شد اتش بپا ارایش بزم و ساز / چو ان اگهی یافت ان سرفراز
(بدو گفت خواهم گر انسان زنند / مهو را به بینم به خواری و بند)
بدو گفت خواهم گر انسان زنند / مهو را به بینم بخواری و بند
بیا بزم و شادی براو بریم / بدارمش از باد و ما می خوریم
سپهدار گفتا تو آرام گیر / چو دشمن گرفتی بکف جام گیر
تو بنشین بجای بد اندیش تو / که اوراخود آرم کنون پیش تو
گرفتند هر دو بهم بزم باد / جهان را نخواندند و بودند شاد
سپهبد ز کار مهو با سپاه / بگفتا بفرمود تا شد سپاه — سیاه ص
کشانش بیاورد خوار و نژند / رسن در گلو دست کرده ببند
خروشی برامد ز چرخ برین / گرفتند بر پهلوان آفرین
سبک شاه مهراج دل شاد کام / بزیر امد از تخت بر دست جام
یکی خورد بر یاد شاه بزرگ / دگر شادی پهلوان سترگ
نشست انگهی شاد با انجمن / گرفت آفرین بر یل رزم زن

که نام تو تا جاودان یاد باد / دل شاه گیتی به تو شاد باد
همه ساله آباد زابلستان / کز او خواست باج و بر کشورستان
هر آنکس غم و رنج تو آرزوست / چنان باد بیچاره کاکنون بهوست
زد از خشم و کینه گره بر برو / شد آشفته از کین دل بر بهو
چنین گفت کای گشته از جان نوید / تهی از هنر همچو از بار بید
چه کردم به جای تو از بد بگوی / که بایست شد با منت جنگجوی
به گیتی همی مانی ای بدگهر / که هر چند به پروری زشت تر
بماند ز رزم پدر داد و بند / که هرگز نکردان ورا ارجمند
من از بند او روی بر کاشتم / ترا سر ز خورشید بگذاشتم
شناسند یکسر همه هند و سند / که هستی تو در گوهر خویش سند
یکی تنگ توشه بدی شور بخت / شهی دادمت افسر و تاج و تخت
بپاداش این بود زیبای من / که امروز جویی همی جای من
رهی را باندازه نه دهی مهی / چو مه شد نگیرد ترا جز رهی
سر دشمن انگه برارد ز ماه / فرود افکند خویشتن را بجاه
سزاوار جان بد اندیش تو / به بینی چه آرم کنون پیش تو
بهو گفت با بسته دشمن ز پیش / سخن گفتن آسان بود کم و بیش

همی گفت کای از جهان ناامید

تنگ توشه ظ
یعنی تنگ روزی و فقیر

به پیشی ظ

توان

پاسخ دادن بهو مهراخ را

توان گفت بد با زبان دلیر / زبان چیره کرد و چو شد دست چیر
منه نام دیوانه بر هوشیار / پس آنگاه بر کو که دانست کار
ترا پادشاهی بمن گشت راست / ولیکن ز خوی بدت کس نخواست
گهر گر نبودم هنر بد بسی / ازین روی را خواستم هر کسی
بزور و هنر پادشاهی و تخت / نیابد کسی جز بفرخنده بخت
هنر بد مرا بخت فرخ نبود / چو باشد هنر بخت نبود چه سود
هنرها ز بدبخت آهو بود / ز بخت اوران زشت نیکو بود
پدر نیز بند شاهم از بیم گفت / که با من هنر بیشتر دید جفت
بمن بود شاهی سزاوارتر / که دارم هنر از تو بسیارتر
تو دادی سر اندیب ایوان بمن / فگندیم دور از بر خویشتن
پس اندر نهان خون من خواستی / نبد سود هر چاره کاراستی
من از بیم تو بر سپه ساختم / همه کار و گنجت برانداختم
چو شاهیت یکسر مرا خواست شد / ازین زابلی کار تو راست شد
اگر نامدی او بفریاد تو / بدی کم کنون بیخ و بنیاد تو
تو بودی به پیشم سر افکنده پست / چنان چون منم پیش تو بسته دست

چیره = چیر = غالب و قادر

ز ما گشت ظ

بخندید مهراج و گفتا دروغ   بر راستی هرگز نگیرد فروغ
پدرت آنکه از ما زتش و نام و پوست   نیائی مرا پیلبان بدبخت
کی چند سرهنگ درگاه شد   پس آنگه سراندیب را شاه شد
تو در پای پیلان بدی خانه روب   کو از کشتی جنبه با رنج و کوب
چو رفت او بجایش برخاستم   شهی دادمت کار آراستم
کنون کت نشاندم بجای شهی   همی جای من خواهی از من نهی
کسی کش بود دیده از شرم پاک   ز هر زشت گفتن نبایدش باک
بتر هر زمان مردم بدگهر   که گوساله هر چند مه گاوتر
برآشفت گرشاسب از کین و خشم   بزد بر بهو بانگ و برتافت چشم
بفرمود تا هر که بدخواه اوست   بسیلی ز گردنش بردند پوست
در افکند خاکش بکام و دهن   ببردند بر دست گردن رسن
امیدون به بندش همی داشتند   بر او چند دارنده بگماشتند
هماناگه زنگی زمین بوسه داد   بگرشاسب بر آفرین کرد یاد
بدو گفت دانی که از روی بخت   زمین بد که شد بر بهو کار سخت
بد و از رهنمونی منت ساختم   چو بستیش بر دوش من تاختم
دگر کم همه خود کردی دهن   به سیصد منی مشت دندان شکن

چنین است نسخه [2] و درست آنست که اینگونه باشد نیائی مرا

گزاره ظ

گزاره نقیع کاف ... [illegible] در آن خاشاک و خاکروبه ... [illegible]

ازانبوه

مرا تا بوم زنده در هوش هست   نف شست تو در بناگوش هست
کنون گر بمن بنده رای آوری   سزد کانچه گفتی بجای آوری
سپهبد بخندید و بنواختش   سزا خلعت و بارگی ساختش
میان بزرگانش سالار کرد   درفش و سپاهش پدیدار کرد
چنین بود گیتی و چونین بود   گهش مهربانی و گه کین بود
یکی را دهد رنج و برد ز گنج   یکی را دهد گنج نابرده رنج
همه کارش آشوب پیداست [2]   از و آشتی جنگ و جنگ آشتست
گرایدش بخشد بزرگی و ناز   فزون تر دهد رنج و گرم و گداز
درو هر که گوئی تن آسان ترست   همو بیش با رنج و درد اندرست
توان خوار از و دست برداشتن   وزین خو نشایدش برگاشتن
از آن پس بهو چون به بند اوفتاد   سپهدار و مهراج گشتند شاد
همه شب به رود و می دلفروز   ببودند تا بر زد از خاک روز
چو گردون پیروزه انجمنش   بگندان همه کوکب روشنش
سپاه بهو رزم را کرد رای   کشیدند صف پیش پرده سرای
ندیدش [2] و جست هر کس بسی   فتادند از و در گمان هر کسی
که بگریخت در شب نهان از سپاه   دگر شد بزنهار مهراج شاه

[2] پنداشته است ن ع

[2] ندیدندش ن

زجان یکسر امید برداشتند | سلیح و بنه پاک بگذاشتند
گریزان سوی بیشه و دشت و کوه | نهادند سرها گروها گروه
دلیران ایران هر آنکس که بود | پی گردشان برگرفتند زود
نهادند جنگی ستیزندگان | سنان در قفای گریزندگان
فگندند چندان از ایشان نگون | که بد کشته هر سو سه منزل فزون
جهان بود پر خیمه و چارپای | سلیح و بنه پاک مانده بجای
ز خرگاه وز فرش وز سیم و زر | ز درع و ز خفتان ز خود و سپر
همه هر که بد بر که و دشت و غار | سلیح نبردی هزاران هزار
همه گرد کردند بیش از دو ماه | یکی کوه بد سر کشیده به ماه
که پیلی بگردش بروز دراز | نگشتی بر فتنش مرغ از فراز
سپهبد بهین برگزید از میان | به بخشید دیگر بر ایرانیان
هم آنجا یکی هفته دلشاد کام | بر آسود با بخشش و رود و جام
چو هفته سر آمد بمهراج گفت | که این کار با کام دل گشت جفت
بفرمای ار نیز کاریست شاه | وگر نیست دستور باشد براه
بدو گفت مهراج کز روی بخت | ز تو یافتم پادشاهی و تخت
نماندست کاری فزاینده نام | کنون چون بهور افگندی بدام

زنقش ط
عطف بانگشت است

پسر با برادرش هر دو بهم | سراندیب دارند و با باد و دم
رویم اندرین چاره افسون کنیم | ز چنگالشان شهر بیرون کنیم
جهان پهلوان گرد گردن فراز | چو بشنید گفتار مهراج باز
اسیران سران هر کس آمد بدشت | کرا کشت بایست یکسر بکشت
بهور انگاری و بند گران | بدرها فرستاد با دیگران
وز آنجا سپه برد زی زنگبار | بشد تا جزیری بدریا کنار
بر از کوه و بیشه جزیری فراخ | درختش همه عود گسترده شاخ
کهش کان ارزیز و الماس بود | همه بیشه اش جای نسناس بود
ز گردش صدف بیکران ریخته | بگل موج دریا بر آمیخته
سیاه این صدفها همی کافتند | بگوهر وار در هر کسی یافتند
چنان بود از دُر هر در شاهوار | کجا ژاله گرد و سرشک بهار
چو سیصد هزار از در تاج بود | که در پنج یک بهر مهراج بود
بگرشاسب بخشید پاک آنچه بود | وز آنجا سوی ره شتابید زود
بیک هفته آنجاش آرام بود | کجا نام او ذات اوهام بود
بنزد سراندیب کوهی بلند | پر از بیشه و مردم گشن بند
ز غواص دیدند مردی هزار | ره ساخته کرده دریا کنار

سوی در [2]
بدرها ط

گروهی شده زاب جویان صدف | گروهی صدف کاف خنجر بکف
سپهدار مهراج و چندی گروه | ستادند نظاره‌شان گرد کوه
ز دُر آنچه نیکوتر آمد بدست | گزیدند پس زان دو صف بار شست
بمهراج دادند مهراج شاه | بگرشاسب بخشید و ایران سپاه
همانگه غریوی ز لشکر بخاست | کزین بیشه ناگاه بر دست راست
دویدند دو دیو وازها دو مرد | ربودند و بردند و کشتند و خورد
سپهبد سبک جست با گرز جنگ | بپوشید درع و میان بست تنگ
یکی گفت تندی مکن با غریو | درین بیشه نسناس باشند نه دیو
ببالا یکایک چو سرو بلند | باندام پرموی چون گوسفند
همه سرخ موی و همه سبز موی | دو سوی قفا چشم و دو سوی روی *(حاشیه: روی ظ)*
باندام هم ماده هم نیز نر | همی بچه زایند چون یکدگر
دو ز ایشان در ارند پیلی بزیر | کشند و خورند و نگردند سیر
یکی به ز ما صد بجنگ و ستیز | فزونشان تک از تازی اسبان تیز
سپهبد بدادار سوگند خورد | که امروز تنها نمایم نبرد
کشم هرچه نسناس بینم به پیش | اگر صد هزارند و زین نیز بیش
بگفت این و شد سوی بیشه دمان | همی گشت با گرز و تیر و کمان

ز نسناس

ز نسناس شش ر بدجای بهم | یکی پیل کشته دریده شکم
چو دیدندش از جای برتاختند | زبیرامنش جنگ برساختند
بخنجر دو را پای بفکند و دست | دو را زیر گرز گران کرد پست *(حاشیه: دو را زیر)*
دو با خشم کین زو درآویختند | بدندان از آن خون همی بخشند
بزد هر دو را خنجر و دل شکاف | بدریدشان از گلو تا به ناف
سرانشان بلشکرگه آورد شاد | ببزم اندرون پیش گردان نهاد
بماندند از او خیره دل هرکسی | بدان هر زمان آفرینش بسی
بفرمود تا پوستهاشان بگاه | بکشتی کشته اندر آکنده کاه *(حاشیه: کشته ظ)*
دگر روز مهراج گردن فراز | بسی کشتی آورد هر سو فراز
با ایرانیان داد کشتی چو شست | بده کشتی او با سپه برنشست
ز کشتی شدان آب ژرف ازنهان | چو دشتی پر از کوه تازان زباد
تو گفتی که گیتست هامون و نیل | بجا بدرد هی زنده پیل *(حاشیه: گیتی)*
چو پیلی بمیدان تک زود یاب | ورا پیلبان باد و میدان آب

رفتن گرشاسب بزمین سراندیب

تکش تیز و تنش بی دست و پای | نه خوردنش کام و نه گفتنش رای
فزون خم خرطومش از صد کمند | ز دندانش بر پشت ماهی گزند

برفتن برآورده پر مرغ دار — همه ره چمیده بسینه چو مار
گهی حلقه خرطومش اندر شکم — گهی بسته با گاو و ماهی بهم
یکی دشتش از پیش سیماب رنگ — سراسر چو پولاد بزدوده زنگ
زمینی بماننده گردان سپهر — درو چون در آیینه دیدار چهر
بیابانی آشفته بی سنگ و خاک — مغاکش گهی کوه و گه که مغاک
یکی دشت سیمین بی آتش بجوش — گه از نعره آسوده گه با خروش
چو آسوده چون آبگینه برنگ — چو شورش چو کوبنده بر سنگ سنگ
دوان اندر آن دشت بی راه دراز — گهی شیب تازنده گاهی فراز
گهی چون یکی خانه در تیز رفتار — گهی چون دژی بر سر کوهسار

خبر یافتن پسر بهو از کار پدر

وز آن سو چو پور بهو رفت پیش — خبر سراندیب با عم خویش
همی ساخت برگشتن عم کمین — نهان عم بکوشید جستنش همچنین
سرانجام کار این پسر یافت دست — عمش را بکشت و بشاهی نشست
پس آگاهی آمد ز مهراج شاه — ز درد پدر گشت روزش سیاه
یکی هفته بنشست با سوک و درد — سر هفته لشکر همه گرد کرد
بسی گنج و زر و درم بر فشاند — صد و بیست کشتی سپه در نشاند

سپهدار

سپهدار جنگ آور رزم ساز — فرستادش از پیش مهراج باز
چو رفتند نیمی ره از پیش کم — سپه باز خوردند هر دو بهم
سبک بست گرشاسب کین با یلان — همان بست کشتی از ایرانیان
همه خنجر و نیزه برداشتند — ز کیوان غو کوس بگذاشتند
چنان گشت کشتی که در کارزار — بزخم سوار اندر آمد سوار
بهر سو دژی خواست تازان بجنگ — از او خشت بارنده و تیر و سنگ
ز تف سر تیغ و ز عکس آب — همی در هوا گشت کرکس کباب
چنان تیر بارید هر گرد گیر — که هر ماهیی ترکشی شد ز تیر
همی موج بر اوج مه راه زد — ز ماهی تن کشته بر ماه زد
از آتش همه روی دریا بچهر — چنان شد که در شب ز استاره سپهر
شد از خون تن ماهیان لعل پوش — دل میغ ز دود آتش گرفته جوش
چنان بود موج از سر بی شمار — که گرد چمن میوه بار و ز بار
همی رفت هر کشتی سرنگون — در او تخته با دبان پر ز خون
چو اسبان جنگی دوان خیل خیل — برافکنده از لعل دیبا جلیل
سپهدار با خیل ناوی گروه — به پیش اندر آورده کشتی چو کوه
چپ و راست تیغ ارغوان بار کرد — بهر کشتی آتش انبار کرد

بیک ساعت از گرز یک تا دویست | همی ماهیان از خورش داد بیست
ز کشتی بکشتی همی شد چو گرد | همی کوفت گرز و همی کشت مرد
چنین تا بجنگاوه جنگجوی | رسید و کمین کرد از کین بروی
سرش را بگرز گران کوفت خرد | تنش را بکام نهنگان سپرد
یلان ز آتش رزم و از بیم تاب | همی تن فکندند هر سو در آب
چهل کشتی از موج و باد شگرف | ز دشمن نگون شد بدریای ژرف
دگر در گریزان کجا مانده بود | نهادند سر زی سراندیب زود
گرفتند سی کشتی ایران سپاه | بکشتند هر کس که بد کینه خواه
همه بادبانها برافراشتند | بدم گریزنده برداشتند

برگشتن پسر بهو ز زنگبار

ز صد مرد پنجه گرفته شدند | دگر کشته و زار و کفته شدند
سراندیب شد زین شکن پرخروش | ز شیون بهر برزنی خاست جوش
ز خویشانش پور بهو هر که بود | ببرد و ز دریا گذر کرد زود
ز هر سو که بردی جهان تنگ شد | بزنهار نزد شه زنگ شد
دو مهتر بد و جامهٔ زنگیان | یکی کرد گوش و دگر بر میان
ندارند اسب اندران بوم هیچ | نه کس را بد اندر سواری بسیچ

بود سازشان تیغ کین روز جنگ | دگر استخوان ماهی و تیر و سنگ
چو باشد مهی یا شهی ارجمند | نشانند از افراز تختی بلند
مران تخت را چار تن ساختند | برندش همی بر سر انداختند
بود نیز نو مطرفی شاهوار | ببسته ز دو سو بچوب استوار
نشستن گه ناز دانند و کام | بدان نوبتش اندوال خوانند نام
گرا شاه خوانند بزنهار خویش | نشان باشدش مهر و سربند خویش
فروهشته باشد برخ روی بند | نه بیندش کس جز مهی ارجمند
ز پور بهو چون شنید آگهی | فرستاد سربند و مهر شهی
همان تخت فرمود تا ساختند | همه ره نثارش گهر ساختند
چو آمد برش تنگ برخاست زود | فراوان بپرسید و گرمی نمود
نشاندش نواز پدرش داد جاه | همی بود از انگونه نزدیک شاه
مر اورا سپهدار داماد گشت | نخست ایمن از انده آزاد گشت
سپاهش هم از زنگیان هر کسی | زن آورد و پیوندشان شد بسی
چو گرشاسب و مهراج از آنجا بجنگ | رسیدند نزد سراندیب تنگ
به شهر از جهان هر که بد سرفراز | همه هدیه و نزل کردند ساز
بره پیشش مهراج باز آمدند | بپوزش همه لابه ساز آمدند

[illegible]

چارتن ساخته
بر سر افراخته
ظ

اندوال
کلیمی بلند و آن را بر چار چوب
باینجا محکم کنند و بخبه زنجیر
بران نشینند و این در ملک زنگبار
معمول است

بزنهار پیش ظ

که گر شد بهو دشمن شهریار / زما کس نبد یاوری از شهریار
زبهر تواش بنده بودیم و دوست / کنون مانکه ایم اگر کار اوست
بجای گنه کار بر بی گناه / چو خشم آوری نیست آئین و راه
وگر نزد شه ما گنه کرده ایم / سر اینک به بخشش آورده ایم
اگر بر دو کس بی بخشند رواست / پسندیده ایم انچه او را هواست
ز گرشاسب درخواست مهراج شاه / که این رای را هم تو بین روی و راه
بیاد اش کنری و از راه راست / بدین کشور امروز فرمان تراست
سپهبد گناهی کجا بود شان / ببخشید و از دل ببخشود شان
دگر دادشان از بها امید بهر / وز انجا کشیدند لشکر بشهر
بسی یافت مهراج هرگونه چیز / ز گنج بهو وان لشکرش نیز
نهان کرده ها بر کشید از مغاک / بگرشاسب و ایرانیان داد پاک

رفتن مهراج با گرشاسب

یکی ماه از ان پس نشاد دل بکام / ببودند کز می نیاسود جام
چو مه گوی بفکند و چوگان گرفت / بر اسب بسر سوی میدان گرفت
بدیدند سر بر رخ پهلوان / وز انجای دلشاد و روشن روان
بکوه دهو بر گرفتند راه / چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه

که کوهی

اگر برد و در بخشه روا است
نا ل نذ حی
اگر برد و در بخشه روا است
نسخه معارف

که گویند آدم چو فرمان بهشت / بران کوه بر زاد و فتاد از بهشت
نشان کف پاش انجا تمام / بدیدند هر پی چو هفتاد گام
ز نشسناد و از سوسن و یاسمن / ز نسرین و از سنبل و نسترن
هم از خیری و گاو چشم و سرشک / بنفشه سرخ هر برگ ابر از سرشک
همه کوه چون بخت گوهرفروش / ز سیسنبر و لاله و بلغوش
هزاران گل نو دمیده ز سنگ / ز صد برگ و دو روی و از هفت رنگ
چه نرگس چه نو ارغوان و خوید / چه شب بو چه نیلوفر و شنبلید
بنفشه سر آورده زی شنبوی / شده یاسمن انجمن گرد جوی
زده در زده زان گل لعل گون / که خوانی عروسش به پرده درون
گل زرد بال جهان دیده جفت / گرفته بر بید بویا نهفت
بدستان چکاوک شکافنده تاک / سرایان ز گل ساری و زندواف
بهر سو یکی آبدان چون گلاب / شناور شده مرغ بر روی آب
چو زنگی که بستر ز جوشن کند / چو هندو که آینه روشن کند
بد از هر سوئی میوه داران گر / تنش بر زمین و سوی چرخ سر
که در سایه شاخ هر میوه دار / نشستی بهم مرد جنگی هزار
همانجا یکی سهمگین چاه بود / که ژرفیش صد شاه رش راه بود

سرشک نام درختی است که در ربیع شکوفه سفید و بل سرخی دارد و گل ان را هم سرشک نام دارند
سرشک ... [illegible]
ساری پرنده ایست سیاه و خالدار
[illegible]

هران چیز کاندر فکندی دروی   اگر از گرانی بدی سنگ روی
سبک زو همان چیز باز آمدی   چو تیر از بنش بر فراز آمدی
بسی کان یاقوت دیدند نیز   ز بلور و الماس و هر گونه چیز
بسی چشمه آب روان جای جای   بهر گوشه مرغان دستان سرای
ز کافور و از عود بی مر درخت   هم از زر گیا رسته بر سنگ سخت
ز گاوان عنبر بهر سو رمه   وز آهو کله نافه افکن همه
بران کُه برهمن یکی پیر مرد   بر آورده زو گردش روز گرد
کل گشته کل سر و زرین کلاغ   چو بر حواصل شده پر زاغ
شده تیر بالا کمان وار کوز   کمان دو ابرو شده سیم توز
برهنه سراپای و پوشیده تن   ز برگ درختان گیا پیرهن
ازو پهلوان جست راه سخن   که ای راست دل کوژ پشت کهن
براینگونه ان کوه خرم پرست   بر و این نشان کف پای کیست
پرستنده بر آفرین برگرفت   چنین گفت کاید پرستش این شگفت
هم از گونه گون گوهر آبدار   هم از عود و کافور و هم میوه دار
ازان این کُه ایدون خوش و خرم است   که با فر فرخ پی آدم است
نشان پی است آنکه در پیش تست   که هفتاد گام است هر پی درست

توز پوست درختی باشد که بر زین اسب و کمان و امثال آن پیچند

ازابر

از ابر بد ریا و سیل ست راه   شدی او به کام هر که که خواست
ز دریا دمان هر شب ابری بلند   برآید غریونده چون دردمند
بآب تره هر شبش بیش و کم   نبوید نیارد دگر جای نم
زمینو چو آدم برین کُه فتاد   همی بود با درد و با سرد باد
ز دل دود غم رفته بر آفتاب   ز دیده بدریا درون رود آب
بصد سال گریان بد او زار وار   همیخواست آمرزش از کردگار
چنین تا بر او بیامد سروش   که کام دلت یافتی کم خروش
ز دیده بدان خرمی نیز نم   بیارید چندانکه هنگام غم
ازان آب غم گز تره رسخ بشست   همه که خس و خار و هم زهر رست
وزان آب شادی کش از رخ دوید   همه سبزه و داروی و گل دمید
غمی ماند چندش تهی زو کنار   بر چند نزدیک دریا کنار
همی ماهی آورد از قعر آب   به بختی میان هوا ز آفتاب
خورد خوانش ماهی بریان بدی   برآدم شب و روز گریان بدی
چو گاه پرستش شادی بپای   سرش با سمان بر رسیدی بجای
هم آوازی فرشته شنیدی خروش   همو یافتی راز ایشان بگوش
فرستاد پس کردگار از بهشت   بدست سروش خجسته سرشت

زیاقوت یک پاره لعل فام — درفشان یکی خانه آباد نام
مر آن را میان جهان جای کرد — پرستش گهی زو دلارای کرد
بفرمود تا آدم آنجا شتافت — چو شد نزد او جفت را باز یافت
بدانگه که بگرفت طوفان جهان — شد آن خانه سوی گرزمان نهان
همانجا یکی خواست خواهد خدای — یکی خانه گزوی بود دین بپای
به فرجامین تر ز پیغمبران — بسی خوبی افزود خواهد بر آن
چو چرخ زو بتابی شود دین تباه — چو نشکش بپوسی بریزد گناه
چو شد سال آدم تمامی هزار — جهان را تهی کرد ازو کردگار
ورا شیث پوشید در خاک تن — سر و ریش آوریدش بهینو کفن
نشانگاه گورش کنون ایدرست — یکی بهره ازوی بدریا درست
چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ — کشید استخوانش به بهوخت کنگ
ازان این که از گوهر و گل نکوست — که بر روی نشان کف پای اوست
نه کوهست ازین برزتر در جهان — نه یاقوت دارد چو آنجای کان
هم از هر کجا چیز خیزد دگر — بدین جای باشد بها گیرتر
دگر ره سپهبد یل چیره دست — بپرسید کای پیر یزدان پرست
شگفتی بدان روی سوی شمال — چه گوید جهان دیده دانش سگال

گرزمان بفتح اول و ثانی از گردشان با کاف و نا... بپهلوی یعنی ملکوت و عالم علویت باقی مانده است
برز = بمعنی قدرت

بهمن

برهمن چنین گفت کای پاک رای — بدان روی کم یابی آباد جای
دو صد میل ره بیشه باشد فزون — درختان بارآور گونه گون
دران بیشها مردم بی شمار — گیا خوردشان با بر میوه دار
چو مردم گشاده کف دست و روی — چو پیشان نهفته همه تن بموی
یکی بهره را موی سر تا میان — چو قرطاس تن چهره چون زعفران
ز بیگانه مردم بودشان گریز — بتازند در تنگ به از باد تیز
اگر چند دارندشان جفت ناز — چو نبوند بسته گریزند باز
همانجا ز کافور و عود و بقم — بسی بیشه پیوسته بینی به هم
جزیری همانجاست نزاد کله — که کشتی بدو دیر یابد جله
همه بر درختان با بار و برگ — که و دشت او بیشه پیل و کرگ
درو نیکران مردم بی کزند — ستمکاره و خونی و زورمند
گرا یافتند از دگر مردمان — کنند از سرش کاسه هم در زمان
چو ساز عروسی دختر کنند — به کابین همه کاسه کمتر کنند
خورش هم بدان کاسه رانند بیش — توانگرتر آنکس کش این کاسه بیش
میان درختان بر وزشکار — بگیرند هر پیل را آشکار
نخستین ز پای اندر آرند زود — وز آنجا گریزند پس همچو دود

بقم گیاهی است که رنگ سرخ از وی گیرند
جزیره
بیشه ... در او بیشگان

ازیرا که پیلان دیگر ز کین — بران بوی گشته دوند از کمین
بخشم آن زمین زیر و از بر کنند — درخت فراوان ز بن بر کنند
چو پیلان از آنجای گردند باز — شوند آن گره در شب دیر باز
مران پیل را پاره پاره ز پیش — کنند و برند هر یکی بهر خویش

برد هر یکی
ظ

ندارند خود کشت و چارپای — نورزند جز میوه ها جای جای
ز پیل است هرگونه شان خوردنی — هم از چرم او هرچه گستردنی
گرامردمی گران در شتاب — به بندند و زود افکنندش در آب
فکنده همه بیشه شان پیل پیل — سروهای کرگست و دندان پیل
بهندوستان داروی گونه گون — ازان بیشه جایی نخیزد فزون
دگر هرچش پرسید گرد دلیر — که ای از خرد بر هوا گشته چیر

دیدن گرشاسب برهمن را

بدین کوه تنها نشستن چراست — چه چیزست خورد و پوشش کجاست
بدو گفت پیرش که سالت نخست — که تا من بدین کوه دارم نشست
گیا هست پوشیدن و خوردنم — سپاس کسی نیست بر گردنم
همه کار من با خدایست و بس — نه از من کسی رنجه نه من ز کس
دگر بی کسم نیستم بی خدای — بتنهایی او بس مرا دلگشای

خرد

خرد نیز دارم که چون دل نژند — بجانم کند دردم آسان به پند
تنومند را از خورش چاره نیست — وزین بر تنومند بیغاره نیست
چو دیدی که گیتی ندارد بها — از و بس بود خورد و پوشش گیا

بس بود
ظ

چه باید سوی هر خورش تاختن — شکم گور هر جا نو ساختن
روان پرور آنکه که تن پروری — ببردار ز رنج تن تا کی بری
کسی کش روان شد بدانش جوان — گرش تن بمیرد نمیرد روان
روان هست زندانی مستمند — تن او را چو زندان طبایع چو بند
چنانت پروردن از ناز تن — که دیوار زندان قوی داشتن
چه باید کشید این همه رنج و باک — بچیزی که گوهرش یکسرست خاک

رنج و باک
ظ

دمی گرش نبود بمیرد بجای — به پی گر بجنبد بیفتد ز پای
هم از یک خوی خویش گردد نژند — هم از بیش یک پشه گیرد گزند
چو مهر افکنی بر تن و این جهان — که با تو نه این ماند خواهد نه آن

چه مهر افکنی
ظ

جهان از بد و نیک آبستن است — برون دوست اندرون دشمن است
چو باغی است پر میوه دارش چمن — بگردش نسیم خوش و نوسمن
هر آنکه که شد رام او دل به مهر — دگرسان شود دیگرش رنگ چهر
درختش بلا گردد و میوه مار — نسیمش سموم و سمن برگ خار

چه ورزش کشت ندهد از رنج بر | بمالد به پی چون نگیرد ببر
بدوری زخویشانت آرد نوید | نمایدت طمع وفشاند نمید
کند کوژ پشتت رخ سرخ زرد | چو آیینه پیری درستیت درد
پس آنکو چنین با تو باشد بکین | تو او را چرا دوست داری چنین
چه نازی بدین باد خسرو سمور | که خواهد تنت را خورد کرم و مور
بسی چاره ها سازی و داوری | بری رنج تا گنج گرد آوری
سرانجام بسپردی شده باد رنج | بتو رنج ماند به بدخواه گنج
کرت نیک باید بهر دو سرای | سوی کردگار جهان بان گرای

در جوانیت پیری
در نیستیت درد ـ ظ

پرسش گرشاسب از برهمن

سپهدار گفت ای نهان دان نکار | گوا چیست بر هستی کردگار
نشانش چه سان و ستودنش چون | چه دانی بگیتیش هستی نمون
هر آنچیز گفت ای دل بدو رهبرست | بچیزی شناسی کزو برترست
خدای از خرد برترست و روان | بچه چیز دانستن او را توان
برهمن چنین گفت کز راه پاک | همه چیز از چرخ تا تیره خاک
بهستی یزدان سراسر گواست | گوایان خاموش و گوینده راست
جهان آسمانست و این اختران | همین در هم او بخته گوهران

یکی ایشان

پس آنجا که زیرو کاه از برند | بگردند هر ساعتی دیگرند
گهی نوبهار آید و گاه تیر | جوانست گیتی گه و گاه پیر
ماه تابستان
زمان تا زمان چرخ را کار نو | شب و روز همواره بر راه او
جهان مرگ بازندگانی بهم | بد و نیک با شادمانی بهم
ازین هست گیتی نهی بگمان | بگردش درند این همه بی گمان
زگردش شود گردگی آشکار | نشانست پس کرده بر کردگار
از آرام جنبش بد جنبش جبیر | جهان هر دو چیز آفریدست نیز
جهانگه بجنبش ازین پیش درست | جهان دان که هست آفریده نخست
چو هستیش دیدی یکی دان و بس | دوی دور دار و دو هستو زکس
یکی پادشا و برو پادشا | نشاید بدن هر دو فرمان روا
که ناچار از آن چیز باشد گزین | کند سرکشی این بر آن آن برین
چو باشند این هر دوان ناتوان | توانا یکی بهتر از هر دوان
دو یار ار ستا باشند با بیش و کم | دویی هر دو را باز دار و زهم
پس آنگه کزان زین جدایی بود | چنین نه نشان خدایی بود
مر او را ندانی مگر هستم بوی | که راه است نمایم بهر چیز اوی

راه نو ـ راه رو
ظ

دیگر پرسش گرشاسب از سرشت جهان

بپرسید بازش هنرمند مرد　　که یزدان جهان را بزشت از چه کرد
بهانه چه افتاد ناکرده شد　　سپهر و ستاره براورده شد
چنین گفت این ان شناسنده درست　　که گیتی همه افرید از نخست
ولیک از پدر یاد دارم سخن　　که گفت این جهان گوهری بد ز بن
که یزدان چنان گوهر ناب کرد　　کد از دیدنش از تف و جوش آب کرد
ز جوش و تف باد و اتش فراشت　　ز دودش کمی بر ز دو ستاره نگاشت
ز موج و جوش همه کوهها کرد و غار　　زمین از کف و چرخها از بخار
ز دانا دگرسان شنیدم درست　　که یزدان خرد افرید از نخست
خرد نقطه فرمانش پرگار کرد　　وز و گوهر جان پدیدار کرد
پس از جان هیولی د این گوهران　　پس از گوهران چرخ و این اختران
از آغاز جنبش بجنبش کافرید　　که از زیر ان گرمی آمد پدید
چو ان جنبش آرام را بار شد　　از ارام سردی پدیدار شد
کجا جنبش انجاست گرمی نهفت　　چو ارام را باز سردیست جفت
ز گرمی دگر خشکی اندر گشاد　　ز سردی که برخواست تری نژاد
زمان تا زمان خشکی انگاه باز　　همی جفت تری ز سردی فراز
چو سردی سوی خشکی اغاز کرد　　زمین آمد انیک که خشک است و سرد

کد از دیدنش از تف و جوش آب کرد
نظ

دمید اتش از خشکی و تف و تاب　　ز سردی و تری پدید آمد آب
هم از بهر تری که سر برفراخت　　هوا گشت و هم جفت گرمی بساخت
چو این چار گوهر بسا ز آمدند　　دگر ره بجنبش فراز آمدند
سبک هرچه زو بد همه شد بخار　　بلندی گرفت از بر هر چهار
چو شد هفت باران بخار از زبر　　شد این هفت چرخ از بر یکدگر
پس اتش ز نو جنبش انگیخت باز　　وز و هفت ره شد بخار از فراز
از ان هر بخار اختری تابناک　　برافروخت از چرخ یزدان پاک
ز کیوان گرفت این چنین پایگاه　　بهر چرخ در اختری جایگاه
از ان پس بگرمی گران شد بخار　　ستاره برافروخت چندین هزار
مر این گوهران را چو جنبش فتاد　　ز دو پهلوی چرخ برخواست باد
از ان باد گردون بگشتن گرفت　　ستاره برو ره نوشتن گرفت
سپهر و ستاره برفتار خواست　　یکی سوی چپ و دگر سوی راست
چو این چار گوهر شد آمیخته　　ز هفت و ده و دو در او بیخته
نخست از زمین معدنی خواست پاک　　برافراخت پس رستنی سر ز خاک
پس از رستنی گونه گون جانور　　پدید آمد انگه با خواب و خور
پسین مردم آمد که از بهر بود　　بدانش بهره و بر همه برفزود

یازان بسر بالا روان
نظ

بر و خط پرکار پیوسته شد — درا فزینش همه بسته شد
نخستین خرد بود و مردم زبس — همه راز یزدانش این بود و بس
ولیک اند دگر ره شناسان هند — شنیدم هم از فیلسوفان سند
که دیگر جهانیست از ما نهان — که دانا همی خواندش آن جهان
جهانی فروزنده و تابناک — که جای فرشته‌ست و جانهای پاک
زجان و ز فرشته دو و هر چه هست — همه در نمازند و یزدان پرست
دو تا بهره زو دو بهری بپای — دگر بهره در سجده پیش خدای
گروهی روانها پس انگه زراه — بگشتند و دیوان شدند از گناه
از اندازه برپای بگذاشتند — ز یزدان بهم روی برگاشتند
ستمکارگان دانکه بد بی ستم — برآمیخت زین هر دو بهری بهم
چو بردند از پایگه پای خویش — نگون اوفتادند از جای خویش
ز دانش بماندند وز بندگی — بهر کی رسیدند از زندگی
پس انگه جهان داور دادگر — در ایشان سرشت آن جهان دگر
چو بایست در هر گهر کار کرد — جهانی چنین نو پدیدار کرد
از آغاز کین چار گوهر نمود — میانشان یکی جنبش انگیخت زود
دو گونست جنبش یکی گرد و راست — همان دایره نیز از نقطه خواست

روا ذکر نیز ارواح و جانها خط

چو گردید شد دایره آسمان — زمین ماند چون نقطه اندر میان
ز جنبش چو گردون برفتار گشت — ز گرمیش آتش پدیدار گشت
دگر باره تو گرمیش برفزود — هوا گشت آن آتش تیره زود
چو تری ز گرمیش لختی براند — گران گشته در زیر آتش بماند
پس آن سردی و تری هر دوان — گشاد آب و گرد زمین شد روان
ز سردی و خشکی زمین بهره داشت — ببردانش تری هوا برگماشت
چو بسته شدند این گهر چهار — بماندند ازین چرخ در حصار
سرشت جهان پاک از آمیختن — در آمد بهر پیکر انگیختن
ازین گوهران هیچ کاری بجای — نیاید زمین تا نخواهد خدای
گزان گوهر این دیگر آگاه نیست — بر از خداوندشان راه نیست
جهاندار کین چار پیوسته کرد — همه زورشان با زمین بسته کرد
کنان روانها که افگنده اند — درین چار گوهر پراکنده اند

همه بر زمین شان بود پرورش
بره دار دو زان دهدشان خورش

بر دشان بهر کالبد گژ و راست — بدار و جهان گش بود کام و خواست
ازان پس به پیغمبران آگهی — دهدشان ز راه بدی و بهی

بس ان جان که زی روشنی یافت راه / وزاید رشو دگشته پاک از گناه
چو از خاک یزدانش گوید که خیز / بدینش دهد نامهٔ رستخیز
بزودی شمارش گذارد تمام / بهشتش دهد جای آرام و کام
دگر تیره جانی بود زشت کیش / همان روز چون خواند ایزد به پیش
سیه روی خیزد ز شرم گناه / سوی جنو دیل نیابندش راه
ببادافره جاودان کرده بند / بدوزخ در آتش بماند نژند
خنک آنکه جانش از گنه هست پاک / نماید بهشتی چو خیزد ز خاک
هم از فیلسوفان رومی درست / شنیدم که گیتی هوا بد نخست
فراوان کسان آنکه دانشورند / بدین طبع گیتی هوا را گرند
هوا است آرنده باد از نهاد / چو جنبد هوا نام گردد ش باد
هران جانور کش دست از هواست / بدم جان و تن زنده و با نواست

همه تخم در کشتها گونه گون
که تار است افتد بود سرنگون

هوا در همه زور و ساز آورد / سر هر نگون زی فراز آورد
اگر چند شان زاب نیز است بسیج / هوا چون نباشد نه رویند هیچ
زگردون گروهی نمایند راه / که او را نشاید بدن جای گاه

مر او نور را این سخن درخورست / که بر جای جان هست گوید که هست
نگوید ورا جان دانش پرست / روان چرخ گوید بچیزی درست
که بجای جان نفس گوید درست
فرازش هوا نیست کو بر دگر / سبک سخت ده زهر هوا پاک تر
زبرش از نه چیزی دگرسان بدی / ستاده بدی وی نگردان بدی
هم از باد گردان شدست این چنین / هم از بادش هست ایستاده زمین

فلک ز آتش و اختران تابناک
همه در هوا اند ایستاده پاک
ایستاده

بدانسان که آهنگر کارساز / فرازد دمش نزد آتش فراز
دمادم چو باد دم افتد بهم / شود آتش از باد بیجان دم
ز گیتی هوا بد نخستین پدید / خدای اندر و جنبشی آفرید
چو جنبید سخت آن هوای نگفت / ببد باد و آن باد آتش گرفت

مران باد را آتش افسرده کرد
از او آب بگشاد و گسترده کرد

چو نم دار جامه که بد نیز تاب / بیفشار نیش زو بیالاید آب
کف نیز کی هر چه زان آب خواست / زمی گشت اینک که در زیر ماست
پس از تف آن آتش و عکس آب / بر آمد بخار و ز تو داد تاب

خدای از بنجارش سپهر آفرید / ز علمش ستاره پدید آورید
از این پس هر آنچه از کم و وز فزون / بدید بگر ازینش گفتم که چون

نکوهش مذهب برهمان

دگر نیز دان کز گروهان دهر / دو سانند کز دینشان نیست بهر
گروهی بایزد نگویند کس / که تا بهر جهان را شناسند و بس
ز هر جانور پاک و ز رستنی / همی هرچه پیدا شود برزمی
نگارندش اختر شناسند و چرخ / طبایع بهر یک رسانند برخ
هم از گفت ایشان چنین هست یاد / که گیتی چنان کاینست از نهاد

درو هرچه کرد و همی آشکار
چنانست چون باینه در نگار

که چیزی بود چون بدیدن رسید / بنا چیز گردد چو شد ناپدید
یکی مرد فرزانه هر چند گاه / بیاید نماید دگر دین و راه
فرستاده ام گوید از کردگار / همی گفته او کنم آشکار
نهد دوزخ و بهشتی ز پیش / که تا هر کس اندیشد از کرد خویش
درینها هم کرده باز گویند نیز / که ناید درست آنچه دانش بچیز
نخستین گیاهی نماید درخت / نه گیرد اگه کند بیخ سخت

ازان

(Interlinear: عناصر ; حصه دو باره)

(Margin: این / ذ ذ ذ)

(Margin, red: نگارندش یعنی نگارنده اش / ونگارنده بنقش نازنده آمده / است)

(Margin, red: اشاره بمقابله سوفسطایان / است که نابیان [illegible] / [illegible] نانه و گروهی [illegible] / [illegible] گفته اند [illegible] / [illegible])

ازان پس زند شاخ و برگ آورد / دهد بار و سایه فرو گسترد
درنگش بآخر در آرد ز پای / شود کنده گر نه بپوسد بجای
ز بیخ اندرش تا گل و برگ و بر / بهرسان که بد داشتی بد دگر
چو این دانش آمد برفتان نخست / چو ناپدید شد چیز ناید درست
نخست آب با خاک بدهم سرشت / گل ز بکردند پس خشک خشت
ازان خشت دیوار بیراستند / ز دیوار پس خانه آراستند
چو خانه کهن گشت و ریزنده پاک / همیدون دگر باره شد تیره خاک
بهرسان که گشت از نشان و ز گهر / دگر داشتی بود و نامش دگر
همه نام و دانش که از وی رسید / پدید نیست او نیز شد ناپدید
پس از هرچه خواهد بدو هست بود / ندانی زبان و چو دانی چه سود
چه دانی دگر گوید این دور باب / که هست انش این کش همی گوئی آب
گر اینکش همی تن شماری سرشت / ور اینکش همی بیل خوانی خرشت
نه این چیزها را تو گسترده / نه این نامها را تو آورده
چنین نامها را سراینده اند / که بر هیچ دانش نه پاینده اند
ازانست گفتارشان زین نشان / که یک چشم کانند و کم دانشان
نگه می کنند آنچه هست از برون / ندارند دید از خشم اندرون

(Interlinear, red: اول ; چنین سخت ; ور اندیش)

(Margin, red: سراینده بمعنی سخن گفتن / و حرف زدن باشد)

اگر بس بدی دیدن آشکار　　زبن نامدی دیدن دل بکار
همی دیدن دل طلب هر زمان　　که از دیدن دل فزاید روان

در مذهب فلاسفه گوید

جدا فیلسوفند دیگر گروه　　جهان از ستیهند گیتی ستوه
که گویند کین گیتی ایدون بپای　　همیشه بد و نیز باشد بجای
گواشان چنین است در گفت خویش　　بران کین جهان بد همیشه ز پیش
که برابر ز داین گفت نتوان نیز　　که بد پادشاه و بنده اش[2] هیچ چیز
بگرد انکه ایدون جهان شگفت　　که تا پادشا شد بزرگی گرفت
جهان بد که همواره بد پادشا　　ازو پادشاهی نباشد جدا
ره من همین است و گفتار من　　ولیکن جز اینست دیدار من
بر من جهان هست دیگر یکی　　که هست این جهان نزد آن اندکی
از انجاست افتادن جان ما　　درین تیره گیتی که زندان ما
جهان چار طبع و ستارست و چرخ　　بس ایشان ز دانش ندارند برخ
نه گویا نه بینا نه دانش ورند　　نه جفت خرد نه هنر رهبرند　　نز هنر. ط
مرین جان ما را که هر دیگر است　　که بینا و گویا و دانش ور است
ز یکسو بود جنبش طبع راست　　چنین جنبد این جان که او را هواست

بندهاش[2] ن ن

بس او نیست از گوهر این جهان　　دگر جایگاهست او را نهان
ازان پس که بد بخشش نشده است　　درین طبع گیتی سرشته شده است
خورا هر چه بینی تو از کم و بیش　　کند همچو خود[2] هر یکی خورد خویش
اگر چا نور صد بود گونه گون　　ز یک چیزشان خورد نبود فزون
خورند آن یکی چیز را تن بتن　　کند هر یک از خورده چون خویشتن
خورد رستنی از زمین آب و خاک　　کند همچو خود هر چه را خورد پاک
گیا را گیاخوار چون خورده کرد　　کند باز چون خویشتن هرچه خورد
خورد مر گیاخوار را آدمی　　در آردش در پیکر مردمی
ز خاک سیه تا بمردم فراز　　رسد پایه پایه همی تا فراز
مرین پایها را گذارد همی　　بر انسان که نزد دانش وار دهی
گرفتار ماندست در کار خویش　　رسیده به پاداش کردار خویش
ولیکن چو افتاده شد در زمی　　نخستین بود مایه رستنی
نگون باشد انجا بخاک اندرون　　که هر رستنی می برد سر نگون
چو اندر گیاخوار پیدا شود　　معلق سرش سوی بالا شود
چو در مردم آید پدیدار باز　　شود زین دو پستی سرش بر فراز
وزان پس بر آدمی پایه نیست　　که در جانور بیش ازین مایه نیست

خود[2] ن ن

چو امد درین بیشکر و راست خواست … با یزد رسد کر بود پاک و راست
بداد و بدین داند ائین و راه … هم ایزد شناسد بدا ند آله
هم آگاه کردد که چون بدبخت … بهشت برین جای باید درست
و را از دین بود دور و ناخوب کار … بدوزخ بود جاودان پایدار
درین ره سخن هست دیگر نهفت … ولیکن فزون زین نشاید گفت
اگر خواهی ان حجت باید بسی … نگر او فتد کت نماید کسی
ز من هرچه پرسیدی از کم و بیش … بگفتم ترا چون شنیدم ز پیش
اگرچند دانش بر ما بس است … خداوند دانا تر از هر کس است
تو گرچند بسیار دانی سخن … همان بیشتر کش ندانی ز بن
همه دانشی با خدایست و بس … نداند نهانش جز او هیچ کس

سئوال دیگر از برهمن در کوهسار

بپرسید باز از بر کوهسار … کدام است شهری بدریا کنار
بدان سوی دریا بدان شهر و کوه … بدشت آمده برزگر یک گروه
هر انگشت کاینجا بکردیم ساز … بر او بدان سر بیابیم باز
بپرسید کز کار آدم سخن … چه گوئی که گویند کل بد ز بن
دگر گفت کایزدش چون آفرید … ورا از درختی برون آورید

بفرمود

بفرمود تا پس درخت اندرون … شکافید وز او ادم آمد برون
نشاید که زاید بمردم درخت … تو بگشای اگر دانی این بند سخت
سرانجام از اندیشه شهری نهان … بر دیگ یکی راهی ناگهان
گر اکشتی و توشه شد ساخته … شو و شاد زی شهر پرداخته
همان کش نه کشتی نه توشه نه ساز … شود غرق و ماند ز همراه باز
برین دشت از آن پس که او بگذشت … بدان شهر باید بر خوب و زشت
چنین گفت دانای روشن روان … که شهر آن جهانست و دشت این جهان
دمان تیر مرکست و ما ورز کار … همان چرخ و دریا و در کشت کار
ره نیک و بد کشتن تخم ماست … خرد کشتی و توشه مان راه راست
به پرسنده گفت انکه چرخ و زمین … چنو کرد از وی شگفت ابد این
ز چیزی شگفت ار بمانی بجای … شگفت از تو باشد جهان ترخدای
همان کز نه چیز آفریدست چیز … ز چیز ار کند چیز نشگفت نیز
چو بنیاد ما از گل امد درست … چنین دان که گل بود ادم نخست
درختی شناس این جهان فراخ … سپهرش چو بیخ اخشیجانش شاخ
ستاره چو گلهای بسیار اوی … همه رستنی برگ و ما بار اوی
همی هر زمان نو برارد بری … چو این شد کهن بر دمد دیگری

از اینجا تا به پرسنده گفت الخ
پیش از از پرسیده گز کار آدم سخن را
باید و کاتب غلط کرده
صح

نو برارد خ

برین گونه تا بیخ و بارش بجای
بماند نه پوسد نه افتد ز پای

درخت آن گزو آدم آمد برون
بدان کین بود گفت بگفتم که چون

بتخم درخت ار فسنی در گمان
نگه کن بر او تخم باشند همان

بر این جهان مردم آمد درست
چماندان که تخمش همین بد نخست

جهان چون درخت آمد از بهر بار
جهان از پی مردم آید بکار

درختی کز و نیز ناید ثمر
جز از بهر کندن نشاید دگر

جهان نیز گر مردم گشت راست
تهی شد شود نیست چون بد نخست

هم از چند چیزش بپرسید باز
چنین گفت کای پر فرهنگ ساز

همه گفتهایت بجای خودست
بعالم مبادا آنکه نابخرد است

سؤال دیگر و پاسخ برهمن

کدام است گفتا دو سیب بلند
همه ساله تازان سیاه و سمند

سواران هر دو بر شیر پای
هم اندر تگ و هم بمانده بجای

بدان گفت وز دو شبگیر این کرا است
سواراتشان پاره عمر ماست

ازیشان برو تا بمنزل فراز
یکی راست کوته دگر یک دراز

بپرسید کان سبز ایوان بپای
کدام است ماران و شسته بجای

چهار اژدها با هم آمیخته
ازان سبز میدان در آویخته

اسب ۲

بره تیز. ن.ر.
سواران بشب یا دو روش. ن.ر.
ازیشان تره تا بمنزل. ن.ر.
تازان و روشش بجای. ن.ر.

بجان و بتن زان چهار اژدها
بگیتی کسی زو نیابد رها

همان فرش خوابست آراسته
خورنده بران بیکران خواسته

بپاسخ چنین گفت دانش گزین
که ایوان بپیوسته فرش این زمین

خورنده بگرد جهان هر که هست
هزارند جز گرد این خوان نشست

همان فرش خوابست از گونه گون
خورش دارد از صد هزار ان فزون

چهار اژدها آنکه کردی تو یاد
همی آتش و خاک و آبست و باد

بدین هر چهارست گیتی به بند
وزیشان بجان نیست کس بی گزند

چه دانی یکی گنج آکنده گفت
که دارد بسی گوهر اندر نهفت

جهان گنج هست اینه در جهان
توان اندرو دید هر دو جهان

چنین گفت کاید ز جهان برده رنج
گهر دانش و مرد داناست گنج

سخنهای دانا که نیکو بود
برد بهره هر کس که با او بود

نه سیر آید از گنج دانش کسی
نه کم گردد از زو ببخشی بسی

جهان اینه مرد دانا شناس
که دارد بدانش ز یزدان سپاس

روان و تن از اندرون و برون
ببینند گیتی بدانند چون

بها از گنج دانش بگیتی کجاست
گرا گنج دانش بود باد شاست

سؤال دیگر و پاسخ برهمن

هزارند ۲ [illegible]
ص گونه گون. ن.ر.
هر کس را گزند. ن.ر.
گر نهان. ن.ر.
نه برتر گنج ایچ از
ابا دانش [illegible] پذیرد
ز برداشتن. ن.ر.
دگر گفت کان در هنر

ز هر دانشی چیست بهتر نخست — چه چیز آنکه دانش بتوان درست
بپا چیست نزدیکتر در جهان — همان دورتر نیز و از ما نهان
بتر دشمنی نیکتر دوست کیست — سر هر درستی و بهر در چیست
بهین راه و دین کیست کند نیکنام — چه سان و توانگرترین کس کدام
دل کیست همواره مانده نژند — کرا دانی ایمن بجان از گزند
چه چیز آنکه باور نخواهد کسی — چه چیز آنکه با یار باید بسی
چه دانی که از گیتی آن بگذرد — چه چیز آنکه شد باز ناید دگر
چه بیشست دریا و چه کمترست — چه گوهر که بهتر ز هر گوهرست
چه نرم آنکه ز آهن بسی سخت تر — هم از مردمان کیست بی بخت تر
همه کوه ازوی گران تر چه چیز — به نیروترین کس کدامست نیز
بگیتی سیاهی و رنگی چه بیش — که بی ترس و ایمن ز یزدان خویش
ز روزی و دانش چه کاهد بگوی — چه چیز آورد بیشتر غم بروی
برهمن چنین گفت ای رهنمون — شنو پاسخ هر چه گفتی کنون
ز دانش نخست آنکه آید بکار — بهین هست دانستن کردگار
دگر آنکه بتوانش دانست راست — بزرگی و چونی یزدان ماست
بجا مرگ نزدیکتر بی گمان — که هست کاید زمان تا زمان

دانست نتوان ۲ ذ ذ ل ن
تنند رس ۳
دانی ز گیتی که آن . ن . ر
رتر . ن . ر .
کاهد . ن . ر .
است . ن . ر .

روزی

ز روزی بدان دورتر کان گذشت — که هرگز نخواهد بدستش باز گشت
دو چیزست اندر جهان نیکتر — جوانی یکی تن درستی دگر
ز ما آنچه شد وان نیابیم باز — جوانیست چون پیری آمد فراز
همه درد تن در فزون خوردنست — درستیش باندازه پروردنست
بهین دوست هست از جهان خوی خویش — خوی بد ز دشمن بتر کینه کش
بجان از بدی ایمن آنست و بس — که نیکی کند بد نخواهد بکس
بود بیش اندوه مرد از دو تن — ز فرزند نادان و ناپاک زن
بها در فزون از گمان نیست چیز — جهان چون دم از کم زدن نیست نیز
بود مهتری آنکه بایدش یار — نخواهد ز بن سخت باور بکار
بهین رادی این دان که بیند ردو خشم — بلجستی بداری بیاد آتش خشم
نکو نامی از گیتی او را سزاست — که کردار او خوب گفتار راست
دژم ترگسی مرد رنگست آز — که هر ساعتش برکی آید فراز
چو نیک کسی دید و غمگین بجای — بماند کند دشمنی با خدای
توانگرتر آنکس که خرسندتر — چو والاتر آنکو هنرمندتر
بنیروتر آنکس که از روی دین — کند بردباری که خشم و کین
گران تر ز هر چیز بار گناه — گز و جان دژم کرد و دل سیاه

نزدیکتر
بزرگتر
جواد و کریم
افسرده
نزدیک
حرص
افسرده

دروغ بزرگست مهتر ز کوه	که گویند بر بیگناهان گروه
سه چیزست اندر جهان خواسته	که روزی و دانش کند کاسته
یکی شرم و دیگر سرافراشتن	سیوم خیره را کاهلی داشتن
سه نزد دل مرد نادین شناس	که نه شرمش از کس نه ز ایزد هراس
همان سخت‌تر ز آهن و خاره سنگ	مدان جز دل زفت بی نام و ننگ
ببین گوهری هست و نش خرد	که بر هیچ دانی خرد ننگرد
خرد هر جهان را سر گوهرست	روان را بدانش خرد افسرست
کسی باشد ایمن ز ترس خدای	که نبود گناهش چو شد زین سرای
دل از ترس یزدان ندارد دژم	که داند کز ایزد نباشد ستم
کسی نیست بدبختے کم بود تر	ز درویش نادان دل خیره سر
که نه چیز دارد نه دانش نه رای	نژندیست بهرش بهر دو سرای
مرا دانش این بد که گفتم درست	ازین به روا باشد ار زد نخست
بفرهنگی از ره تو دانی بسی	رهی نیز شاید که داند کسی
بسی دان ره دانش افزود و کاست	نداند خرد جز یکی راه راست
بر و پهلوان آفرین کرد و گفت	شدم با بسی خرمی از تو جفت
چراغ خرد در دل افروختم	فراوان ز تو دانش اموختم

کنون

که بر هرچه دانی خرد بگذرد ن.ر. بر

نباید . ن.ر.

بفرهنگ . ن.ر.

کنون خواهم از تو که با رای پاک	چو رخ را نهی از نیایش بخاک
بخواهی که دادآور کردگار	ببخشد گناهم به روز شمار
وزین راه دشوار کم هست بیش	برد شاد زی مسکن و خان خویش
بگفت این و ز آب مژه رود کرد	ببوسیدش از مهر و بدرود کرد
یکی مرد ملاح بد راه بر	که بودش همه راه دریا زبر

گذشتن گرشاسب با مهراج گرد هند

بدانگه که در هر جزیره چه چیز	زبان همه پاک دانست نیز
بدریا هر آنجا که آبی بخواست	ببوئیدی آنگه بگفتی چه جاست
چو دریا بشورش گرفتی شتاب	یکی طشت بودی بگردی پر آب
همه بودنیها در و کم و بیش	بدیدی چو در آینه چهر خویش
در آن رهبری داد مهراج شاه	بسوی جزیری گرفتند راه
که خواندند برطایل ایرا بنام	جزیری همه جای شادی و کام
بر از بس خوشی میوه هر سو بپای	گل گونه گون کرد او صد هزار
ز خوشی زمین چون دل شاد بود	ز باران هوا چون کف راد بود
چو رنگ رخ یار شاخ از سمن	چو موی سر زنگی آب از شکن
خروشش با بے هواهای تاب	ره چنگ و دستان بربط سرای

برنهی در . ن.ر.

پیمان جای . ن.ر.

جزیری . ن.ر.

که آب از آنجای ببوئیدی آن گل بگفتی کجا . ن.ر.

بجوشش بودش خوانند

همی آمد از بیشه هر سو فراز … نه گوینده بیدانه دستان نواز
تو گفتی همه بیشه بزم بربیت … درختش ز هر سو بر آتش گریست
چنان هر زمان بانگ بر خواستی … که میخواره را آرزو خواستی
دل پهلوان خیره شد زان خروش … بهر گونه گشت و بنهاد گوش
نه کس دید نه مرغ و دیو و پری … نه کمتر شدان بانگ رامش گری
ز ملاح زان بانگ پرسید باز … ندانند کس این گفت پنهانست راز
همانجا شب تیره بر دشت و راغ … یکی روشنی دید همچون چراغ
بپرسید از آن پهلوان سترگ … بگفتند کاو دبت ابی بزرگ
چو دم زد فتد روشنی در هوا … بدان روشنائی کند شب چرا
چنین هر شبانی دور پیدا شود … سپیده دمان باز دریا شود
ز دام و دد و بوی نخجیر گیر … گریزان بود بر سه پرتاب تیر
ببودند روزی در آنجایگاه … کشیدند سوی صواحل سپاه

صفت جزیره دیگر

جزیری بدان نیز با رنگ و بوی … که عنبر بس افتد ز دریا بدوی
ز دریا کجا عنبر افتد دگر … بدان یکجزیره بود بیشتر
بگردید سرتاج هر سو بسی … همان پهلوان نیز با هر کسی

گیاهاش همه بود زر باک و زهر … بگه سنگش از گهر با داشت بهر
شگفتی گل نو شگفته ز سنگ … بسی بود هر گونه رنگ رنگ
هم از میوه هائی که باشد چنان … گزایرانیان کس نبد دیده آن
یکی بیشه دیدند کند اب نی … گزان اب مستی نمودی چو می
از او هر که خوردی فتادی خموش … زمانی بدی آمدی باز هوش
گیا به بهر جای بسیار بود … که هر یک سه از بار پر بار بود
گیا بد که چون سوی او مرد دست … کشیدی شدی خفته بر خاک پست
چو زو مرد کف باز برداشتی … ز پستی دگر سر بر افراشتی
نمودند دیگر گیاهی سپید … سیاهش گل و بیخ چون سرخ بید
بدی دود گون روز بر دشت و راغ … شب از دور رنافتی چون چراغ
گیا بد که چون سنگ آهن ربا … کشد آهن او زر کشیدی زجای
دگر سنگ بد نیز گزد و رسیم … ربودی و راز یر گشتی دو نیم
ز گلها گلی بد که هر کش ببوی … گرفتی بخندیدی از بوی اوی
گلی بد که چون بوی بردش بمرد … شدی زار گرینده با سوک و درد
چنین چند بد زانکه نتوان شمرد … گر ارای بد هرچه باید ببرد
دگر جای دیدند چندین کرده … ز عنبر یکی توده مانند کوه

بیک بار چندان که یک پیل وار / همانا بسنگ رطل بد هزار — ۱ باره. ن.ر.
بگرشاسب بخشید مهراج و گفت / که هرگز کس این راند بدست جفت
گواهی دهم کین شگفتی درست / هم از فر ایران شه و بخت تست
یکی چشمه دیدند نزدیک او / بدو کام سوراخی از بخش او — ۲ بده گام. ن.ر.
همی هرگه از چشم آن چشمه آب / شدی در هوا اسپ چو تیر از شتاب
ز بالا فرود آمدی همچو دود / بدان تنگ سوراخ رفتی فرود
از و هرچه گشتی چکان بید رنگ / شدی بر زمین ژاله کردار سنگ
سپید آمدی سنگ او سال و ماه؟ / چو اندر زمستان که بودی سیاه — ۱ چو ؟
نه کس دید کان آب را ره کجاست / نه سیر آمد از خوردنش هر که خواست

وزانجای خرم بی اندوه و رنج
کشیدند سوی جزیره مرنج — ۲ جزیر سرنج. ن.ر.

جزیری پر از نیها بود و خوش / ببالا و پهنا دو صد میل بیش — ۱ خوش. م.
فراوان در آن شهر بی مر سپاه / یکی شاه با فر و با دستگاه
چو آگه شد از مهراج و ز پهلوان / خبر یافت شد شاد و روشن روان
ز نزل و علف هرچه بایست ساز / بفرمود و شد با سپه پیش باز
یکی هفته شان داشت مهمان خویش / کمربسته روز و شب ایستاده پیش

ببزم

ببزم چندان گهر بر فشاند / که مهراج و گرشاسب خیره بماند
به بخشیدشان هدیه چندان ز گنج / گران ماند کشتی و دریا برنج
ز کافور و ز عنبر و عود تر / ز دیبا و یاقوت و در و گهر
ز بیجاده تاج و ز پیروزه تخت / ز زربفت فرش و ز مرجان درخت
ز ترگ و ز شمشیر و ز درع نیز / همیدون طرایف ز هر گونه چیز
دگر داد چندان با ایرانیان / که گفتن بصد سال نتوانی آن

وزانجای خرم دل و راه جوی
بسوی جزیری نهادند روی

که انجای رامنی نام بود / یکی خوش بهشت دلارام بود
که و دشت او بود بر هر کنار / درختان کافور سیصد هزار
همه چون سرانگشت بفشرده تیر / وز و شاخها چون سر افکنده پر
تو گفتی که ابری برآید شگرف / بران شمر ژاله باریده برف
چو دست کند افکنان روزگار / همه شاخها پر ز پیچیده مار
زمین سربسر گفتی از بس تپید / ز کافور در جادری بد سپید — ۱ تر. ن.ر.
بر و راه ماران شکن در شکن / چو آهخته بر برق پیچان رسن — ۲ برف. ن.ر.
همی بیخ شد از بوی کافور خوی / برانگیخت از مغز سرهای وی

بهر شاخ کافور بر جای جای ⁂ بسی مرغ دیدند دستان سرای
از آن مرغ هر کس چنین کرد یاد ⁂ که چون آشیان کرد و خانه نهاد
شود مار تا بچه اش ز آشیان ⁂ بیارد چهد خایه شد از میان
زند بر سر و چشم مار از ستیز ⁂ تن خویشتن تا مار گریز دگر
پس آن مرغ تا بچه آرد برون ⁂ نهد خایه از گرد خانه درون
که تا گر دگر ره شود مار باز ⁂ نیارد بدان آشیان شد فراز
همانجای دیدند کوهی سیاه ⁂ گرفته سرش راه بر چرخ و ماه
درختی گشن شاخ بر شیخ کوه ⁂ از انبوه شاخش ستاره ستوه
بلندیش با چرخ همباز بود ⁂ سطبریش بیش از چهل باز بود
ز عود و ز صندل بهم ساخته ⁂ بسر برش ایوانی افراخته
دگر ره سپهدار پیروزبخت ⁂ ز ملاح پرسید کار درخت
که بر شاخش آن کاخ بر پای چیست ⁂ چنین از بر آسمان جای کیست
چنین گفت کانجای سیمرغ راست ⁂ که بر خیل مرغان همه پادشاست
مران مرغ کاینجاست ایمن ازوی ⁂ نیارد بدین راند کس کینه جوی
بکوه اژدها و بدریا نهنگ ⁂ هر آنجا که یابد بدرد بچنگ
چو کرا جبند کسی روز و شب ⁂ ز بی توشگی جان رسیده بلب

ازایدر

از ایدر برد نزدش اندر شتاب ⁂ بچنگال سوده بمنقار آب
بسوی ره راست بازآردش ⁂ ز مردم گراید بد نیازآردش
بدید آمد آن مرغ هم در زمان ⁂ از او شد چو صد رنگ فرش آسمان
چو باغی روان در هوا سرنگون ⁂ شکفته درختان در او گونه گون
چو نازان گهی پر گل و لاله زار ⁂ ز بالاش قوس قزح صد هزار
ز باد پرش موج دریا ستوه ⁂ ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه
بمنقار بگرفته یکی نهنگ ⁂ چهل رش فزون اژدهایی بچنگ
بر آن آشیان رفت و سر برفراخت ⁂ تو گفتی ز دیبا یکی کله ساخت
سپهبد فرو ماند خیره بجای ⁂ همی گفت ای پاک و برتر خدای
بهر کار دانا و بینا تویی ⁂ بهر آفرینش توانا تویی
تو سازندی این هفت چرخ روان ⁂ نشاده معلق زمین در میان
جهان را گهرمایه کردی چهار ⁂ وز ایشان تن جانور صد هزار
بهر پیکری تو براری همی ⁂ بر آن سان که خواهی نگاری همی
کنی هرچه خواهی و کس را ه راست ⁂ ۹۹ چرا زو نه بند اند که چونان چراست
بکار اندرت رنج و هنجار نیست ⁂ سخنهات را حرف و آواز نیست
ز مرده تن زنده آری فراز ⁂ پدید آوری مرده از زنده باز

۹۹ زنان که سیه جان گویا کنی
ز خون سیه مشک سارا کنی

تا ذره یکی قطره شخص . ن . ر.

نو دانی یکی قطره آب آفرید — که باشند در وی هر دو گیتی پدید
ز خاک ان هنر هم تو پیدا کنی — کز انجان گویا و بینا کنی
کسست انکه سوی نوازش راه نیست — بدل کور هر که از تو اگاه نیست
بریشان به پرواز برنده کوه — تو گردی کز دخنگ زیر استوه
نشیمن چنین زیر بگذاشتی — بصد رنگ پیکرش بنگاشتی
همیدون نیایش کنان باز گشت — همی گشت با هر که بد سرفراز
ز کافور و عنبر کجا بافتند — ببردند هر چند بر تافتند

ورانجای رفتند زی هر دور
جزیری سزاوار شادی وجور

همه کوهسارش ز رنگ گل نابدید — همه راغ بر سوسن و شنبلید
زمین چرخ و ابرش بهار بهشت — هوا مشک بو آب عنبر سرشت
تو گفتی بهار از پی دی بکین — سپه کرد و آمد برون از کمین
کمانش هوا ز برق و ژاله تیر — گل غنچه ترکش و کنار آب گیر
شکوفه چو بر رشته کرده گهر — درختان چو طاووس بگشاده پر
هزاران زده دید گل پر کسی — ازین تازه گلهای ناره بسی
ستاک سمن بود ز ان سان بر — که یکسر دبستم گرفتی هبر

بدینسان نشیمن زبر داشتی . ن . ر.
تو گه متوی از بر خویش
برانی بگیتی هم کم و بیش . ن . ر.
بور . ن . ر.
زره آگین . ن . ر.

گل رسته بد شسته باران گرد — چو کیلی سپرها چو سرخ و چه زرد
بنفشه ببالای یکی درفش — ببر برگ هر یک چو جامی بنفش
همه لاله بد رسته بی راه و راه — دو چندان که باشد عقیقین کلاه
ز بوی گل و سنبل و ارغوان — همی گشت فرتوت از سر جوان
بگیتی نشانی نداد آدمی — جزیری بدان خوشی و خرمی
چنین داستان بود ز ان بوم و بست — که یکسال هر که اندر آرام جست
هزاران اگر نو بهاران و تیر — بر آید نه بیمار گردی نه پیر
خروشان بسی مرغ بد در هوا — همه خوب رنگ و همه خوش نوا
خدنگ از کمان پهلوان کرد راست — از ان مرغ چندی بیفکند خواست
بدو گفت ملاح ای ارجمند — مزن مرغکان زانک بد فکند
یکی ژرف دریا همان جایگاه — که ناگه شود کشتی گم ز راه
بسوی ره این مرغ تاختیم و جوش — همیدار داند بس کشتی خروش
که تا بر پی بانگ و آواز اوی — برانند کشتی بر آواز اوی
کجا مار چینند و نیز از نهنگ — بدرندش از هم بمنقار و چنگ

گرفتند از ان زنده چندی شکار
مگر از پی کشتی آید به کار

گل . ن . ر.
ببر برگ هر یک چو جام بنفش
بنفشه بالای هر یک درفش
بگی . ن . ر.
اندر . ن . ر.
بدستان دگر . ن . ر.
بیفکند از ان مرغ چندان که . ن . ر.
گاهی . ن . ر.
که در ژرف

بدیگر جزیری فکندند رخت — براز کان سیم و بر آب و درخت
بدو در گیا داروی گونه گون — گل و میوه از صدهزاران فزون
زمینش ز بس بیشهٔ زعفران — چو دریای زر دار کران تا کران
زبس گل که هرجای خوش بوی بود — گلاش خوردنی پاک و خوشبوی بود
درخت گلی بد که چون آفتاب — بدیدی شگفتی هم اندر شتاب
فرو یافتی سوی خورشید بت — سر خوشه چون مردم خود پرست
ز هر سو که خورشید گشتی زبر — همی گشتی آن هم چنان سوی خور
چو خورشید بفکندی از چرخ رخت — شدی سست و لرزان بجای اندر
چو باری بسر شاخ از غم رفته یار — فشاندی همی گل فشاند ز بار
گلی بود دیگر شگفته شگفت — که گفتی دم از مشک و عنبر گرفت
بدی روز چون کف بخشنده باز — بشب چون کف زفت بودی فراز
گلی بد که در کف گیتی فروز — شگفته بد تا که نیم روز
ازان پس چو چشمی شدی نیمه خواب — فشانان چو مژگان گریه ز آب
چنین اشک تا شب بسی تاختی — که شب یکبار بگداختی
درختان بد از میوه دیگر ببار — که هر سال بار آوریدی دوبار
شگفتی بر انسان بی اندازه بود — اگر میوه گر نو گل تازه بود

شده

شده خیره دل پهلوان زمین — همی خواند بر بوم هند آفرین
همی گفت هر جز گیتی فزای — بدین هندوان داد گونی خدای
برخ دوزخی وار نار اند و زشت — ببام و کشور چو خرم بهشت
نه چندین شگفتست جای دگر — نه زینسان هوای خوش و بوم و بر
نه کس کور بینم نه بیمار و سست — نه زاندام جایی نگر ونادرست

اگر چه کسی سال خورد است و پیر
بسان جوان موی دارد چو قیر

دو هفته بخوشی و شادی گذاشتند — از آنجا خوش و شاد برداشتند
رسیدند نزد جزیری فراز — همه خار و خاره و نشیب و فراز
ز هر سو دره و مور چون خیل مار — زمین شوره اش جمله تلخ و شور
دران شوره خرم یکی گلستان — گلش هر یک از نیکوئی داستان
تو گفتی که رضوان ز باغ بهشت — ز هر گل کجا یافت آنجا بکشت
دران گلستان چشمه روشن آب — خوش آبی بهو بند کی چون گلاب
بگرد سپهدار مهراج گفت — که این چشمه دارد شگفتی نهفت
بفرمود تا جادوی نزد اوی — ببردند هم زان گل مشک بوی
کشیدند از افراز آن چشمه باز — همانگه ز دان چشمه جوش از فراز

سوخت. ط.

که این راز را چون کس نیز بند. ن. ر.

ز جوشش سبک آتشی برفروخت بسوزید کل پاک و جادو بسوخت
سپهدار از آن کار پرسید چند که هست ایزدی یا طلسم است و بند
بدو گفت مهراج کاندر جهان نداند درستی کسی این نهان
که آب از چه آتش فروزد همی ره جادو و کل بسوزد همی
بدان چشمهٔ ژرف هم در شتاب شدند آشنا (شناور) برگ سان زیر آب

بگشتند و جستند و هر سو دوید
کس از روی نیرنگ چیزی ندید

سنگونه. ن. ر.

وز آنجا بکوهی نهادند روی جزیری که اسکونه بد نام اوی
کهی بر گل گونه گون دامنش ز بنگر انبوه پیرامنش (اطراف)
چنان نار و نارنج پربار بود گران هر دو یکی شتروار بود
ترنج از بزرگی چنان یافتند که هر یک بده مرد بر تافتند
بر آن که رهی بود یکپاره تنگ حصاری برافراخته از خاره سنگ
میان حصار ایکیری فراخ ز گردش بسی گونه ایوان و کاخ
در و بوم هر خانه از عود و ساج نگاریده پیوسته با ساج عاج
چنان بود هر سنگ دیوار اوی که کشتی نکردی ره از بار اوی
بسی گنبد از سنگ بد ساخته بسیلین ستونها برافراخته

هر یکی شتر بار. ن. ر.
بدو. ن. ر.
پاره. ن. ر.
کرده. ن. ر.
بام. ن. ر.
عود و ساج.
که کشتی شدی غرقه از بار. ن. ر.
ز سنگینی. ن. ر.

که گوشا

که گوشا صد مرد زور آزمای نه برتافتی زان ستونی بجای
بگرشاسب مهراج گفت این حصار زنی کرد و مردی بهم روزگار
بهر دو تن این کارها کرده اند چنین سنگها زین که آورده اند
بهندوستان نام این هر دو تن بد از نامور این مرد و مادینه زن
نبد یار گرشان درین کار کس زن و شوی بودند هم یار و بس
سپهدار شد خیره دل کان شنید همی گفت کس زور از ینسان ندید
همانا که هر گنبدی را به کار بر داشتن مرد باید هزار
کجا یکچنین روز و این کار کرد چه داریم ما خویشتن را بمرد
بر آن که ز چندال و رز برهمن فراوان بهر گوشه دید انجمن
یکی را بپرسید و گفت این حصار شمار از بهر چه آید به کار
برهمن چنین گفت کین جایگاه نیایش که ماست در سال و ماه
بیزدان بدین جای داریم روی نگاه پرستش نتابیم روی
چو دارد کسی با کسی داوری نیابد بداد اندرون یاوری
درین خانه آیند هر دو بهم نشینند و گویند هر بیش و کم
همانگه ستمگر به زاری شود تنش کبود دیده تاری شود
نبیند دگر روشنی دیده را نگرداد بد هر ستم دیده را

از آنکه. ن. ر.
بری مازبه مرد و مازینه
بر آن کو همه صد بود از برهمن. ن. ر.
برهمن حکیم و دانشمند و مرد روشن شده بت پرست و آتش پرست گویند صحیح است
از اوی. ن. ر.
هر آنگه ستمگر. ن. ر.

ودیگر چو بیمار افتد کسی   دران دردمندی بماند بسی
بر بخش در بن خانه هنگام خواب   بشویند چهرش بمشک و گلاب
گر از بخش روزیش هست چون بد بخت   بماند بشر روز گردد درست
وگر راه روزیش بست آسمان   بتر در روانش هم اندر زمان
دران خانه شد پهلوان از شگفت   بسی پرسش یزدان نیایش گرفت
دو صد شمع برکرد او برفروخت   بخور دارها مشک و عنبر بسوخت
بران کوه با ویژگان سوی دشت   درامد یکی گرد و بنه بگشت
زناگاه دیدند مرغی شگفت   که از شیخ ان که نوا بر گرفت
ببالای اسبی بر گستوان   فروهشته بر بانگداران نوا
ز سوراخ منقار چون نای اوی   فتاده در و بانگ بسیار اوی
بر افشان که با دامدش پر باز   همیزد نواها بهر گونه ساز
فزون تر ز سوراخ پنجاه بود   که از وی دمش را برون راه بود
بهم صد هزاران خروش از دهن   همیخواست هر یک بدیگر شکن
تو گفتی بدند بربط و چنگ و نای   بیک ره شده ستند دستان سرای
فراوان کس از خوشی ان خروش   فتادند و زیشان همیرفت هوش
یکی زو همه نعره و خنده داشت   یکی گریه از اندازه اندر گذاشت

دگر چون به بیماری . ن . ر
بشوییم . ن . ر
بستنه
وزان . ن . ر
تیغ . ن . ر
نوان
خراها و دهقان در زبان پهلوی
دو هشته بد بانگ داران نوان . ن . ر
ز سوراخ بینی و منقار اوی
دو صد
زبان . ن . ر . زبان ط
همی لب براز . ن . ر

بنظاره

بنظاره گردش سپه هم گروه   وی او اندر افکند زانسان بکوه
چو بد یک زمان از نشیب و فراز   بسی هیزم آورد هر سو فراز
یکی پشته سازید پهن و بلند   پس از باد پر آتش اندر فکند
چو هیزم ز باد هوا بر فروخت   شد اندر میان خویشتن را بسوخت
سپه خیره ماندند در کار اوی   هم از سوزش و ناله زار اوی
بگرشاسب ملاح گفت این شگفت   ز روم اندر امش اینجا گرفت
مر این را نه کس جفت بیند نه یار   ولیکن چو سالش بر اید هزار
ز گیتی شود سیر و ز جان و تن   بیاید بسوزد چنین خویشتن
ز خاکش از ان پس بروز دراز   یکی مرغ خیزد چو او نیز باز
بروم اندر ایدون شنیدم کنون   که بر بانگ او ساختند ارغنون

بکشتی نشستن

چو سه روز بگذشت شد راست باد   بکشتی نشستند و رفتند شاد
بدریا و خشکی ز کشتی کشان   هر انکس که داد از شگفتی نشان
برفتند سیصد هزاران فزون   بدیدند از جانور گونه گون
چه پرسان پرنده و چار پای   چه هم گونه دیو مردم نمای
نگیرا سه رو پای و چنگل هزار   یکی بهره را سر دو چشم چار

آوا در افکنده . ن . ر
ستم . ن . ر
درو آتش افکند . ن . ر
داند . ن . ر
ز خاکستر آن زمان . ن . ر
اندرو ها می شنودم . ن . ر
گرد کشان . ن . ر
از صد . ن . ر
در پای پرنده . ن . ر

یکی را دم ماهی و چنگ شیر / دهان از بر سینه و چشم زیر
یکی را تن اسب و خرطوم پیل / زخش لعل اندام همرنگ نیل
یکی را سر گاو و بینی نهنگ / یکی را تن مردم و شاخ رنگ
همه زین نشان گونه گون جانور / شنودند در آب با یکدگر

چنین تا یکی کان ندیس دور بود
سوی مرز او نزد فغفور بود

از آن کوه ملاح بگذشت خواست / سپهدار گفت این شنا بچه آست
همان تا برین کنگ بار از شگفت / چه بینیم کان یاد باید گرفت
بدو گفت ملاح مغز ای کار / که ایدر بود کرگدن بی شمار
ببالای گاوی پر از خشم و شور / یکی جانور نه ز پیلان به زور
سر و دار دار باز مردی فزون / سرش شخ چون سنان بنچو ز آهن شتون
بزخم سرو که در ارد ز پای / ز ند پیل زیر و ر باید ز جای
دلاور نبرد ابسیچ نیمار مرگ / میان بست بر جنگ و بیکار کرگ
بدو گفت کام من این بد ز بخت / که بخش آیدم روزی این رزم سخت
کنون بور آهو تک گرگ زن / کمان و کمین من و کرگدن
نبد باکم از شیر و رزا ژدها / کنون کرگی را چه باشد بها

ص ۲
سر مرز او نزد فغفور . ن.ب
ببینیم
خشم و جوش ن.ر
تو شش . ن.ب .
ران . ن.ب .
زند پیل را در رباید ن.ب
سخت
که روزیم کار . ن.ب
پیش آید
یوز . ظ
از نیروی ن.ب
کرگی ظ .

ز کشتی

ز کشتی برون رفت با برزه کمان / یکی کرگدن دید کامد دوان
چو نیزه سرو راست کرده بروی / همانگه خدنگی بل نام جوی
زبان و گلوگاه و یک نیمه تن / فرو دوخت با کرگزن کرگدن
همه کنگ تا شب بر آن سان بگشت / بیفکند از آن کرگدن سی و هشت
به خنجر سروشان بیفکند و برد / بر شاه مهراج و او را سپرد

سپه پاک و مهراج گشتند شاد
برو هر کسی آفرین کرد یاد

بدیگر جزیری رسیدند زود / کجا نام آن جای مدگیر بود
در آن شهر بد پادشاهی بزرگ / سپاهی فراوان دلیر و سترگ
چو گشت آگه آنشه ز مهراج شاه / پذیره شدش در زمان با سپاه
بیاراست ایوان و بزم شهی / بسی گنج کرد از فشاندن تهی
ببودند یکهفته دل شاد و خوار / ببازی و چوگان و بزم و شکار
سپهدار با سروران سپاه / همی گشت روزی بنخجیرگاه
یکی بیشه دیدند پاک آبنوس / در و چشمه همچو چشم خروس
فراوان در و خیل ماهی بجوش / همه سرخ چون شکر لعل پوش
ز هر سو سپه برگشادند دست / بجای گرفتن بدانجا نشست

دمان . ن.ر
کینه جوی . ن.ر
بر آهخت و زاب ن
به پیوست درش که بیکان ن
با خم برد زه بگوش . ن.ر .
کشیدند ن.ر .
به آخر خبر بعد .
در او ماهی آبرو ستای
چو آگه شد ن.ر . شادوار ن.ر
بر آراست ن.ر .
از آبنوس ن.ر
برام و به شست ن.ر

هران ماهی کو فتادی ز آب / برو باد جستی شدی سنگ ناب
گرفتند ازان آزمون را بسی / نبد بهره جز سنگ با هر کسی
هم آنجای بد مرغزاری فراخ / میانش درختی کشن برگ و شاخ
بلندیش بگذشته از چرخ تیر / فزون سایه از نیم پرتاب تیر
چو گاه خزان خاستی باد سخت / فرو ریختی پاک برگ درخت
همه برگ او یکیک اندر هوا / ازان پس چو مرغی بدی خوش نوا
چو سر با بدید آمدی اندکی / ازان مرغ زنده نماندی یکی
همیدون که بر یکی خانه بود / فرازش یکی قصر شاهانه بود
بپرسید کانجا که دارد نشست / چنین گفت ملاح دانش پرست
که هست این پرستش گهی دلپذیر / بتی در وی از سنگ هر رنگ نیز
سراز بهرش چون تنگی داشته / دو تا بت وانگشت افراشته
چو خور برکشد تیغ مه بامداد / زند بانگی آن بت زند سرد باد
چو دل داده یاری ز دلبر بشک / زمانی همی بارد از دیده اشک
پرستندگان طاس وارند پیش / برد هر کس از اشک او بهر خویش
شود ز اشک او درد بیمار کم / ز رخ رنگ بزداید از دیده نم
وگر هیچ کامی برندش ز جای / نه نالد نه گرید نه استد بپای

سنگ ناب
چرخ تیر
سایه اش از نیم پرتاب تیر
برگ و بار
ازان پس بمرغی شدی
همیدون
سنگ مانند قیر
انگشت برافراشته
وگر هیچ کامی
نه گرید

شده دیده بیزار از شگفت آنچه بود / همه دیده و زانجا برفتند زود

صفت جزیرهٔ دیو مردمان

رسیدند نزدیک کوهی بلند / که بود از بلندیش برمه گزند
بسی کان گوهر بران کوهسار / همان دیو مردم فزون از شمار
گروهی سیه چهر و بالا دراز / بدندان پیشین چو آن گراز
نه برگوهشان مرغزار راه بود / نه بیزار زبانشان کس آگاه بود
بدریا زدندی چو ماهی شناه / بکشتی رسیدندی از دور راه
همه روز از الماس تیغی بکف / بدندی بهر جای جویان صدف
چو کشتی بدید آمدی هر کسی / شدندی بکف در و گوهر بسی
خریدندی آهن بدر و گهر / نجستندی از بن جز آهن دگر
ندانست کس راز ایشان راه راست / کشان رای چندان با آهن چراست
چو کشتی مهراج و ایران گروه / بدیدند از تیغ آن برز کوه
گهرهای کانی از اندازه بیش / ببردند هر گونه از کم و بیش
بگوهر بسی زآهن آلات و ساز / ز هر کس خریدند و گشتند باز
دو لشکر از ایشان توانگر شدند / همه پاک با در و گوهر شدند
برفتند و آمد جزیری پدید / که آنجا بجز اژدها کس ندید

بدندان چو آن
همان روز
الاآهن خبر
نشان کس نه زیشان راه راست
هر گونه با هدیه پیش
از ایشان توانگر
گوهر و زر
در صفت غرایب جزیرهٔ اژدها

۲۱ بجای دام
۱۱ دندان کام
اژدها ۵ ... زهره

بر ایشان بزرگ اژدها گرد پیل | بیو باشندی بدم زنده پیل
ز زهرش همه کوه و هامون بپای | دم و دودشان رفته بر چرخ و ماه
زبان چون درخش و دهن چون دمه | یکایک پراکنده بر دشت و غار
بگیرا دم از حلقه هر سو چو دام | دهان آتش از زخم دندان و کام
یکی زو کشان گیسوان گرد خویش | بسر بر سرو رسته چون گاومیش
سپهبد برآراست رفتن بجنگ | گرفتند دامنش گردان بچنگ
چنین گفت هر کس که با جان ستیز | مجو و مشو در دم رستخیز
بسی اژدهای دمان ایدرست | کز آتش نگشتی بسی چیره دست
چو با اژدها رزم را ساختن | چه مر مرگ را بارزو خواستن
همان نیز ملاح فرزانه هوش | مشو گفت و بر جان سپردن مکوش
برین کوه مارست کز زهر ناب | کند مرد را آرزومند آب
لبان کفته و تشنه و روی زرد | بود دل طپان تا بمیرد بدرد
همان نیز مارست کز زهر و خشم | بمیرد ز هر انکش برافکند چشم
وزان مار کز دمش باد سموم | برو ار برآید گدازد چو موم
دگر هست کز وی تن مرد خون | گرد جوش وز پوست آید برون
وزان هم که گر گشته زهر او | کسی بیند او نیز بمیرد به بوی

گزدم تیر بیو گرد دیدا
یکایک پراکنده بر دشت جا
زبان چون درخت و زبان اژدها
دمار — دود دهان
گاه زبانی گفت گوار زبان خویش
گرجنگ همی گفت
چه
مشو گفت با جان شیرین مکوش.
بمیرد
انجمان.
دگرمار. ز هم و خشم بر بیند.
بمیرد

همی بسپری روی دولت بپای | همی بر کنی بیخ شادی ز جای
سپهبد برآشفت و گفت از نبرد | مرا چرخ گردان نگوید که گرد
بیزدان که داد از بر خاک و آب | زمین را درنگ و زمان را شتاب
کزین جایگه بر نگردم کنون | نگردانده از اژدها جوی خون
نه پور نبردی بکار آیدم | نه زاید ز کس دستیار آیدم
بگفت این و ترکش پر از تیر کرد | بپوشید خفتان زره زیر کرد
سپر در بر افگند با گرز و تیغ | برون رفت برسان غرنده میغ
سراسر شخ و سنگلاخ و درشت | بگشت و از آن اژدها شش بکشت
بشمشیرشان همه ریزه کرد | سرانشان ببرید و بر نیزه کرد
بیاورد تا دید یکسر سپاه | همی گفت هر کس که این کینه خواه
دلاور چه گر دست از ایشان دلیر | که بر هر که رزم آورد دست چیر
اگر اژدها باشند ار پیل و گرگ | بر تیغ او نیست ایمن ز مرگ
همان روز گردند از آن که گذر | رسیدند نزد جزیری دگر
جزیری ز بس بیشه نادیده مرز | مر او را بسی مردم گشت و ورز
گروه و را آنچه بر خارش بود | درختان گل و کشتشان نارنج بود
یکی مرده ماهی همان روز کار | برافکنده موجش بسوی کنار

بور ظ
گم شب و ... چو شیری که آهنگ نخجیر کرد.
چه گر دست از ایشان بکوشش.
دلیر
جنگ.
۲۱ نگاه کردند از جا.
به از بیشه.
گروهی که رشان

که گز سیصدی بود بالای او / فزون از چهل بود پهنای او
دمش بود بهری فتاده زبند / ندانست بالای او کس که چند ۳ دد
شده ده هزار انجمن مرد و زن / بدان پشتها بسته دروی رسن
رسنها سوی پشته باز آخته / کشان بر درختی گره ساخته
ز گردون بهر دو لشکر بجوش / وزیشان رسیده بپروین خروش
زمان تا زمان خاستی موج سخت / گسستی رسن چند کندی درخت
کشیدند از آب اندرون هر گروه / بکشتی بخشکی بران پاره کوه
پروزان سپاهان ابر کوه و راغ / شد انبوه چون بوم بر خیل زاغ
بسی گوهر و زر بد او باشته / همه سینه اش عنبر انباشته
دگر هر چه ماند از بزرگان و خرد / ز بهر خورش پاره کردند و برد
بماند از شگفتی سپهبد بجای / بدو گفت مهراج فرخنده رای
که این ماهی است این که خانند وال / وزین مه بس افتد همی ایدر بسال وزین جمه بس افتد غلط
بود نیز چند انکه بی رنج و غم / بیوبارد این کشتی ما بدم
چو بینند کاید ز دریا برون / ز سهمش که کشتی کند سرنگون
ز بوق و دهل وز جرس وز خروش / رسانند بر چرخ گردنده جوش
بهر سو سنک ترش دارند تیز / بریزند تا زو دگیرد گریز

همیدون

همیدون یکی ماهی دیگرست / گزین وال تنش اندکی کمترست
کجا او گذشت این دگر ماهیان / گریزند و باشند تا ماهیان
یکی خرد ماهی هست با او بکین / چو دیدش جهید از قفایش کمین
بدندان گشایدش در مغز راه / برارد سر از درد ماهی بماه
دگر هست مرغی تنش لعل رنگ / به از باز چون او بمنقار چنگ ۳ دد
مرین ماهی خرد را دشمن است / همه روز گرد انش پرانست
چو بیندکش اندر قفاره گشاد / درآید ربایدش از دم چو باد
گران مرغ فریاد رس نیست زود / برارد سه روزش از مغز دود بسه روزش بپرزده غلط
بگیتی درازند کان نیست چیز / کش اندر نهان دشمنی نیست نیز
یکی گفت دیگر ز کشتی کشان / که دیدم دگر ماهی زین نشان
ز دریا فتاده بخشکی برون / درازای او چار صد رش فزون
به کام اندرش کشتی لخت لخت / بدو در نه مردم بمانده نه رخت
شکمش دم الکه که بشکافتیم / یکی زنده ماهی درو یافتیم
ز سی رش فزون بود از بیش و کم / بدش نیز ماهی یکی رش اندر شکم
همان ماهی خورده بد زنده نیز / ازین پر شگفت ار بجویی چه چیز
شگفت خداوند چرخ بلند / بگیتی که داند شمردن که چند

بهر کاری او راست کام و توان … که فرمان بی رنج دارد روان
ز خون شبه مشک بویا کند … ز خاک سیه جان گویا کند
پدید آورد زنده سنگی ز آب … کند زو همان آب در خوشاب
بجای که بایسته بیند بسی … ز هر سان شگفت آفریند بسی
بدان تا شگفتی چنین گونه گون … بود بر توانائیش رهنمون

بجائی

برفتند از آنجا از آن پس به کام
ببودند یک هفته با بزم و جام

سه هفته ز آنجا گرفتند راه … رسیدند زی خوش یکی جایگاه
جزیری که هفتاد فرسنگ بیش … پر از خیزران بود و پر گاومیش
وز آن گاومیشان همه دشت و غار … فکندند ایرانیان بی شمار
بجز هندوان هر که خورد از شبان … که خوردنش هندو شمارد گناه
گرو ماده را مادر و نر پدر … از آن کین ده شیروان گشت دیر
بر دامن آن که اندر نشیب … یکی دشت دیدند سر در نشیب
همه خاک او نرم چون توتیا … بر او مردمی رسته همچون گیا
سر و روی و موی و تن و پا و دست … چو اندام ما هم بر انسان که هست
همه چیزشان بد نبدشان توان … چو باشند تن مردم بی روان

بدانسان

بد انسان کیاهای با بو و رنگ … شناسنده خواند ورا اسرنگ
ازان هر که کندی فتادی ز پای … چو ایشان شدی بی روان هم بجای
به گاوان ازان چند کندند برد … همان گاو کان کند برجان مرد

بی برد

ازان پس بسی شکر و خیزران
ببردند و شد بار کشتی گران

براندند دل شاد سه روز باز … چهارم رسیدند جائی فراز
کهی بر دمار روشکسته همه … دمارش همه کان زر یکسره
بسی پشه هر سو به پرواز بود … که هر پشه مهتر از باز بود
میان سنان نیشتر داشتند … همی برگزاکند بگذاشتند
ز لشکر بزخم سر نیشتر … بکشتند بسی مرد را بیشتر
جهان مورچه بد به از گوسفند … که در مرد جستی چو شیر نژند
نخستین ز نخچیر تنش خسته تیر … فکندند ازان چند هر گرد گیر
ازو بر پی هر که بشتافتند … نشیمنش را کان زر یافتند
همه زر او چون گیا شاخ شاخ … چه بر تیغ برسته چه بر سنگلاخ
پراکنده در غار و که هر کسی … بکشتی کشیدند ازان زر بسی
ز بهر شگفتی همیدون به بند … ببردند ازان موروان پشه چند

دمار
بروزن بهار غار و دره و شکاف کوه را گویند و بعضی خندق و آتش و بانگ و فریاد نیز آمده است
گزاکند
بعضی گزاکند [illegible] به [illegible] زره رفته
چوب بشته
نعش
بعضی مجروح گردان باشد
فرا افود

چو ده روز رفتند ره کم و بیش / جزیری دگر خرم آمد به پیش
ز هر گونه صد میل بیشه به هم / چه برمح و چه صندل چه عود و بقم
همه مردمش پاک برنا و پیر / به دیده چو خون و به چهره چو قیر
سر بینی هر یک انداخته / بسفته درو حلقها ساخته
دل پهلوان گشت ازان بدگمان / ز ملاح پرسید هم در زمان
که این بد بدیشان چه بدخواه کرد / که شان سفت بینی و کوتاه کرد
اگر تافتند این بزرگان ز راه / ز خردانش باری چه آمد گناه
بخندید ملاح و گفت از نخست / چنین آمد آیین ایشان درست
بفرزند ازینگونه مادر کنند / کش آرایش زر و زیور کنند
همان هفته برزد که جان آیدش / بسنبد بگوهر بیارایدش
اگر زین ترا جای بخشایش است / بنزدیک ایشان از آرایش است
شنیدم ز دانای فرهنگ دوست / که زی هر کس آیین شهرش نکوست
بگشت آن همه کوه و بیشه سپاه / شگفتی بسی دید هر جایگاه
چه از کان ارزیز و سیماب زر / چه ز الماس و ز گونه گونه گهر
پراگنده سیماب بر هر مغاک / چو در بوته بگداخته سیم پاک
بد از کهربا زرد گوهر در آب / درخشنده چون در سپهر آفتاب

۲ در

هم از گوز

هم از گوز هندی فراوان درخت / جهان کرده بویا کشان باد سخت
چه بر شاخها مرد اگر صد هزار / شدندی نبودی یکی آشکار
ازان بوم و بر هرچه شان رای بود / ببردند و رفتند زانجای زود

شگفت جهان و بیشه درخت واق واق

سه هفته چو راندند ازان بس بکام / بکوهی رسیدند لانیس نام
جزیری به پهنای کشور برش / همه بیشه واق واق ازبرش
ببالای صد رش فزون هر درخت / همه بر سر و بیخ بر سنگ سخت
همه برگشان پهن و زنگار گون / ز کیلی سپرها به پهنا فزون
به هر یکی چون سر مردمان / بر و چشم و بینی و گوش و دهان
چو ناگه وزیدی یکی باد تیز / ازان بیشه برخاستی رستخیز
سر شاخها سوی ساق آمدی / وزان هر سوی واق واق آمدی
سپهبد ز ملاح فرزانه رای / بپرسید کای راست بر رهنمای
برین که درخت است چندین هزار / همه سبز و شگفته با برگ و بار
ز چندین بر و برگ آمیخته / چرا نیست هر اندکی ریخته
بدو گفت هر بامدادی که مهر / فروزد سپهر و زمین را به چهر
گلستان از و سبز دریا شود / سپید شبهران زرد دیبا شود

فغان زین درختان بخیزد همه … گل و برگ و برشان بریزد همه
چنین تا به شب برگ ریزان بود … وز آشوب هر دو گریزان بود
چو طاووس گون روز برد زراغ … درآید شب تیره همرنگ زاغ
ازین آب در جا نو رکونه گون … برآیند سیصد هزاران فزون
خورند این بر و برگ باشیده پاک … نمانند بر جای جز سنگ و خاک
چنین هر شب تیره پیدا شوند … سپیده دمان باز دریا شوند
درخت آنگه از نو شکفتن کرد … ز سر شاخ و برگش نهفتن کرد
فشاند بروز و شب آید ببار … برین گونه باشد همه روزگار
شگفتی بسست این چنین گونه گون … که آن جز کس ایزد نداند که چون
بهر کار کو ساخت داننده اوست … روان بخش و روزی رساننده اوست
ز مردم هم آنجا بهر سو رمه … بدیدند پویان چرنده همه
بیک چشم و یکرو و یکدست و پای … به تک همچو آهو جهنده ز جای
دو تن همبر استاده زیشان بهم … بدی یک تن از ما نه بیش و نه کم
نبد کارشان از جنگشان جز گریز … هم از دور دیدی نکردی ستیز
سوی لشکر انگشت کرده دراز … چو مرغان سراینده چیزی براز
بیکبار هر کس کش آهنگ کرد … گریزان نیم چهران برارند گرد

سپهبد برآشفت از آهنگشان … بجوئید گفتا کسی جنگشان
کز ایشان یکی مرد بیکار نیست … بجز دیدن از دورشان کار نیست
هر آنکس که نماید رنج و غم … چو رنجش نمائی تو باشد ستم
ز مردم همانا که غمخواره تر … نه بوده است زیشان نبیچاره تر
گر آید بچشم یکی را رواست … که تا وی خورد زین کجا خورد ماست
سواری برون شد شتابان چو تیز … کز ایشان یکی را کند دستگیر
گریزنده یکپا از آنسان شتافت … که اسب دوان گردش اندر نیافت
دگر دید بر مرز دریای ژرف … یکی کرد کوه از سپیدی چو برف
همه که چنان روشن و ساده بود … که یک میل از و تابش افتاده بود
اگر مرغ جستی برو جای پای … ببودیش پا و نبودیش جای
برش اگری گذر جز بکار … شناور نکردی بروزی گذار
همه آبش از عکس آن که بجوش … چو زخم دهل صد هزاران خروش
بسی مرغ در گرد او رنگ رنگ … زبر بر سرو رسته چون شاخ نیک
ز پس هر یکی را دو پا و ز پیش … دو منقار چون تیغ و چنگی چو نیش
چو دیدند مردم خروشان شدند … دوان زیر آن آب جوشان شدند
بپرا زیر زمان زان که ابری چو قیر … درآمد بر خیمه در آبگیر

ازان ابر مرغان دران ژرف آب … ببودند پنهان هم اندر شتاب
شد ابر از پس کوه در نا پدید … فرو ماند هر که آن شگفتی بدید
از انجا سوی کوه قالون شدند … برنج گران یک مه افزون شدند

شگفت جزیرهٔ قالون

جزیری که مرزش نبد نیم پی … جز از سنگ و خار و گرستان و نی
ز یک پهلوش بیشه آبکند … کلاغی دو ویران و کوهی بلند
بپرسید ملاح را نام جوی … که ایدر چه چیز از شگفتی بگوی
چنین گفت دانا کزان سوی کوه … بسی لشکرند از یلان هم گروه
سپاهی که سگسار خوانندشان … دلیران بیکبار دانندشان
چو غولانشان چهر و چون سگ دهن … لبان بزان موی پوشیده تن
بدندان گرازو به نیروی پیل … رخ زرد و اندام همرنگ نیل
گیاشان بود فرش و گستردنی … زماهی و از میوه ها خوردنی
ازین کوه سیناد و زر برند … هم از ریز پولاد و گوهر برند
هران کاید ایدر خرید ارشان … ز مرجان بود وز شبه بارشان
شبه هر چه مردست افسر کنند … ز مرجان زنان تاج و زیور کنند
بود اسپشان در یکی مرغزار … ز هر رنگ افزونتر از ده هزار

چنین است نسخه نگارنده
دگمانم که پیکار است
ص

سفناده

هرابی ز باد و زان تیز تر … ز موج دمان حمله انگیز تر
چو روزی شود در روز رزم ستیز … همه زین قبیله شتابند تیز

جنگ گرشاسب با سگسار

جدا هر یک اسپی چو غرنده شیر … بخم کمند اندر آرند زیر
سوار آورند اندر آورد کین … نه بر تن سلیح و نه بر اسپ زین
کمندی و تیغی بکف یافته … ز برا بارگی چون عنان بافته
سری حلقه در گرد باز و کمند … سری گرد اسپ و میان کرده بند
گرفته ستونی رده زیر قرون … دو شاخ آهنی بر سر هر ستون
بر کوه در زخم ها مون کنند … دل از خشم چون چشمه خون کنند
به نیرو کنند از بن آسان درخت … بدرد ز آوازشان سنگ سخت
بدریا شتابان نهنگ آورند … ز بیشه سر ببر جنگ آورند
لبان گرازان به اندام مرد … بدندان بدرند درع نبرد
ربایند مرد از بن زین چو دود … خورشش هم اندر زمان زنده زود
بسی رزم کرده به پیروز بخت … نیامدش پیش این چنین رزم سخت
شد از تف تیغ آب دریا بخار … رخ خور بخار بد بنیزه بنجار
تبه زان دو رزم گرد لشکر پناه … همان جا شب خیمه زد با سپاه

چو خور برزد از قبهٔ آبنوس / بسی پردهٔ زرد مه را عروس
شب از رشک زد قیرگون جامه چاک / برو عقد پیرایه بگسست پاک
پدید آمد از بیشه ور تیغ کوه / ازان پیل کوشان گروها گروه
زکار سپه آگهی یافتند / بیکبار چون شیر بشتافتند
بر اسپان پی زین به تیغ و کمند / خروشان چو تندر در ابر بلند
بدست از درختان الماس شاخ / گرفتند ناورد دشت فراخ
بر آید یکی تا بنوشان نبرد / که دریا همه خون شد و دشت گرد
هر ایرانی تاختند از کمین / فگندند چاک از کمین در زمین
زخون آب در جوی چون باده گشت / بگه کهربا لعل و بیجاده گشت
چنان کوز تیس گرز و کوپال بود / که دام و دد از بانگ بی هال بود
شده عمرها کوته و کین دراز / دم اژدهای فلک مانده باز
خدنگ از دل جنگیان کینه توز / تبر مغزکاو و سنان سینه دوز
هوا چون شب گرد چون دیو زشت / درو چون شهابان پران تیر و خشت
زمانه بر الماس مرجان فشان / بر جان و راز بردن جان فشان
زجان سیر گردان و وز جنگ نه / روان راه رش و چهره را رنگ نه
زچرخ اختر از بیم بگریخته / شب از روز دست اندر آویخته

۲
شد از تف تیغ آب دریا بخار
رخ خور زنگار تیره زنیزه بخار
ن ن
۲
کوشش
ذ ت

بدلی

سے دنذ

پری بی اهش از بانگ دیوانه دیو / زمین پر زآواز و که با غریو
بزنهار زهره با فغان سپهر / بابندر زماه و بغبر یاد و مهر
سپهدار بر گرد شولک زجای / کشیده بکین تیغ کشورگشای
زهر سو که ناورد و بیکار کرد / که و دشت گفتی سپر کار کرد
ازان پیل کوشان برآورد جوش / بهر گوشه زیشان سر افگند و گوش
فرو کوفت بر میسره میمنه / صف قلب بر بد و زد بر بنه
به نیزه همی دیدهٔ مه بدوخت / تف خنجرش پشت ماهی بسوخت
از ایرانیان کس ندیده جز / چنان دیو چهران کرد دلیر
نه از خشت و از تیر غم داشتند / نه از گرز و از تیغ سر کاشتند
چنان داشتی راه تازنده تیز / که گر حمله بردی بزخم از گریز
زدندی و از دست مه کرد گیر / نه خشت اندریشان رسیدی نه تیر
گرا در ربودندی از پشت زین / بدشت اربخم کمند از کمین
یکی سرش کندی یکی دست و پای / بخوردندی از بس صف نیم بجای
برین گونه کردند رزمی درشت / از ایرانیان چند خوردند و کشت
سبک داد فرمان سپهبد که جنگ / مجویید کس جز به تیر خدنگ
دلیران به تیر و کمان تاختند / همه نیزه و تیغ بنداختند

۲
بیر
ذذ

۲
اهر
ذ ذ

جهان گشت برابر الماس ریز | شد از خاک و خون باد شنگرف بیز

هوا تیره چون پود بر تار شد | بران دیو چهران جهان تار شد

ز غم نعره شان بانگ فریاد گشت | ز پیکر[2] جگرگاه پولاد گشت — پیکان[2]

کس از خیل ایشان نشد مرد تیز | بماندند در زخم او خیره خیز

همی هر کسی تیر از آنکس که خست | کشیدی چو زوبین فگندی ز دست

از آن روز یک نیمه بگذشته بود | کز ایشان دو بهره فزون کشته بود

بد از مغزشان و دل و استخوان | دد آن را بران دشت هر جای خوان

بران خواب[2] کباب از جگر با بجوش | سر انشان بر و کاسه و سفره گوش — دین

تو گفتی که ترکیست هر سو نگون | فراز سپرهای شنگرف گون

گروهی به بیشه درون تاختند | دگر تن بدریا در انداختند

سپه خار و خارا بهم بر زدند | همه بیشه را آتش اندر زدند

سراسر همه بیشه خون[2] برفروخت | هر آنکس که بد زنده زیشان بسوخت — [2] در نسخه‌ها نیز چنین است و ظاهرا چنین باشد اصل

بگشتند از آن پس که و مرغزار | حصاری بدیدند بر کوهسار

دیدن گرشاسب دخمه سیامک را

ز طلاح گرشاسب پرسید و گفت | که این حصن را چیست اندر نهفت

چنین گفت کین حصن جای نکوست | ستودان فرخ سیامک در وست

تنش

تنش[2] بد ز پولاد ارزیز پوش | بر آورده دیوارش از هفت جوش — بنتش[2]

سپه گردش اندر بگشتن شتافت | بجستند چندی درش کس نیافت

چنین گفت طلاح جنبش جهان | که ناید در این راه بد از نهان

مگر جامه یکسر پرستنده وار | بپوشید و نالید بر کردگار

گوان جامه رزم برتاختند | نیایش کنان دست بفراختند

هم آنگه شد از باره مردی پدید | که زو خوبتر آدمی کس ندید

چنان بد که چشمش سه بد هر سه باز | دو از زیر ابرو یکی از فراز

فسونی به آواز خواندن گرفت | ز دلها تف غم نشاندن گرفت

حصار از خروشش پر آواز شد | ز دیوار هر سو دری باز شد

یکی باغ دیدند خوش چون بهشت | بر از تازه گلهای اردیبهشت

نهادش چو رامش که ارند توش | نسیمش چو دانش فزاینده هوش — ۵ اصل

از آواز رامش خوش انگیز تر | ز دیدار خوبان دلاویز تر

درختی در و سر کشیده به ماه | تنش سر بسر سبز و شاخش سیاه

همه برگ او چون سپرهای زرد | پدید آور[2]د هر یکی چهر مرد — پدید آمد اندر یکی چهر مرد

بسان کدو میوه زو سرنگون | بگونه چو قند و بسرخی چو خون

سپهبد ز مرد چشمه سخن | بپرسید کار درخت کهن

چنین گفت کاغاز گیتی درست / نخست این بد از هر درختی که رست
همه ساله این میوه باشد بروی / چو شکر بطعم و چو عنبر ببوی
نگردد ز بن کم بر و برگ و بر / چو کم شد یکی باز روید دگر
دراز یکزمانش ببوئی فزون / ز خوشی نشاید ببینیت خون
ازاین هر که یک میوه یابد خورش / یکی هفته بس باشدش پرورش
ازان خورد مر هر کسی را بداد / یکی کاخ را زان سپس در گشاد
پدید آمد ایوانی از چرخ پاک / چو چرخ شب از گوهر تابناک
همه بوم و دیوار تا کنگره / بد از زر و زبرجد درون یکسره
بلورینه تختی در و شاهوار / نبی بر وی از زر و گوهر نگار
ز یاقوت لوحی گرفته بدست / بران لوح خفته سر افکنده پست
ز بالاش تابوتی او بخفته / همه زر و از گوهر انگیخته
سپهبد دگر ره ز بالیزبان / بپرسید و بگشاد گویا زبان
که این هست چه چیز و تابوت چیست / چه بیدون نگارنده بر لوح کیست
چنین گفت کین تخت و ایوان بساز / بدان کز سیامک بماندست باز
همین بزمگاه دلارای اوست / درین نغز تابوت هم جای اوست
چو رفت او بتی همچنان ساختند / بر ایوانش بر تخت بنشاختند

بدان

بدان تا پرستندش از مهر اوی / کشایند با بت غم چهر اوی (گذارند)
ازین کاخ هر کس که چیزی برد / نیابد برون راه تا بگذرد
ازو یادگار است گفتار چند / نوشته برین لوح بسیار پند
که ای آنکه آئی درین خوب جای / ببینی ستودان من واین سرای
سیامک منم شاه والا گهر / که فرخ کیومرث بودم پدر
بفرمان من بود روی زمی / دد و مرغ و دیو و پری آدمی
شب و روز جز شاد نگذاشتم / ز هر خوشی بهره برداشتم
بد اندر جهان سال عمرم هزار / دو صد بر وی افزون کم از یک چهار
چو گفتم جهان شد بفرمان من / نگردید گردون ز پیمان من
پی اسب عمرم ز تگ بازماند (رفتار) / همه کارها هیم ناساز ماند
اگرچه بدم گنج شاهی بسی / بر آنگونه رفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گیتی پیدرنگ / نخستین دهد نوش وانگه شرنگ (زهر)
بدار ار چو فرزند در بر بناز / کند پس بزیر لگد پست باز
نگر تا نباشی برو استوار / مبین بنگرو زو دل ایمن مدار
نبد شه ز من نامبردار تر / کنون هم ز من نیست کس خوار تر
درو کام و دل به ز من کس نراند / نماند ایچ کس گرچه بر من نماند

سپهبد گشاد از فره جوی خون   بدو گفت کای نیک‌دل رهنمون
مرا باش بر پندی آموزگار   که باشد ز گفتار تو یادگار
چنین گفت دانا که باری نخست   ز هستی یزدان شو آگه درست
بدان کز خرد آشکار و نهفت   یکی اوست دیگر همه چیز جفت
ازو ترس و از بد بدو کن پناه   بتاب از گمان و بترس از گناه
مجوی آن گناهی که گویی نهان   کنم تا نه بیند کس اندر جهان
که گر کس نه بیند همی آشکار   نهان او همی بیندت شرم دار
جز آنکه سه و اندرو ناپدید   تن پاک را کرد باید پلید
سه بدخواه داری بپد رهنمون   دو پوشیده در تن یکی از برون
درونت یکی خشم و دیگر هواست   برون سستی از خرد نارواست
۱ خردمند ی خشم را بند کن   هوا بنده و دل خداوند کن
ع چو خواهی بهر درد درمان خویش   بدار این سه را زیر فرمان خویش
منه دل برین گیتی جابکوس   که جاه فسونست و باد و فسوس
(پر فریب دهنده — فسانه و هیچ است — دریغ و حسرت)
بود جستنش کار دشخوارتر   چو آمد بکف نیست زو خوارتر
(دشوار تر)
مجوی آز و از دل خردمند باش   به بخش خداوند خرسند باش
(حرص)
شب و روز گیتی اگر چه بس است   ترا نیست یکسر که جز تو کس است

بود

بود خیره دل سال و مه مرد آز   کفش بسته همواره چشم باز
دهد رشک را چیرگی بر خرد   خورد چیز خود و هر کس او غم خورد
(غلبه)
سپهدار راز آن سخنهای نغز   بیفزود زور دل و هوش مغز
(عجیب)
فراوان گهر داد و تخت سیم و زر   بپذرفت و گفت ای یل پرهنر
من از داد دست کاید ازجان پاک   توانم دهی کاید از سنگ خاک
منت راه یزدان نمودم که چون   توزی دیو باشی مرا رهنمون
کرم رای باشد به زر و بدر   ازین هر دو این کاخ ملکست پر
ولیکن چو با هر دو مان کار نیست   چو هرگز نباشدم تیمار نیست
(غم)
کسی کو جهان را بود خواستار   ورا دانش آید ز گوهر بکار
اگر درگرا ایرج بودی بسی   سیاک وشینکش ندادی کسی
(قدر و قیمت)
چه باید بدان شاد بودن که اوی   کند دوست را دشمن کینه جوی
چو نیکی نگهداشتن بایدت   چو بدبینش درودشتی افزایدت
نه اینجاست از مرگ دارد نگاه   نه چون تو شدی با تو آید براه
بناماند باک گر کین سرای   برآورده و این کاخ شاهانه جای
بدین بیکران گوهر پربها   هم از چنگ مرگش نیابد رها
بچندین گهرها و زرش که بود   نه دانست یکروز عمرش فزود

۲ آن

کنه بخت درقفش دارد نگاه
کند راه ارای اخذدن ورادی تباه
زدانش سره گردد شید سیم
ز دانش گهر یابد عدد قیم

بدان به ز دانش یکی خواسته   که ناید همی از دهش کاسته
جوان را بود مایهٔ زندگی   رساند بازادی از بندگی
بدین جایت از بد نگهبان بود   چو زاید رشدی توشهٔ جان بود
ز دانش هیچ اندر جهان خیر نیست   تن مرده و جان نادان یکیست
برهنه بدی کامدی در جهان   نبد با تو چیز آشکار و نهان
چنان کامدی ایدر جهان بگذری   خور و پوشش افزون ترا بر سری
ازو چون خور و پوشش آمد بدست   دل اندر فزونی نبایدت بست
من این هردو دارم که ایزد درخت   یکی مهربان دایه کرد این درخت
که از تشنگی بخشد از بیخ آب   بگرما کند سایه ام ز آفتاب
خورم زین بر او و پوشم ز برگ   مرا این بسنده است تا روز مرگ
بدو خیره دل هرکه زو این شنود   ستایش فزودند و بوزش نمود
برون آمدند از برش هم گروه   بگشتند چندی در آن دشت و کوه
در آن که بسی کان سنباده بود   هم الماس و یاقوت بیجاده بود
گل و نیشکر بی کران انگبین   گیا دار و از میوه ها هم چنین
صف سنبل و بنفشه زعفران   روان لادن و بنفشه خیزران
چو دیدند آنجا جای مهراج شاه   دریغ آمدش کان ندارد نگاه

یکی است
ذ ذ

بسنده است
ص

دگر دان

ز گردان سری با سپه شش هزار   بدانجا که کرد فرمان گذار
وزان جنگی اسبان همه هرچه بود   بکشتی فگندند و راندند زود

شگفت جزیرهٔ بنداب

چو رفتند یکماه دیگر تمام   یکی کوه دیدند بنداب نام
حصاری بر آن کو ز چرخ سیاه   بلندیش بگرفته بر ماه راه
بزیر درش نردبانی ز سنگ   درازاش سی پایه پهناش تنگ
بر آن پیل بر نردبان یک سوار   گرفته در حصن را ره گذار
یکی دست را بر عنان ساخته   دگر زی سرین ستور آخته
بپرسید ملاح را پهلوان   که از چیست این اسپ و این نردبان
چنین گفت کین را نهان ز اندرون   طلسمست کان کس نداند که چون
برین نردبان هرکه بنهاد پای   ببانگ این سوارش بباید ز جای
یکی را بگفتا نو درع و سپر   فرستاد تا برشود بر زبر
نخستین که بر پایه رفت آنچ گفت   سوار از بر اسپ جنبش گرفت
بزد نعره و سنگی انداخت زیر   که شد مرد بی هوش و افتاد دیر
دگر شد یکی گردن افراخته   یکی تنگ جنبه سپر ساخته
چنان سنگی آمد که از جای خویش   نگون از بن افتاده ها کام خویش

دو ده کام پیش

بهر پایه بر سنگ کامد ز بر — بده من گران تر بدی زان دگر
چنین نازک پایه بر جای شد — دو تن کشته آمد دو افکار شد
کسی برنشد نیز پس پهلوان — بفرمود کندن بن نردوان
جهی ژرف دیدند صد باز راه — یکی چرخ گردنده بد در به چاه
ز چه سار زنجیری آویخته — همه زرد و با گوهر آمیخته
سر حلقه در چشم چرخ استوار — دگر سر کمر بر میان سوار
شکستند چرخ و به چه در فکند — گسستند زنجیر یکسر ز بند
همانگه نگون شد سوار از فراز — در بسته حصن شد زود باز
سپهدار با ویژگان سپاه — درو رفت و کردند هر سو نگاه
سرائی بد از رنگ سیم چون بهار — ز گرد وی ایوان بلورین چهار
ز هر پیکری جانور بی کران — از ایوان بر آویخته پیکران
ز دیو و ز مردم ز پیل نهنگ — ز نخچیر و از مرغ و شیر پلنگ
هم از خم آن طاق ها سرنگون — نگاریده از گوهر گونه گون
تو گفتی کنون کرده اند از نهاد — نه نم دیده زابر و نه گردی ز باد
بسی شمع بر هر سوی از لاژورد — دو یاقوت بر هر یکی سرخ و زرد
از آن گوهران در هم افتاده تاب — جهان کرده روشن تر از آفتاب

فروزان

فروزان گهرها چو بشکفته باغ — بشب هر یکی همچو روشن چراغ
ز پیش سرا ایوان درختی ز زر — ز برجد بر و برگ و یاقوت بر
یکی تخت بر سایهٔ هر درخت — ز گوهر همه پایه در روی تخت
زمین جزع یکباره هموار بود — چنان کاندرو چهره دیدار بود
یکی خانه دیدند از لاژورد — بر آورده از شنگرف و زر زرد
چو زلف بتان شکنها تافته — سراسر بیاقوت و زر بافته
یکی پهن تابوت زرین در وی — جهان زو چو از مشک بگرفته بوی
کیومرث بد خفته بر تخت زر — بر از زند یاقوت بود و گهر
بفرمود گرشاسب کز زان جای — بیارند بیرون میان سرای
نشد هیچکس را بتابوت دست — که هر کس که شد نزد وی اوفتاد پست
دگر زان گهرها نبردی کسی — ندیدی ره ار چند جستی بسی
بدیگر یکی خانه رفتند باز — بزیر زمین کرده راه دراز
همه خانه بد سنگ همرنگ نیل (?) — درو چشمهٔ آب زرین دو میل
بهر میل بر مهرهٔ از بلور — بر و گوهری چون درخشنده هور
فروزان گهرها ز آب از فراز — وزو نور داده همه خانه باز
بر چشمه تختی و مردی بروی — بمرده بجا در نهان کرده روی (?)

یکی لاجوردینش لوحی ز بر / بران لوح سی خط نبشته بزر
سپهبد بملاح گفت این بخوان / چو برخواند گشتش ز زیری رخان
نبشته چنین بد که هرکز خرد / بدینجای آرام من ننگرد
سزد کر ز مهر سرای سپنج / نتابد دل و تن ندارد برنج
منم پور[2] هوشنگ شاه بلند / جهاندار طهمورث دیوبند
حصار و طلسمی چنین ساختم / بسی کوهر و کنج پرداختم
اکر بنکری کمترین کوهری / بها بیشتر دارد از کشوری
بچندین کهر در سپنجی سرای / چو من شه نماندم که ماند بجای
تو ای پهلوان کرد جوینده کام / که کرشاسب خوانندت ای کش بنام
ز ما بر تو باد آفرین و درود / چو آئی بدین کاخ فرخ فرود
طلسمی که بستم تو دانی کشاد / چو دیدی ز کردار ما دار یاد
نکر تا نبندی دل اندر جهان / نیابی ازو ایمن اندر نهان
که کیتی یکی نغز بازی کرست / که هر نانش نو بازئی دیکرست
بهر نیک و هر بد که دارد بسیج / نکیرد بیکسان برآرام هیچ
چو برقست از ابر و چو آتش ز سنک / که روشنائی ندارد درنک
دهد اندک اندک بروز دراز / بیک لحظه ستاند به یکبار باز

پور[2] ز ن

سر رنج هرکس برد باز بن / کند تازه امید و تنها کهن
بتدبیر او نی و او هم چنین / به تدبیر مرک تو اندر کمین
بکردار دی و سوی یزدان کرای / بهر کار فرمان یزدان بپای
اکرچه شهی بر زمین و زمان / خداوند را بنده ای بی کمان
شوی کار دیو بد آئین کنی / پس آنکه بر دیو نفرین کنی
اکر دیو راهی نمودی درست / نبردی ز ره خویشتن را نخست
مخور غم فراوان ز روی خرد / که کمتر زید آنک او غم خورد
نشاید بد اندیش بودن بسی / کند زندگی تلخ بر هر کسی
دراز است ره باش پرداخته / همه توشه یکبارکی ساخته
میفزای بارکنه کز کناه / چو بارت کرانتر بمانی براه
بد انکوش که ایزد چو خواندت بپیش / نبایدت شرم از کناهان خویش
بنزدیک تابوت زرین نکرد / که دیدی در ان خانه لاژورد
که هست اندرو حلقه و پاره چند / ز جواهر بماندست با کین[1] بند
همان جامه کایزد بدست سروش / بآدم فرستاد کازا بپوش
دکر کوهری کو دهد اندر آب / بتاریکی اندر چو خورشید تاب
کزین جایکه این سه چیز آن برد / که یکی پیمبر بود با خرد

کمیس[2] ز ن

زبد تا جهان باشد ایزد پرست ... نهان آورد آب حیوان بدست
چنان کرد این کاخ از آن پس نهان ... که پرنش نه بیند کس اندر جهان
دژم شد سپهدار و مهراج شاه ... گرستند یکسر سران سپاه
یکی بر گناهان کردار خویش ... یکی بر غریبی و تیمار خویش
بر آن همنشان کاخ بگذاشتند ... بکشتی ره دور بر داشتند
سوی نایلی شناور خار آمدند ... بنزدیک دریا کنار آمدند
بر انبوه مردم یکی جای بود ... همه بوستان باغ و کشت و درود
مگر آب خوش کان ز باران بدی ... بدشان در اندوه و تبدی باران
چو بر روی چرخ ابر دامن کشان ... شدی چون صدفهای لؤلؤفشان
همه کوزه و مشکها در شتاب ... بکردندی از قطر باران بر آب
چو باران نبودی جگر تافته ... بدندی لب از تشنگی کافته
بپرسید از ایشان یل نامدار ... که باران نبارد چه سازید کار
بتی را نمودند لوحی بهم ... ز مس لوح و آن بت ز چوب بقم
بر آن لوح چون خط یونانیان ... چهل حرف بنبشته یکل اندر میان
بباران چو داریم گفتند کام ... برآریم این لوح و بت را به بام
پس این لوح و بت را بسر بر نهیم ... نیایش کنان دست بر سر نهیم

بلهر

برهنه زن و مرد هر سو بسی ... ازاری زده در میان هر کسی
بگرییم و آریم چندان خروش ... که دریا و که گیرد از ناله جوش
همانگه برآید یکی تیره ابر ... کند روی گیتی چو چرم هزبر
چنان زاب بده شوید زمین ... کز و موج خیزد چو دریای چین
یل نیو گفتا کنون کاید ربم ... کنید این که بی آزمون نگذریم
نگیرد چنین چاره گفتند ساز ... جز آنگه که باشد بباران نیاز
کنون کابشان هست وره بهم ... گرانیم ناید یکی قطره نم
گهی بد همانجا بدریا کنار ... گرفته ز دریا کنارش سنار
بر انبوه بیشه یکی کوه بیش ... نبد نیم فرسنگ پهناش بیش
چو موج فراوان فراز آمدی ... شدی آن که از جای و باز آمدی
گهی راست بودی دوان چل وا ... گهی چون شناور دگر دان سوا
کمان برد هر کس که بد سنگ پشت ... برو رسته از بیشه خار درشت
سپهبد ز ملاح پرسش گرفت ... کزین کوه نازان چه دانی شگفت
چنین گفت ملاح دانش پژوه ... کز ایشان بدریا دگر هست کوه
جزیرست بر دامنش زنگبار ... بر انبوه شهری بد و استوار
همه سنگ خارست آن بوم و مرز ... تهی یکسر از میوه و کشت و ورز

بیک روزه راهش جزیرست نیز / پر از میوه و کشت و هرگونه چیز
چو آید بهار خوش و دلگشای / بجنبد چو موج آن جزیره ز جای
بگردار کشتی ز راه دراز / بیاید بر شهر و آنگه فراز
همه شهر بیرون بدیره شوند / بشادی سوی آن جزیره شوند
ز نخچیر وز هیزم و خوردنی / برند آنچه شان باید از بردنی
چو سازند یکساله را کار بس / جزیره شود باز زی جای خویش
نه رنج و نه بخشش نشسته بجای / همه هرچه باید دهدشان خدای
چنین گفت گرشاسب با رهنمون / که روزی به بخشش نگردد فزون
از آن بخشش کایزد بکرد است پیش / نه کم گردد از رنج روزی نه بیش
دد و مرغ و نخچیر چندین هزار / نگه کن که چون روز گشت آشکار
شوند از برون گرسنه با نیاز / چو شب شد همه سیر گردند باز
بخود هیچشان طمع زی بتنه / ندارند جز خوردن اندیشه
بگشتند دریا همه سربسر / بدیدند چندان شگفتی دگر
پس آنگه ز دریا بهامون شدند / بیکباره از چین به بیرون شدند
همی خواست مهراج تا پهلوان / ببیند همه کشور هندوان
نمایدش جاه و بزرگی خویش / ز هر شهریاران گشن آید بپیش

نه خود
هر

سوی شهر با شاد داوند روی / شد این آگهی نزد هر نامجوی
شهان و مهان کارساز آمدند / پرستنده از پیش باز آمدند
همه شهر پاکشت آراسته / همه راه پر نزل و پرخواسته
زمین باغ فردوس و بیدار شد / هوا ابر بارنده دینار شد
ز رامش جهان بانگ خنیاگرفت / ز بس در کشور ثریا گرفت
بدشتی رسیدند روزی ز راه / پی اندازه در وی ز طوطی سپاه
تن پاک هموار زنگارگون / بچنگال و منقار گلنارگون
زمین از بس انبوه ایشان بهم / چو پاشیده بر سبز دیبا بقم
چو دریای اخضر که جوشان بود / در و موج بر سرخ مرجان بود
درختی در آن دشت بر آب کند / گشن برگ و شاداب شاخ و بلند
کبودش تن و برگ یکسر سپید / سیه تخمش و بار چون مشک بید
همه شاخسارش پر از طوطیان / برو ساخته صد هزار آشیان
ز شاخ و تنش هر که کردی درون / بآهن خلیده همی راز مون
هم آنگه خروشیدن آراستی / وزو چون ز رگ خون روان خواستی
گرفتند از طوطیان بی شمار / دگر روز کردند از آنجا گذار

صفت بت معلق در هوا

هم از ره دگر شهری آمد به پیش   درو نغز بتخانه ز اندازه بیش
یکی بتکده در میان ساخته   سر گنبدش بر مه افراخته
همه بوم و دیوار او ساده سنگ   تهی پاک از آرایش و بوی و رنگ
بتی ساخته ماه پیکر در وی   برهنه ز زر و نه زیور بر وی
میان هوا ایستاده بلند   نه زیرش ستون و نه ز افراز بند
بسی پیکر مردم و مرغ و باز   ز گردش میان هوا پر باز
گروهی شمن گرد او انجمن   سیه‌شان تن و دل سیه‌تر ز تن
گرفته همه کلهن و بسته روی   که دمه زنخ ساده کرده ز موی
چنان بد سران بی‌زبان را گمان   که هست او خدای آمده ز آسمان
فرشته‌ست گرد برش هر که هست   بفرمانش ایستاده ایزدپرست
کسی را که بودی بچیزی هوا   چو زو خواستی کردی ایزد روا
از آهن بدان بت معلق بجای   جهان خانه از سنگ آهن‌ربای
از آن بد میان هوا داشته   که سنگش همی داشت افراشته

درختی که هفت گونه بارش بود

بشهری رسیدند خرم دگر   پر آرایش و زیب و خوبی و فر
ز بیرونش بتخانهٔ پرنگار   بروی پیکران برده گوهرنگار

در ایوانش

در ایوانش بد نیز تختی ز عاج   بتی بد برافراز با طوق و تاج
درختی کشن رسته در پیش تخت   که دادی بر از هفت سان اندر درخت
ز انگور و نارنج و انجیر و سیب   ز نار و ترنج و ز به دلفریب
نه باری بر ایشان بهار آمدی   که هر سال بارش دو بار آمدی
هر آن برگ کز وی شدی آشکار   بدی چهر آن بت برو بر نگار
ز شهر آنکه بیمار بودی درست   چو خوردی از آن میوه گشتی درست
برو چون مه نو یکی داس بود   که تیزیش مانند الماس بود
کسی کو شدی پیش آن بت شمن   فدا کردی از بهر او خویشتن
بن داس در نوک شاخی دراز   ببستی وز وی خود کشیدی فراز
فکندیش در حلق چون خم شست   بیک ره رها کردی آنگه ز دست
همانگاه بودی بیک زخم سخت   تنش بر زمین و سرش بر درخت
سپهدار با ویژگان سپاه   بدیدار آن خانه شد هم ز راه
بدید آن درخت نوآیین به بار   چو باغی پر از گونه‌گون میوه‌دار
سرش سایه گسترده بر کاخ بر   بر از هفت گونه به هر شاخ بر
هم از کار آن داس و ز آن خیره ماند   بر آن بت بخندید و ز آنجا براند
دگر جای خارا یکی کوه دید   بر کوه شهری بر انبوه دید

بدروازهٔ شهر بر راه بر — نشانده بتی دید بر گاه بر

بر و مردم شهر پاک انجمن — زده حلقه انبوه و چندی شمن

بدان انبه اندر یکی مرد مست — بسنگی بر از دور تیغی بدست

نشستی گهی گاه برخاستی — بران بت بمهر آفرین خواستی

پس از ناگهان تیغ کش بد بمشت — بزد بر شکم بر د بیرون ز پشت

بد و نیک هر چه اشکار و نهفت — در انسال بد خاست یکسر بگفت

سراینده تا گاه شب همچنین — همی بود از و خون روان بر زمین

ازان پس بیفتاد و بیجان نگون — بر و هر کس از دیده بارید خون

همی بر تبرز آتشی ساختند — مران کشته در آتش انداختند

بیامد یکی مرد ازان انجمن — که سوزد ز مهرش همی خویشتن

شمن هر چه بد گرد آتش فراز — ستادند با نیزهای دراز

بکف طاس روغن کهان و مهان — چو تنبول و فوفلش اندر دهان

بپای اندرون موزه و ستبروی — زده گرد ان مرد صف هر سوی

ز نظاره برخاسته بانگ و جوش — ز بانگ دهل رفته بر مه خروش

بسی پند دادند و نشنید پند — چو پروانه تن را بآتش فکند

پس از بیم ان خواست کارد گریز — زدندش بنوک سنانهای تیز

فشاندند

(حاشیه: بیت)

(حاشیه: تنبول — برگی باشد که در هند ... پان گویند و آنرا با فوفل خورند ... نیز گویند و نام قلعه هم هست)

فشاندند روغن بر و تا بجای — سبکتر برافروخت سرتا بپای

چو انگشت گشت آتش و رفت دود — ببردند خاکستر هر دو زود

بر گنگ موج کاهشان تاختند — بران آب گنگ اندر انداختند

چنین آمد آیین ایشان بتخت — بد آیین گبستی بی اندام و سست

بیزدان و دین و دل افروختن — رسد مرد تر خویشتن سوختن

خردمند کو شد کز آتش رهد — نخود را بانبوه زنده آتش دهد

خود ابلیس کز آتش تیز بود — چه باکی بدش با چه آمدش سود

گر آتش نبودی بدارنده راه — نبودی بدوزخ درش جایگاه

بشهری دگر دید بتخانهٔ — شمن مرو را هر چه فرزانهٔ

بدو در بتی از خماهنش تن — ز تبدیس تاج از گهر پیرهن

کف دستها بر نهاده ببر — یکی دستش از سیم و دیگر ز زر

به پیش اندرش حوضی از زر ناب — روان از دهانش در آن حوض آب

گرا بودی از درد بیمار تن — نشستی بدان آب بی خویشتن

سه ره بردی از پیش ان بت نماز — سوی دست او دست بردی دراز

بت آرادی اندست گر زر بود — بدان درد درمردی ان مرد زود

در اندست دادی که بودی ز سیم — برستی ز بیماری درش هم

(حاشیه: بد آیین دیگبستا ... ز آتش)

هران کز پی مزد ازان هندوان | فدی کردی از پیش آن بت روان
بر آتش یکی طشت رخشان ز زر | ز خیره سری بر نهادی به سر
زدی پیش او زانوان بر زمین | همی خواندی از دل بدو آفرین
چنین تاش دو دیده بگداختی | ز مژگان بر خساره برتاختی

عجایب

بشهری دگر با سپه بر گذشت | بره گنبدی دید بر پهن دشت
درو چشمهٔ آب و نفتش چو زنگ [بر نفش] | بنزدش تنی مرد پیکر ز سنگ
بدان شهر در هر زنی خوبروی | که بختش برادر نبودی ز شوی
چو هم جفت آن بت شدی در نهفت | ازان پس برومند گشتی ز جفت
هر آنکس که کردی بگفتش برای | فتادی هما نگاه بیجان بجای
دگر دید شهری چو خرم بهار | درو نغز بتخانهٔ زرنگار
میانش درختی چو سرو سهی [درخت] | که از بار هرگز نگشتی تهی
بر و برگ او چشم را توتیا | هم از بیخ او خاستی کیمیا
چو جستی کسی با کسی گفتگوی | بچیزی که سوگند بودی در اوی
ز پولاد سندانی اندر شتاب | ببردی چو تفسیده با اخگر تاب [تفته و پاره آتش]
یکی برگ تر زان درخت ببر | نهادی بر دست و سندان زبر

کفش

کفش سوختی گر بدی آهمند | وگر راست بودی نکردی گزند
ز پیروزه و لعل و روی ین دگر | نبد چیزی آنجا بها گیرتر
کزین هر دو از بهر نام بلند | کله ساختی مرد و زن گیس بند
ستاره پرستان بسی چند نیز | شگفت اندران کیشش بسیار چیز
همان نیز کز پیش گاو و خروس | شدندی پرستنده و چاپلوس

صفت حلال زاده و حرام زاده

کهی دید دیگر ز سنگ سیاه | برون کرده زین سو بران سوی راه
گر آنکس ندانستی از بوم هند | که او پاک زادست اگر نه سپند [حرامزاده]
برفتی بسوراخ آنکه فراز | گرفتی دو دست از بن سنگ باز
گذشتی از و گر بدی پاکزاد | بماندی میانش ار بدی بدنژاد
بکوه دگر بود کانی فراخ | فرازش کمربست و بن دیولاخ
ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت | برون تاختی چون ترنج از درخت
یکی زو بنفش و دگر همچو زر | بنفشش چو پازهر و زهران دگر
نبد ره بدو هیچکس ار ناگزیر | ز بالا فگندیش هر کس به تیر
همیدا شدندی مران را نگاه | نبردی کس آن جز سوی گنج شاه
کهی دید دیگر به بر سرش | یکی کان آهن شگفت از برش

[margin: ولعل ص ۲ — دست بند — بکوه ۲ — غار ری]

که بی آتش آهنش بد لعل گون   چنان بود کز آتش آری برون
بشب همچو آتش نمودی ز تاب   گرفتی بروز آتش از آفتاب
چو پولاد و الماس بگذاشتی   وز آب اندرون سنگ برداشتی
شدی دور از و سنگ آهن ربای   وز آتش نبودی سته هم بجای
از آن تیغ مهراج بودی و بس   ندادی از آن تیغ هرگز بکس
یکی تیغ از و نابردی بگنج   بکف نامدی جز به بسیار رنج
گر از بخشندی بدان تیغ خون   نرفتی ز تن خون او جز درون
دگر دید از آنگونه چندان شگفت   که نتوان شمارش بسالی گرفت
همه کام مهراج ازان بد ز بخش   که بیند همی پادشاهی خویش
جهان پهلو از ز هر سو که خواست   همی داشت زینگونه سه سال راست
بازادنش نزد ضحاک شاه   نبشتی همی نامه هر چندگاه
بهر نامه صد لابه آراستی   ببودنش پوزش همی خواستی
معذرت
چنین تا بفغفور جنش آورد شاد   پس آنگه در گنجها برگشاد
نام فغفور است
مهی شاد مهمان همی داشتش   که یک روز بی بزم نگذاشتش
سر ماه چند آنش هدیه ز گنج   ببخشید کامد شمردنش رنج
ز خرگاه و از خیمه و فرش و رخت   ز طوق و کمر و افسر و تاج و تخت

هم از زر

هم از زر ساو و هم از رسته بز   هم از در و یاقوت و هر گونه چیز
خالص
هم از شیر و نخچیر طاووس و باز   بدادش بسی چیز زرینه ساز
درفشان ز کافور و از مشک بر   نگاریده بیرون ز یاقوت و در
ز برجد بهر و گاوی از زر ناب   هم از جزع و دندان ز در خوشاب
شاخ خالص مهره ابدار
گرانی کانی ز پازهر و زهر   چهل پیل و فغفور ده باره شهر
برگستوان پنجه اسب گزین   دگر صد شتر با ستام و به زین
سرافسار مرصع
ز خفتان و از درع چون شش هزار   ز خشت و ز خنجر فزون از شمار
ز دینار و از نقره خروار شست   ز زربفت خلعت صد و بیست دست
زر سرخ
پرستار سیصد بتان چگل   سرائی دو صد ریدک دلگسل
نام شهریست
هران زر که از باژ در کشورش   رسیدی بهر نامداری برش
خراج
از و خشت زرین همی ساختی   یکی خیمه بد در وی انداختی
صدش داد از آن همچو آتش برنگ   که هر خشت ده من برآمد بسنگ
یکی حله دادش دگر کز شهان   جز او هیچکس را نبد در جهان
جامه
برو هر زمان از هزاران فزون   بدید آمدی پیکر گونه گون
بدی روز لعلی و شب تیره زرد   نه نم یافتی نه ز ابر و تر باد گرد
ورا هر که پوشیدی آسان شدی   ورش بو بدیدی هراسان شدی
آزرده

۲ دد

ازو هر کسی بوی خوش یافتی — بتاریکی از شمع به تافتی

از ایرانیان هر کس از سرکشان — بسی چیز بخشید هم زین نشان

صفت هدیه فرستادن جهن ضحاک

پس از بهر ضحاک شه ساز کرد — بسی گونه گون هدیه اغاز کرد

سراپردهٔ دیبه از رنگ نیل — که بر دامنش بد دو صد میل

چو شهری دو صد برج گردش بجای — سپه را بهر برج بر کرده جای

یکی فرش دیبا دگر رنگ رنگ — که بد کشوری جنس دیبا شرنگ

ز هر کوه و دریا و هر شهر و بر — ز خاور زمین تا در باختر

نگاریده بر گرد او گونه گون — کز انجا چه آرند وان بوم چون

ز زر و زبرجد یکی نغز باغ — در و هر درخت از گهر چون چراغ

درختی در و شاخ بر وی هزار — ز پیروزه برگش ز یاقوت بار

بهر شاخ بر مرغی از رنگ رنگ — زبرجد بمنقار و تیهو به چنگ

چو آب اندر و راه کردی فراخ — درخت از بن آن بر کشیدی شاخ

سر از شاخ هر مرغ بفراختی — همی این از ان به نوا ساختی

درم بد دگر نام او کیموار — ازو باز فرسود کشش پیل وار

بده پیل بر شکنک قبال بود — که هر نافه ز و هفت مثقال بود

ده از عنبر و زعفران بود نیز — ده از عود و کافور و هر گونه چیز

ز سیم سره خایه صد بار شست — که هر یک بمثقال صد بر گذشت

سپیدش ز کافور و زردش ز زر — یکی بهره را شوشها ز گهر

سخن گوی طوطی دو صد جفت جفت — بزرین قفسها و دیبا نهفت

کت و خیمه و خرگه و شاروان — ز هر گونه چندان که ده کاروان

ز کاوان گردون کش و بار کش — خورش گونه گون بار صد بار شش

هزار دگر بار دندان پیل — هزار و دو صد صندل و عود و نیل

ز دیبای رنگین صد و بیست تخت — ز مرجان چهل مهد و پنجه درخت

دو صد جوشن و هفتصد درع و ترک — صد و بیست بند از سروهای کرگ

چهل تنگ بار از ملمع جغو — ز گوهر ده افسر ز گنج بهو

ز کرگ از هزاران نگارین سپر — سه چندان نی برج بسته ز زر

سریری ز زر بر دو پیل سپید — زیاقوت تاجی چو رخشنده شید

از ان آهن لعل گون تیغ چار — هم از روهنی و بلالک هزار

هزار از بلورین طبق نا بسود — که هر یک برنگ آب افسرده بود

ز جام و پیاله نود بار شست — ز سجاده سی خوان و پنجاه دست

ز زر چار صد بار و دینار گنج — بخروار نقره دو صد بار پنج

ز زر کاسه هفتاد خروار واند / ز سیمینه آلت که داند که چند
هزار و دو صد جفت بردند نام / ز صندوق عود و ز یاقوت جام
پر از شاره و تنگ و خز و پرند / هم از مخمل و هر طرایف ز هند
هزار اسب که پیکر تیز گام / به برگستوان و به زرین ستام
هزار از دگر کرکان ستاغ / به هر یک بر از نام ضحاک داغ
ده و دو هزار از بتان ماه روی / چه ترک و چه هند و همه مشکبوی
ز در و ز بر جد ز بهر نثار / بصد جام بر ریخته سی هزار
یکی درج زرین نه کارش ز در / درونش ز هر گوهری کرده پر
گهر گز [illegible] آتشش گمبختی / گهر بد گز و مار بگریختی
گهر بد گز و اژدها سرنگون / فتادی و جستی دو چشمش برون
گهر بد که شب نور تش آب افزای / بدیدی بشمعت نبودی نیاز
یکی کوه افزود و دیگر بدان / که خواندیش دانا شه گوهران
همه گوهری را زده کام کم / کشیدی سوی خویش از خشک نم
چنین بد هزار و دو صد پیل وار / همیدون ز گاوان ده و شش هزار
صد و هشت پیل دگر بار خیز / بد از بهر [illegible] ز هر گونه چیز
یکی نامه با این همه خواسته / در و بور نش بگران خواسته

سپهبد بنه پیش را بار کرد / همه را بیاورد و بردار کرد
تنش را به تیر سواران بدوخت / گرانبد کرده پاداش بسوخت
گلیمی که باشد بدان سرسیاه / نگردد برین سر سپید این گواه
نبایدت رنج ار بود بخت یار / چو شد بخت بد چاره ناید بکار
خوی گیتی اینست و کردار این / نه مهرش بود پایدار و نه کین
چو شاهی است بیدادگر از پی زشت / که پاداش نباید ز کردار زشت
نش از آفرین بار و نز غم تژند / نه شرم از نکوهش نه بیم از گزند
چه خواند بنام و چه راند بننگ / میان اندرون پس ندارد درنگ
چو سایه است از ابر و چه رفتن آب / چو معانی تو که بینی بخواب
چو تند پر درونش کم بوده بخت / گز اندیشه خود را دهد تاج و تخت
نهد گنج و سازد سرای نشست / چو دید آنگهی باد دارد بدست
الونته کسی کو نکونام بود / چو آید ز تخش ماند نیکی ببرد
کسی کو نکونام میرد همی / ز مرگش نه تاسف خورد عالمی

بازگشتن گرشاسب از هند

سپهبد از آن پس برآراست کار / شدن سوی ایران بر شهریار
برون رفت مهراج با او بهم / همی رفت یکهفته ره پیش و کم

سرهفته بدرود کردش به گاه / شد او و سپهدار برداشت راه
وداع
چو این آگهی نزد اثرط رسید / گل شادی اندر دلش بشکفید
پذیره برون رفت با سرکشان / درم ریز کردند و دیبا فشان
زگرگس
فغا داز بم و زیر در چرخ جوش / ز کوه و تبیره برآمد خروش
نقاره و کوس
هوا سر بسر مشک سارا گرفت / زمین چرخ در خزد دیبا گرفت
خالص
ز آذین در و بوم شد پر نگار / رده کله در کله طاوس وار
زیب و آرایش و آذین بستن
بچرخ لعل هر یک بدل شاد کام / بدین دسته رود و بدان دسته جام
همه کوی دیبا همه ره گهر / همه خاک مشک و همه باد زر
پدر با پسر یکدگر را کنار / گرفتند کرده غم از دل کنار
ز ره سوی ایوان کشیدند شاد / همه رنجها پهلوان کرد یاد
بدو هرچه مهراج شه داده بود / هم از بهر اثرط فرستاده بود
بگنج نیاکان نهاد آنچه خواست / ازان پس برآسود یکماه راست

رفتن گرشاسب بنزدیک ضحاک

سر مه دگر هدیها با سپاه / کشید و شد نزد ضحاک شاه
پی کرد و با دشتتا بان گرفت / ره سیستان و بیابان گرفت
بیابانی از دوی رمان دیو و شیر / همه خاک ریگ و همه شخ گویر

ز بالای گردونش پهنا فزون / درازاش ازان سوی گیتی برون
ز بس شوره زیر و زبر افراز گرد / زمینش سپید و هوا لاجورد
بدو در ز هر سو ز غولان غریو / شب اندر هوا گونه گون چهر دیو
گل او طپان چون دل تافته / شخش چون لب تشنگان کافته
گیا هر یکش چون یکی جنگجوی / سپر برگ و تیغ و سنان خار اوی
تو گفتی که بومش از آتش بجست / تف آب و تندش تف دوزخست
زمان تا زمان بادها مون نورد / بپستی بد و خشیده چشمه ز گرد
که از شوره شیبی بینباشتی / که از ریگ کوهی برافراشتی — کوهی
اگر اسب گردون بدی رهسوار / از و جز بسالی نکردی گذار
بچونین بیابان و ریگ روان / سپه برد و برداشت ره پهلوان
چنین تا بدانجا که خوانی ز رنج / چو آمد بر آسود لختی ز رنج
ز خرماستانها و بید و بهی / ندید اندران بوم یک بی تهی
دو منزل زمین ناله بر بند / بد آب خوش و بیشه و کشتمند
زده خیمه گردش بسی ساروان / کله ساخته ز اشتران کاروان
خوش آمدش گفتا چو از بخش شاه / بیابم کنم شهری اینجا بگاه
گزین باز بندم بر او بستان / بگیرم شهی تا بجا بلستان — گزین

وز آنجا دگر باره ره بر کشید / سوی بصره و بادیه در کشید
همی رفت تا نزد دز هوخت گنگ / که تا ور دجا بی زمانی درنگ
همه بادیه بد بدان روزگار / پر از چشمه و بیشه و مرغزار
درختان ز هر گونه فرسنگ بیست / همه شاخها دست داده بدست
ز خوشی بدش میوه آباد نام / چو بگذشت ازو پهلوان شادکام
بره بر یکی خوش ده و راغ دید / پر از میوه گردش بسی باغ دید
بباغی تماشاکنان گرد گرد / درون رفت تا رخ بشوید ز گرد
همی گشت با ریدکان سرای / رزی چند دیدند آنجا بپای
خداوند رز تند و ناپاک بود / بده کهبد و خویش ضحاک بود
خبر یافت آمد دژم کرده چشم / بدان چاکران بانگ بر زد بخشم
که ره این سوی رز شما را که کرد / کدام ابله غرچه این در گشاد
که بستست بدین باره سنگ هم / که اکنون ببیند ازیشان گوش و دم
ز چندین رزان راست بد در نخفت / ز بوی زمین دست خوشتر نیافت
نداند که با دادشاه دلیر / کند بچه خرگوش بر ببر شیر
یکی گفت کای ابله روزکور / همی دست با چرخ سایی بزور
تو چون بگسلی زاسب دم و گوش / که سرت او فکندن تواند ز دوش

کهبد

بدل گر همی ارتکنی از روی بند / زبان باری از سرد گفتن ببند
گرت نیکی از روی کردار نیست / نکوگوی باری که دشوار نیست
سپهدار شاهست این کآمدست / نه بینی که گیتی همه لشکرست
برآشفت و گفتا سپهدار کیست / جهان را جز از شه نگهدار کیست
چو در دیده شد چیز بی داوری / چه ناگوهری دزد و چه گوهری
بزد بر سر مرد تازانه چند / فکندن همی خواست گوش سمند
رهی رفت با پهلوان هرچه رفت / بگفت و بیامد سپهدار تفت
بر آن روستائی گره هرکه بود / برآشفت و زیشان یکی را ربود
بزد بر دو تن هر سه تن را بکشت / گرفت آنگهی ریش کهبد بمشت
سرش کند و در زیر پی کرد خرد / همه ده بتاراج و آتش سپرد
که و مه ز پیوند او هرکه یافت / همه کشته زآنجا سوی شه شتافت
ز خویشان کهبد برادرش ماند / ز درد جگر خاک بر سر فشاند
بنزدیک شیروی شد دادخواه / که او بد سپه پوش درگاه شاه
همه جامه زد چاک و فریاد کرد / بد پهلوان جنبش او یاد کرد
بدو گفت شیروی گردن فراز / جهان تا بپاید بدرگه فراز
عنان گیرش و دست فریاد کن / که من خود بگویم بشاه این سخن

به شمشیر تیز از سرش نفگنم / نه شیروی کین جوی شیر اوژنم
جهانی بد از پهلوان خیره باک / که زان بد ز ضحاک نامدش باک
از ایرا که در کشورش بیش و کم / کسی گر کسی را نمودی ستم
بدی داده مغز ستمکاره زود / بماران که بر کتف او رسته بود
ستاره شمر نیز گشت سپهر / بدو گفته بود از ره کین و مهر
که گر بد نمائیش مانی نژند / ورش خوب داری نه بینی گزند
بدو گر دوست راست بر کار بخت / بر آید بدستش یکی کار سخت
روا داشت زین روی باز آوری / بختی زین هرگز آزار وی
رهی کو بدل شادمان دارد شت / به از بد پسر کو بیازارد شت
چو آمد به نزدیک دروزه راه / بفرمود تا شد پذیره سپاه
درفش دل افروز و کوس بزرگ / فرستاد با سروران سترگ
همیدون هزار اسب زرین ستام / صد و شصت منجوق از بهر نام
دو صد پیل آراسته هم چنین / بر گستوانهای زربفت چین
ز یاقوت هر پیلبان را کمر / ز زر افسر و گوشوار از گهر
گرفته جهان نالهٔ کره نای / خروشان شده زنگ و هندی درای
دگر زنده پیلی دژ آگاه بود / که ویژه نشست شهنشاه بود

بدیدار

بدیدار بالا چو کوهی ز برف / فرستاد با سازهای شگرف
بفرمود تا بر نشیند بران / پیاده خرامند پیشش سران
به شیره زنانشان فرستاد پیش / نشاندش نشاندند بر تخت خویش
بپرسید بسیار و بنمود چهر / نوازید بسیار و افزود مهر
بتخت از گهرها که بد سی هزار / جهان پهلوان کرد پیشش نثار
زمین بوسه داد آفرین گسترید / سه ساله همه یاد کرد آنچه دید
وز آنجا سوی کاخ شد شاد باز / فرستادن بد بها کرد ساز
همه روز تا شب همه پیش شاه / کشیدند هر چیز پیش از دو ماه
چنین تا گشنده سنه شد ز رنج / بهر کاخها تنگ از آگنده گنج
شمارنده شد سست و مانده دبیر / دل شاه و لشکر همه خیره خیر
نیامد برون آن دو مه پهلوان / همی بود کهبد در اندوه توان
ز سوک برادرش دل گشته چاک / سیه جامه در تنش بر خون و خاک
بدو گفت شیروی کو این دو ماه / ز بیم نیامد همی پیش شاه
ولیکن چو فردا بیاید بدر / بر او بر از دوست و فریاد بر
که من پیش شاه انگهی یاد تو / رسانم ستانم از او داد تو
چو انگیخت چنگ شب از روز تیغ / ستاره گرفت از سپیده گریغ

۲ شیره

توان
حزن

شد از جنگشان گنبد نیلگون   چو سوکی پر آلوده دامن بخون
بدیدار شه شد یل سرفراز   چو آمد بنزدیک درگه فراز
بزد گهبد اندر عنانش دو دست   خروشید و غلطید بر خاک پست
بپرسید یل کز که گشتی دژم   بدو گفت کز تست بر من ستم
توفی گرزه داد بر کشتهٔ   بده مر برادرم را کشتهٔ
شبانی که او بر رمه شد سترگ   کشد گوسفندان چه او و چه گرگ
یل پهلوان چون شنید این زخشم   گره زد بر ابرو و برتافت چشم
چنین گفت کای پشت تخت تو گوز   کسی از شما زنده ماندست توز
مه چرخ کین برکشید از نیام   سر از کین ببیند خنجش بکام
بچرخ و مه و مهر سوگند خورد   کزین پس فرستم بهرجای مرد
کشم هرچه زین تخمه آرم بدست   اگر خود بر شاه دارد نشست
چو شد پیش شه دید شیرو برا   همی گفت شاه جهان جوی را
که زینسان بیکباره گشتی زبون   که در پیش تخت تو ریزند خون
بران شاه کو خوار دارد تهی   شود زود واز و تخت شاهی تهی
که کار چون بد نه بیند ز شاه   دلیری کند بیشتر بر گناه
چو در داد شاه آورد کاستی   بپیچد سر هر کس از راستی

بخت ط
زنوی ، بنده منور
ذل ذ ذ
سنگ تیغ
ذ ل ذ ذ

رهی از هنر گرچه جبری کند   نشاید که بر شه دلیری کند
همه کار شاید بانباز و دوست   مگر پادشاهی که تنها نکوست
بپرسید شاه آن سخنها نهفت   بدو پهلوان آنچه بد باز گفت
دو کس پهلوان با خود آورده بود   بدان کار گهبد گوا کرده بود
گواهی بدادند در پیش شاه   که از گهبد آمد نخستین گناه
سپهبد ز شیروی شد دل نژند   برآشفت و گفت ای بد اندیش ژند
چرا آن نکویی که با شه درست   بدان بد بسازی که مانند تست
زیکسو بره پیش گرگ آوری   دگر سو کنی با شبان داوری
برهنه همی بر زنی با پلنگ   بدریا کنی آشنا با نهنگ
بران خیمه کاسب من افشاند گرد   نیارد ژیان شیر از آن آبخورد
چو گیرد رنگ باد و ابر ابرشم   سر دگر شود ماه ز ترکش کشم
شب و روز ارند با من ستیز   بخنجر کنم هر دو را ریزه ریز
من این جایگه شاه را چاکرم   وگرنه دگر جا شه کشورم
ندانی که با آتش تنت سوختی   ترا هم بدست کفن دوختی
ندانی که فردات شیون برد   چو گهبد سرت مانده بی تن برد
جهان چون تو بینی سیه پوش شاه   بمرگ تو مادرت پوشد سیاه

اسپ
ز ذ

نه از پشت پاکم اگر تن درست / بمانم ترا و آنکه هم پشت تست
اگر شه کند آنچه از وی رواست / وگرنه کنم من خود انجم هواست
بگفت این و با خشم و دشنام تیز / بیامد سوی خانه دل پرستیز
شه آشفته شد آمد از تخت زیر / سبک داد شیروی را خورده شیر
سرای و همه چیز آن بدنژاد / سند مرجهان پهلوان را بداد
ازان پس دگر باره بنواختش / زمان تا زمان خوبتر داشتش
بنزدیک اثرط یکی نامه نغز / فرستاد با هدیه هر گونه چیز
بنامه زکرد سپهبد نژاد / بسی کرد خوشنودی و مهر یاد
دگر گفت خواهم گزین پهلوان / بود تخمه و نام تا جاودان
ز تخم بزرگان همانند اوی / یکی جفت پاکیزه گوهر بجوی
که گرشان به پیوند با یکدگر / که پیوسته نیکوتر آید به بر
نشاید چنین شیر کز مرغزار / شود بچه نادیده اندر کنار
دریغ آید این زاد و سرو سهی / شده مانده باغ از نهالش تهی
چنان کن که چون پای از پشت زین / درآرد تو بردخته باشی ازین
یکی هفته زان پس بشادی و ناز / همی بود با گرد گردنفراز
سر هفته فرمود کاغاز کن / شدن را وکار سپه ساز کن

گهر مه

بنزد پدر چون رسیدی زراه / یکی جفت شایسته خود بخواه
زتو ماند خواهد نژادی بزرگ / همه پهلوانان گرد سترگ
که هر یک سرنامداران بوند / نشاننده شهریاران بوند
ازان بیچه در آشکار و نهان / که آرد یکی چون خود اندر جهان
بفرزند خرم بود روزگار / هم از وی شود تلخ مرگ خوار
کمانی نبردش دل آراه جوی / که ان از برادرش باشد نه روی
درفش نو و کوس و پرده سرای / کلاه و کمر تیغ و مهر و قبای
جهان پهلوانی مر او را سپرد / وز انجای لشکر سوی هند برد
سزاوار او هرچه بد سر به سر / همه داد و گردش کسی زی پدر
چو آمد به زاول یل کینه توز / بیاسود با کام دل هفت روز
ازان پس برای دل آرای زن / سر هفته شد با پدر رای زن
مر او را یکی دخت آزاده بود / که مه دل زخوبی بدو داده بود
نگاری بیخ رشک حور بهشت / ز پاکیش خوی و ز خوبی سرشت
بزلف از شبه کرده شب نمای / بجادو دو چشم از پری دلربای
پدر زو به پیوندش اوجست کام / نشد گرد گرشسپ ازان رای رام
دگر هرچه از تخمه سرکشان / کسی دختری داد و دلبرشان

زدی ص

داستان گرشاسب

بپژوهید بسیار و کوشید چند — نیامد ز خوبان کسش دلپسند
به روم اندرون بد شهی نامجوی — که در روم بسته بد آرام اوی
نشاهیش هر سوی گسترده نام — بگاهش همه کشور روم رام
بدش دختری لاله رخ گزبری — ربودی دل از آشتی و دلبری
یکی سرو پیوسته با مه سرش — چو ماهی که بد عنبرین افسرش
گل نیکویی را رخش بوستان — بدان بوستان داده دل دوستان
دو مرجانش از جان بریده شکیب — دو بادامش از جادوان دلفریب
رخش ماه و بر مه ز زنگی سپاه — زنخ سیب و در سیب از عنبر چاه
ز خوبی فزون داشت فرّ و هنر — بدو راست بد پشت بخت پدر
ز دل هرچه رای پدر خاستی — به هر کار تدبیر از او خواستی
بسی خاستندش کیان زادگان — ز هر کشور آمد فرستادگان
پدرش از بنه هیچکس را نداد — که بی او نبودی یکی روز شاد
یکی نیز دختر دل اندر نبست — که تا کام شاهیش رفتی ز دست
به هر کام و شادی شهی گر نشست — شهی گرچه یک روزه باشد خجست
مهین پایگه پادشاهی بود — بر از پادشاهی خدایی بود

کشور روم ط

ندادش پدر چند از او خواستند — شهان زین سبب دشمنش خواستند
بسی چاره با جست و بر فند کرد — سرانجام پنهان یکی بند کرد
بفرمود تا ساخت مرد فسون — کمانی ز پنجه من آهن فزون
بر آهن ز چوب و ز سیرو گرده کار — کمان دسته و گوشه ها چون نگار
ز زنجیر بر وی زهی ساختند — ز گردش پی و توز برداختند
بیاورد بخت از گوشه بارگاه — به پیمان چنین گفت پیش سپاه
که داماد من آن کس بود کین کمان — کشد گرچه باشد ز هرکس کمان
چو زد چند که پهلوان را بجفت — نهان از پدر با دل خویش گفت
بکس کار من بر نیاید همی — از این پس مرا رفت باید همی
دهد گاهها مرد را دل نژند — ور دانش و روزی آرد به بند
ز بی شرم زن تیره گردد روان — هم از بی خرد پیر و کاهل جوان
ترا چون نباشد غم کار خویش — غم تو ندارد کسی از تو بیش
سفر نیست آهو که والا گهر — چو بیند جهان بیش گیرد هنر
ز هر گونه بیند شگفتی بسی — کند گونه گون دانش از هر کسی
خزان و زمستان تموز و بهار — همه ساله در گردش است این چهار
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب — دمان ابر و باد آتش و تیز آب

خاستند ط
آرفند ط
کمان ط
از کم و آن

همیدون همه بر سفر کردن اند — چپ و راست در تاختن برده اند
هنرشان بکار جهان ساختن — زگردش بدیدست و از تاختن
مرا نیز گشتن بگیتی رواست — مگر یابم آن کان دلم را هواست
براه ار چه تنها نترسد دلیر — که تنها خرامد بنخچیر شیر
چه مردن دگر جا چه در شهر خویش — سوی آن جهان ره یکی نیست بیش
بدرشتی اکنون یافت شد دل ز نرم — مکن گفت بر من که پیرم ستم
نه بینی که بر کار من تنگ گشت — جوانی شد و عمر بیشی گذشت
زبس گر شب و روز بینم درنگ — چو روز و چو شب گشت مویم دو رنگ
خزان آمد و شد ز طبعم بهار — بیارید برف اندر کوهسار
همی هر کس از جنگ من هر زمان — کمین سازد آرد بزه کمان
سپید این همه مویم او ساخته است — که هر موی تیریست کانداخته است
ندانم درین رای گردون چه چیز — دگر بینمت تا به بینمت نیز
مرا امید راهست دامن فراخ — درختیست بر رفته بسیار شاخ
هر آنکه که شد خشک شاخی بروی — بروید یکی نیز بارنگ و بوی
گرا جاه و چیز و جوانیش هست — همین شادی این جهانیش هست
تو این هر سه داری و فرهنگ و رای — به بین جفت نیز اندر آید بجای

جهان

جهان گر کنی زیر و بر چپ و راست — زبخشش فزونی ندانی نه کاست
دلاور نپذرفت ازو هرچه گفت — که بد در دلش پویه بر روی جفت

در صفت سفر گوید

پدر گفت اگرت از شدن چاره نیست — بدین دیگر اندرز باری مایست
بسا کس که او جست راه دراز — چو شد تیز نامد سوی خانه باز
یکی از پی مرگ و از روز تنگ — دگر از پی دشمن و نام و ننگ
شدن دانی از خانه روز نخست — ولیک آمدن را ندانی درست
بلا نی زد و رنج سفر کردنست — غم چیز و تیمار جان خوردنست
درو رنج باید کشیدن بسی — چه تا بردن از دست هر ناکسی
بره چون روی هیچ تنها مپوی — نخستین یکی نیک همره بجوی
کجا رفت خواهی همبر بردنی — به بر نیز دستان زکس خوردنی
چو تنها بوی رنج دیده بسی — بده اسب تا بر نشیند کسی
مشو در ره تنگ هرگز سوار — ز دزدان به پرهیز در رهگذار
مکن تیره شب آتش تابناک — و گر چاره نبود مکن در مغاک
بهر سو مشو تا ندانی درست — هر آبی مخور تا نبوده نخست
همی تا بود دشت و آباد جای — بویرانی اندر مکن هیچ رای

بکاری چو در ره در آیی ز زین / نخست از پس اسب بر سوی بین
به هنجار ره چون در افتی ز راه / همی کن بره داغ هر بی نگاه
کجا گم شدی چون فرو رفت هور / بر آن بر نشان ستاره ستور
و گر جای آرام در خور بود / بوی تا که روز بهتر بود
برفتن مرنجان چنان بارگی / که آرد که کار بیچارگی
ز نیک روزه دو روزه ره ساختن / به از اسب گشتن ز پس تاختن
بهر جای از اسب بگذار چنگ / همیشه عنان ندار با پالهنگ
بره خوب جای گزین بی گزند / بر خویش دار اسب و گرز و کمند
همیشه کمان برزه آورده باش / بسیج کمین گاه ناکرده باش
پیاده همان گشت بگیر عنان / ز خود دور دارش نیز و سنان
ز جیر کسان وز بر انگیختن / بپرهیز و از خیره خون ریختن
مشو شب شهر اندر از ره فراز / بر چشمه و آب منزل مساز
مدار اسب نا آزموده رهی / مکن جز که با مهربان همرهی
بشهری که بد باشد آب و هوا / مجوی و مخور هرچه آید هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن / ز هر خوردنی سرد پرهیز کن
چو بینی خورشهای خوش گرد خویش / میندیش تلخی دار و رنجیش

پالهنگ ریسمانی که برکنار لجام اسب بندند

مشو یار بدخواه و هم کار بد / که تنها بسی به که با یار بد
نباید که بد پیشه باشدت دوست / که هر کس خیانت بکارد که اوست
مخور باده چندان کت آید گزند / مشو مست از و خرمی کن پسند
مخواه از کس چیز بیچاره دل / همی ارز و تا نباشی خجل
ز پنهان مردم بدل ترس دار / که پنهان مردم فزون زآشکار
همه جانور در جهان گونه گون / درون پیشه باشند و مردم برون
مشو سوی رودی که نائی بدر / بنیک ماه دیرای و بر پل گذر
بگرداب در غرقگان را دلیر / بگیر ار نباشی بدان آب چیر
شناور چو بی آشنا را گرد / چو زیرک نباشند تخت او مرد
چو در دشمنی جای افتدت رای / در آن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه / که مر دشمنی را بود جایگاه
بدشمن چو داری بچیزی نیاز / ز پی او خوش خوری دوستان فراز
گر از خواسته نام جوید و لاف / بخور بی نکوهش بده بی گزاف
چنان خور که نایدت درد و گداز / چنان بخش کت نفکند در نیاز
خوری و بپوشی ز روزی خود / از آن به که بینی که دشمن برد
ز بهر خور و پوشش آید درم / چه این دو نباشد به بیش و چه کم

ز کس های رذل و زبیی پاجل
مخواه آرزو تا نگردی خجل

بگیر

مبر غم بچیزی که رفت از دست | مرین را نگهدار اکنون که هست
چو اندک بود خواسته با کسی | ز دادنْش زفتی نگیرد بسی
درم زیر خاک اندر انباشتن | به از دست پیش کسان داشتن
نگانه در از یافتن زر ناب | چنان است کاندر جهان آفتاب
همه کارها را سرانجام بین | چو بدخواه چینه نهد دام بین
مخند ار کسی را رخ از درد زرد | که آگه نه‌ای زو تو او راست درد
چو از سخت کاری برستی ز بخت | دگر تن میفکن در آن کار سخت
خوی آنکه نشناسی و رای اوی | نهان راز و تدبیر با او مگوی
که گر نیک باشد بود نیک ساز | وگر بد بود بد سرآیدت باز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه | تن از طمع مفکن بزندان و چاه
ز دزدان هر آنکس که بد خرد چیز | بدزدی در اند و کیسر بدیز
چو خواهی که چیزی ندزدت کس | جهان را همه دزد پندار و بس
بگفتار با مهتران بر مجوش | بزور آنکه بیش از تو با او مکوش
مزن رای با تنگ دستان نیاز | که جز راه بد نارودت پیش باز
ز بهر گلو پارسائی مکن | سخوان کسان کدخدائی مکن
مشو یار بدبخت کم بود چیز | که از شومیش بهره یابی تو نیز

بلی

مکن خو دبیر خفتن اندر نهفت | که با کاهلی خواب شب هست جفت
برین باش یکسر که دادمت پند | گرفتش بر سخت و بگر بست چند
سپهبد دل از هر بدی ساده کرد | بدین پند کار ره آماده کرد

رفتن گرشاسب بشام

سمند سرافراز را کرد زین | برون رفت تنها بروز گزین
همه بر دو هر خس نهد چاره زوی | سوی شام زی بادیه داد روی
یکی زیرک ترک با او براه | ز بهر پرستش بهر جایگاه
شتابان نونده ره انجام را | عنان داده او را و دل کام را
شده چشم چشمه ز گردش به بند | دل غول و دیو از نهیبش نژند
سنانش از جهان کرده نخجیرگاه | کمانش از کمین بسته بر چرخ راه
بدام کمندش سر نره گور | ز شمشیرش اندر دل شیر شور
زناگه بمرغزاری رسید | درختان بار آور و سبزه دید
لب مرغ هر سو گلی مشک بوی | یکی چشمه چون چشم سوی در اوی
همه آب آن چشمه روشن چو زر | چو از اینه پاک برزدوده زنگ
تو گفتی یکی بوته بد ساخته | بجوش اندکی سیم بگداخته
بر چشمه شیری شخاد از کمین | دمان بر دم گوری اندر کمین

ریدک ظ بمعنی غلام

۲ عاشق

۲ شکافان

شخاوان ظ

چو زد چنگ و گور اندر آورد زیر / بزد بانگ بر پاره کرد دلیر
سبک دست زی تیغ بیکار کرد / بزخمی که زد هر دو را چار کرد
درختی بکند از لب آب گیر / برافروخت آتش ز پیکان تیر
بران آهنی نیزهٔ پیل فکن / ز دان گور چون مرغ بریان زن
هنوز اندرین کار بد سرفراز / رسیدند دو پیر نزدش فراز
ز خاور همی آمدان این ز روم / بسی یافته رنج و بیموده بوم
درخت گل و سبزه دیدند و آب / زمین جای نخچیر و آرام و خواب
زیکدست گور و زیکدست شیر / میان کرده آتش سوار دلیر
چران گردش اندر نوند سمند / گره کرده بر یال خم کمند
بر وزان شگفت آفرین خوان شدند / بخوردن نشستند و هم خوان شدند
هنوز آن دو تن را کباب بدست / شده خیره از خورد او در نشست
از آن گور بر دخته کرد دلیر / همه خورد تنها و نابوده سیر
چو پرداخت از آن هر دو پرسش گرفت / که هر جا که دانید چیزی شگفت
بگوئید تا دانش افزایدم / مگر دل بچیزی بیارایدم
جدا هر یکی هر شگفتی که دید / همی گفت هر گونه و او شنید
سخن راند رومی سرانجام کار / که دیدم شگفتی درین روزگار

ز اندرو گفت پیرا
ن ل ن ن

شه روم را دختری دلبر است / که از روی رشک بت بربر است
نگاری پریچهره کز چرخ ماه / نیارد در و تیز کردن نگاه
دل هر کسی بستهٔ مهر اوست / بر او ابر نها پیکر چهر اوست
ز بهر تن پدر زنگی آمیخته است / نگانی ز درگاه آویخته است
نهاده است پیمان که هر که این نگان / کشد دختر او را دهم بیگمان
ز زور آزمایان گردنفراز / بسا کس شد و گشت نومید باز
شنید شاه ازین پهلوان گزین / چو باد بزان اندر آمد به زین
بجان پوبه یار دلبر گرفت / شتابان ره روم بر گرفت
دو منزل چو بگذشت جائی رسید / بسی برهنه مردم افکنده دید
یکی بهره خسته دگر بسته دست / غریوان و غلطنده بر خاک پست
بپرسید کز بد چه افتادتان / ز گیتی دام بر ره که بنهادتان
خروشید هر یک دل از غم ستوه / که با بار کالا نیم ما یک گروه
ز مصر آمده روم را خواسته / یکی کاروانی پر از خواسته
چهل دزد ناگاه بر ما زدند / ببستندمان و آنچه بد بستدند
هنوز آنکه از پیش تو گردشان / رسی گر کنی رای ناوردشان
نتابد تافته دل یل رزم جوی / سوی ره زنان رزم را داد روی

۲/ آنگه
ن ن د

بران ره زنان بانگ برزد بکین / که گیرید یکسر سر خویش هین

وگرنه همه کاروان بار بست / ستانم کنمتان بیکبار پست

شمار ایس از بازوی چیر من / اگرتان رهد سر ز شمشیر من

بپاسخش گفتند بد ساختی / که بر دم ما طمع را تاختی

نه هرگز پی شیر شد خورد گور / بسا کس که از شیر شد بخت کور

سپردی تو نیز اسب کالای خویش / به بینی کنون بسته بالای خویش

سپهبد برانگیخت سرکش سمند / بناوردشان گردی اندر فکند

درآمد چنان زد یکی را به تیغ / کجا سرش همچون بلغ برشد بمیغ

بزد نیزه برگرده گاه دو گرد / برآورد و زد بر زمین کرد خرد

یکی را چنان کوفت گرز از کمین / که ماند اسب با مرد زیر زمین

دگر یکسر از زین فرود ریختند / بزنهار ازو خواهش انگیختند

برهنه بجان دادشان زینهار / ستد اسبشان و آلت کارزار

بر مردم کاروان رفت شاد / جدا چیزی هرکس بدو باز داد

جدا دشتی به بازارگانان همه / شد آن بخشش روان تا سوی رومیه

دگر هرکه در ره ز رفتن بماند / بهر اسب دزدی یکی بر نشاند

سوی رومیه باز با فرهی / شد و کرد با کاروان همرهی

بها

یکی مایه ور مرد بازارگان / شد از کاروان دوست با پهلوان

همه رهش از دل پرستنده بود / بهر کارش از پیش چون بنده بود

نهان راز خود پهلوان سربسر / بدش گفته جز نام خویش و پدر

همه راه اگر تازه بد گر کهن / ز دخت شه روم بدشان سخن

چو آمد بر مامن و خان خویش / ببردش بصد لابه مهمان خویش

بآزادی از پیش شایسته جفت / هنر هرچه زو دید یکسر بگفت

یکی باغ بودش در اندر سرای / بر و قصر شه چون بهشتی بجای

شراعی بزد بر لب آبگیر / بیاراست بزمی خوش و دلپذیر

شب و روز با باده و رود و ساز / همیداشتش جفت آرام و ناز

گهی خفت بر سنبل و نوسمن / گهی با چمانه چمان بر چمن

زنی دایهٔ دختر شاه بود / که بازارگان را نکوخواه بود

بر جفت بازارگان بامداد / بیامد نشستش همی مژده داد

هوازی جهان پهلوان را بدید / که در سایهٔ گل همی مل کشید

یکی سرو با خسروانی قبای / بفر و به فال همایون همای

رخش چون مه و گرد ماه بلند / زمانه برافکنده مشکین کمند

دو لب چون بر لاله کرد عبیر / تو گفتی که حورا بدش داده شیر

چو شد سیر شبرو بدایه سپرد	لبش را بگیسوی مشکین سترد
همیدون همه فر و فرهنگ و هوش	در و زور و مردی و گردی بجوش
بپرسید کین مرد سواره کیست	که گستاخیش سخت یکبار کیست
ندانمش گفت از گهر ور نژاد	ولیکن چنان کس ز مادر نزاد
بزور دو بازو و فرهنگ و برز	بدرد دل کوه خارا به گرز
از آهنش نیزه است و پولاد تیر	میان تنگ و پیل اندر آرد بزیر
بدیدار او رخ جان فزاید همی	بگفتار خوش دل رباید همی
بدل دختر شاه را است دوست	همه روز گفتارش از مهر اوست
بدین روی با شوی آمد ز راه	بخواهد کشیدن کمان پیش شاه
هم از راه و دزدان بگفت آنچه بود	سلیحش همه یک بیک او را نمود
ببد دایه دل خیره آمد دوان	سخن راند با دختر از پهلوان
ز گردی و از رای و فرهنگ او	ز بالا و از فر و اورنگ او
شکیبائی از لاله رخ دور شد	هوا در دلش بیش زنبور شد
همی بود تا گشت غرّنده فام	ز مهر سپهبد بر آمد ببام
بدیدش همانجای بر تخت خویش	یکی بالغ و کاله می به پیش
جوانی که از فر و بالا و چهر	همی مه برو آرزو کرد و مهر

اورنگ: تخت پادشاهان ...

بالغ: شاخ گاو میان تهی ... کرده ... پیمانه شراب ...

دو رخ چون دو خورشید سنبل پرست	بر آورده شب گرد خورشید دست
یکی مرغ بر شاخسار از برش	که بودی گه بزم رامشگرش
از و به دگر مرغکی خوب رنگ	همی آشیان بستد از وی بجنگ
سپهدار بگشاد بر مرغ تیر	ز پروازش افکند در آبگیر
بدل گرم تر شد بت ماه چهر	هوا کرد جانش بزندان مهر
شد از بام و لاله زریری شده	دو نوشش از دم سرد خیری شده
تو گفتی که از آتش مهر و شرم	بتن برش هر موی داغیست گرم
چو دایه رخ ماه بی رنگ دید	بپرسید گفت از چه انده رسید
جهان بر دلم زین برنجیده شد	بگو کز که جان تو رنجیده شد
چنین داد پاسخ گزین نوجوان	دلم شد بمهر اندرون ناتوان
یکی بند بر جانم آمد پدید	که دارد بدریای بی بن کلید
بترسم که با آن کمان سرفراز	تا بد بماند غم من دراز
درین ژرف دریای نا دلپذیر	تو افکندیم هم توام دستگیر
بنزدیک او پای مردم تو باش	بدین درد درمان دردم تو باش
بگفت این و از مهر و با دام مست	به پیکان همی سفت در برجمست
بدو دایه گفت اخر انده مدار	که کارت هم اکنون کنم چون نگار

رنجیده - یعنی بهم ... و درهم فشرده ... است ...

برجمست

به هر کار بر نیک و بد چاره هست / جز از مرگ کش چاره ناید بدست
چو از باغ چرخ آفتاب آشکار / برنگ خزان شست روی بهار
بر جفت بازارگان رفت زود / ز هر در سخن گفت و چندی شنود
ز گرد سپهبد بپرسید باز / که چونست مهمانت را کار و ساز
نگارا گمان هیچ داری بسیج / سخن راند از دختر شاه هیچ
چنین داد پاسخ که تا روز دوش / بیادش دمادم کشیدست هوش
بسی در همی زد دم سرد و گفت / ز چشمش بد می باری اندر نهفت
که گر بینمش چهره و افتد خوشم / کمان را بانگشت کوچک کشم
تو نیز ار توان چاره کن ز مهر / که یکبد گران را ببند به چهر
ز دیدار باشد هوا خاستن / ز چشم است دیدن ز دل خواستن
گمانست در هر شنیدن نخست / شنیدن چو دیدن نباشد درست
بدو گفت دایه که کامت رواست / اگر میهمان ترا این هواست
تو رو ساز کن گلشن و گاه را / که امشب بیارم من آن ماه را
به پیمان که خواهش کیسه و صد صف / نگردد گزو کو هر آرد بکف
در گنج را دزد گمند تباه / کلیدش بجوید سوی قفل راه
برین بست پیمان و چون باد تفت / بر دختر آمد بگفت آنچه رفت

دری

وز ایدر بشد جفت بازارگان / بژده بر شاه آزادگان
بیاراید در گلشن زرنگار / یکی بزم خرم تر از نوبهار
بخوبی چو گفتار آراسته / بخوشی چو با ایمنی خواسته
بجام بلورین ملی ریخت ناب / بر آمیخت با مشک و عنبر گلاب
یل پهلوان را بشادی نشاند / بشادی بر او جان همی برفشاند
چو شبگیر شد در گلیم سیاه / وزان زرد کیسه بر گشت ماه
همه خاک از گرد مشکین گرفت / همه آسمان نوک زوبین گرفت

آمدن دختر قیصر بدیدن گرشاسب

سوی باغ با دایه تا که ز در / در آمد پری چهره سیم بر
یکی جام زرین بکف بر نبید / چو لاله می و جام چون شنبلید
نهفته بزربفت رومی برش / زیاقوت و دُر افسری بر سرش
خرامان چو با ماه پیوسته سرو / ز گیسو چو در دام مشکین تذرو
دو زلفش همی جیم و در جیم دال / دهن میم و بر میم از مشک خال
دو برگ گلش سوسن می سرشت / دو شمشاد عنبر فروشش بهشت
زنخدان چو از سیم پاکیزه گوی / که افتد چه از نوک چوگان دروی
دو سیجاده گفتی که جادو نهفت / میانشان بالماس دانش بسفت

بناگوش تابنده خورشید وار — فروهشته زو حلقهٔ گوشوار
دو مه بد یکی کرد و دیگر دو نیم — یکی ماه از زر و دیگر ز سیم
همه پرشش درعی ز مشک و عبیر — که از باد چین ساز و که خم پذیر
شکنجش ز شش نیکوی تافته — گره هاش دست زمان بافته
دو بادام و سنبلش بابل پرست — یکی نیم خواب و یکی نیم مست
وزان بادش از زلف مشک بیز — همه ره چو از نافه بگشاده ریز
ز خنده لبش غنچهٔ نوش ناب — فسرده در و قطره بر قطره آب
به سیمین ستون خم در آورد و گفت — که با داش مهمان ناخوانده جفت
سپهدار برجست و بردش نماز — مزیدش و یاقوت گوینده باز
بدو اندر آویخت آن دلگسل — چو مغنی ز گفتار شیرین بدل
بر و دوش پر از لبید و در پوش — همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
نشستند و بزمی نو آراستند — می یاد دیگر بگران خواستند
بلورین پیاله ز می لاله شد — کف می کش از لاله پر ژاله شد
سپهدار گفتا سپاس از خدای — که جفتی مرا چون تو آمد بجای
گر از بخش دانشی کار نو — همین فر و خوبی و دیدار تو
بدی دیر که کان گمان بخش شاه — کشیدستمی بر امید تو ماه

جبین

پری چهره گفت ای جهان پهلوان — نداری بس چون توانی توان
بدان کان کمان آهنست اندرون — دگر چوب بد توز و چیست از برون
بمان تا چنان هم کمانی دگر — من از چوب سازم نهان از پدر
بخندید یل گفت از اکنون مرنج — گرم چون تو دیدم نیابم برنج
کشیدن چنان چرخ کار منست — مرا هست موم ار ترا آهنست
چو خر در گل افتد کسی نیک تر — نکو شد به زور از خداوند خر
از آن پس همی دست بردند و رود — بر هر دو دایه سرایان سرود
بجز دایه دمساز با هر دو کس — زن خوب بازار کان بود و بس
شده غمگسارنده شان هر دو زن — که این پای کوب و که آن دست زن
همه بودشان رامش و میگسار — می و نقل و بازی و بوس و کنار
ز بیچیزشان طبع رنجور بود — که انگشت از انگشتری دور بود
چو از باده سرشان گران بار شد — سمن برگ هر دو چو گلنار شد
یل نو را کرد بدرود ماه — بشد باز گلشن بارام گاه
همه شب در از زم هر دو از مهر و تاب — نه در دیده شکیب و نه در دیده خواب
چو پنهان کرد دون زیاقوت زرد — روان مهره بر طارم لاژورد
سپهبد سوی دیدن شاه شد — بزد سپه پوش درگاه شد

بدو گفت کز خانه آواره‌ام / از ایران یکی مرد بیچاره‌ام
به پیوند شاه آمدم آرزوی / بخواهم کشیدن کمان پیش اوی
جدا هر کسش چیزه پنداشتند / ز گفتار او خنده برداشتند
که گنج و سلیح و سپاهت کجاست / اگر دختر شهریارت هواست
ز شاهان و وز خسروان زمین / بسی خواستند از شه ما همین
تو مردی یک اسپه نهفته نژاد / نه چون دهد چون بدیشان نداد
چو چندی گوازه زد و داد و خوش / برآشفت و گفت این چه بانگ و خروش
بگیتی بسی چیز زشتست و نکوست / بهر کس دهد آنچه روزی اوست
بسا کس که برخورد و هرگز نکاشت / بسا کس که کارید و بر برنداشت
بسا سازور نومید و بیمارست / که مردیش [illegible] بود و درست
بزرگی نباشد که شاه و بزرگ / بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ
کشیدن کمانست پیمان شاه / چه بود این چه بایدش گنج و سپاه
سلیح ار ندارم نه لشکر نه گنج / دل و زور دارم بهنگام رنج
خرد جوشن و بازویم خنجرست / سر گنج و تیر و سنان لشکرست
گرانمایه مردی که نام و لاف / نشاید شمردنش خار از گزاف
زیکی چراغ آتش افروختن / توان بیشه‌ای بی‌کران سوختن

بشاه آگهی داد سالار بار / بدو گفت شه رو ورا ایدر آر
بود ابلهی غرجه‌ای بی‌گمان / بخندیم باری بدو یک زمان
به سیلی رگ سرش پیدا کنیم / خمار شبانه بدو بشکنیم
کسی به نداند کشیدن ستم / ز در رونش جائی که بینی دژم
چو پیشش شد آمد زمین داد بوس / بپرسید شاهش ز روی فسوس
که داماد فرخنده شاد آمدی / از ایران شتابان چو باد آمدی
ببالا بلندی و آگنده یال / چه نامی بدین شاخ و این برز و بال
بدو گفت گرد سپهبد نژاد / مرا باب نامم کمانکش نهاد
بدامادی شه گرایم پسند / بخواهم کشید این کمان بلند
چنانش کشم چون برآرم بزه / که پیوندی و گوشی از دل گره
بدو گفت شاه ار کشی این درست / بیزدان که فرزند من جفت تست
وگر مانی از راه پیمان برون / ز دار اندر آویزمت سرنگون
برین خورد سوگند و خط داد شاه / گوا کرد چندی از مهان سپاه
چو شد بسته پیمان زمین‌بان نشان / کمان آوریدند ده تن کشان

کمان کشیدن گرشاسب در نزد قیصر

نشسته بنزد پدر ماه چهر / شده گونه از چهر و لرزان چو مهر

غرجه: بمعنی غرور و ستیزه و لجاجت و خودرائی و درشتی و بمعنی ابله و درشتی و نادانی ...
فسوس: بمعنی تمسخر و ظرافت و دریغ و حسرت و از راه مزاح گفته و بمعنی ...

سپهبد در آمد برا نو نشست — بدبدان کمان را بیازید دست
کمان را ز بالای سر بر فراشت — بانگشت چون چرخ گردان بگاشت
برانو نهاد و بزه بر کشید — پس انگاه برنگ سه ره درکشید
چهارم در آهیخت از آنسان شگفت — که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
کمان گرد دو نیم و زه لخت لخت — همیدون بینداخت در پیش تخت
برآمد یکی نعره زان سرکشان — دران خیره شد شاه چون بیهشان
بدو گفت کانت بگوهر رسید — بر شادی از بخت آمد پدید
کنون بخت تست آن جهان خرم — تو ئی فال فرخ برین اخترم
ولیکن زمانه ده که تا کار او — بسازم چه باشد سزاوار او
زمان گفت ندهم که او مرمراست — اگر دی زمان خواهد از من رواست
من اکنون ز شادی نگیرم گذر — چه دانم چه باشد زمانی دگر
بدل گفت شاید که هست این جوان — ز پشت کیان یا ز تخم گوان
ز دختر بپرسید پس شهریار — بپرسید دختر ز تیمار یار
که سازد نهان شه بجانش گزند — چنین گفت کای خسرو ارجمند
گر و زور کم داشتی زین کمان — سر دار جانش بدی بیگمان
کنون چون گرو برد پیمان وراست — چه خواهم زمان زو که فرمان وراست

کس از

کس از تخمهٔ ما ز پیمان نگشت — نشاید ترا هم ز آئین گذشت
دروغ آزمودن ز بیچارگیست — نگوید کرا در هنر بارگیست
زنان را بود شوی کردن هنر — بر شوی به زن که نزد پدر
بود سیب خوش بوی بر شاخ خویش — ولیکن بجامه دهد بوی بیش
زن ارچند با چیز و با آب روی — نگیرد دلش خرمی جز بشوی
چو نیمه است پنهان زن ارچه نکوست — دگر نیمه اش سایه شوی اوست
اگر ماست از شوی بر تافتی — چو تو شاه فرزندگی یافتی
نه مردان بفرزند گیرند یاد — زن از شوی و مردان ز فرزند شاد
برآشفت شه گفت برانجمن — دریغا ز بهرت همه رنج من
نبود آتشم عود هندی امید — کنون هستی از آزمون خنگ بید
کمان نام بر دست تنگ آمدی — گهر داشتم طبع آهن سنگ آمدی
بروگشت شب تیره گم باد راه — زبس آتش و باد و درپیش چاه
اگر مرغ پران شوی ور پری — بجای زمین پس کلاغ من نسپری
ز هر کس شبان تران را شناس — که نیکی کند با کسی ناسپاس
نهادش کف اندر کف پهلوان — که تا زید زو داز برم هر دو ان
اگر نان بود و دیر اید درنگ — نه بیند جز تیر باران و سنگ

سپهبد گشاد از دو بازوی جوشن / ز یاقوت رخشان دو صد پاره بخش

فشاندش ابر نارگ شاه روی / بیاور دشان خانه تا پیش گوی

نشاندش بر اسب و میان بست تنگ / همی رفت پیشش بکف با لهنگ

خبر یافت بازارگان کو برفت / بپدرود کردنش بشتافت تفت

پیشش برد یک کیسه دینار زرد / ابا توشه و بارهٔ ره نورد

بدو داد و برگشت زی خانه باز / خبر شد بنزد شه سرفراز

بخواندش بپرسید کین مرد کیست / بدو مهر جستن ترا بهر چیست

زبان مرد بازارگان برگشاد / همه داستانش بشه کرد یاد

ز راه و ز زندان و از کار او / ز زور و ز مردی و پیکار او

رخ شاه از انده پر آژنگ شد / ز کرده پشیمان و دل تنگ شد

بدل گفت شاید که هست این جوان / ز تخم کیان باز تخم گوان

اگر او نبودی چنین نامدار / ز لؤلؤ نکردی به پیشم نثار

سری با دو صد کرد کردن فراز / فرستاد کاریدش از راه باز

مجوئید گفتا بآیین جنگ / بجوئیش بجوئید کآید بچنگ

رفتن گرشاسب نزد اُبستان

دوم روز نزدیکی خیمه سار / رسیدند زی پهلوان سوار

بیکبار

سپهبد حص

سپهبد چو دید آسمان تیره فام / بزد بر اسب شبرنگی لگام

درامد بهنجار ره نورد / ز زین کوه او بجست گرز نبرد

دمان شد سنان برهنه کرده راست / خروشید کین کرد و تازش چراست

بدو پیشرو گفت ط

بدو گفت رهنش فرمود شاه / که تا پی عنان نکاور ز راه

همیگو پدر او باز کردی برم / ازین پس تو باشی سر لشکرم

همه کشور و گنج و گاهم تراست / برم جنبی از دیده و دست راست

تنابم سزا زای تو اند کی / تن ما ده باشند دل و جان یکی — دو ذ

چنین داد پاسخ که شه را بگوی / که چیزی که هرگز نیابی مجوی

بس ای صید جسته شده تیز کام / چه تازی همی خیره در دست دام

بر آن خشت کز کالبد شد بدر / بر آن کالبد باز ناید دگر

که رد اشتی ایرج نشناختی / به نادانی از کف بینداختی

بر چشم انکش دو دیده تباه / کجا روشن آید درفشنده ماه

ندانی همی زشت کردار خویش / بدانی چو پاداشت آید به پیش

نه اکنون بود دست پاشش بکار / شود آگه آنگه که شد هوشیار

بفرمان اگر بست باید میان / چرا باید آمد سوی رومیان

بر شاه ایرانم امید است / چراغم چه باید چو خورشید هست — چو ذ

اگر پر طاووس باشد بباغ — چگونه نهد دل بدیدار زاغ
بدست شهان بر چو خو کرد باز — شود ز آشیان ساختن بی‌نیاز
همین جا هر جای که باشم مراست — کجا گور و دشتی است آب و گیاست
نیایم زبس باز ازین گفته بس — زبس باد در دیم گرایم زبس
کنون گر نتابید زی شه عنان — ز گفتن گرایم بگرز و سنان
سخن کس نیارست کردن دراز — همه خار و نومید گشتند باز
سپهبد شتابید نزدیک ماه — زمانی بر آسود و برداشت راه
بسوی بیابان مصر از شتاب — همی راند یک هفته بی خورد و خواب
بیابانی آمدش ناگاه پیش — ز تابیدن مهر پهناش بیش
چه دشتی که گردی بدی چرخ ماه — در و ماه هر شب شدی گم ز راه
همه دشت سنگ و همه سنگ خار — همه خار ریگ و همه ریگ مار
هوا تفش آتش و اخگر نفته بوم — گیاهش همه زهر و بادش سموم
نه مرغ اندرو دیده یک قطره آب — نه غول اندرو بوده فرزند یاب
رهی سخت چون چنبر تن گداز — تهی چون کف زفت روز نیاز
درشتیش چون داغ در داغ نهان — درازیش چون روزگار جهان
ز رنجش بجز مرگ فریاد نه — در او هیچ جنبنده جز باد نه

به پهنای گیتی نشیب و فراز — تو گفتی که فرشیست گسترده باز
ز شوره در و بود و از ریگ تار — ز دود آتشش تنگ و ز دیوان نگار
درین راه ده روز چون تاختند — بیابان پس از پس انداختند
بره چشمهٔ آب دیدند چند — میانشان برآورده هیکلی بلند
بر آن میل چوبی ز نی ساخته — دو دست از فراز سر افراخته
هر آنچه از هوا مرغ از گونه گون — بر آن زن نشستی فتادی نگون
فرو ریختی پر و پرش بجای — از آن پس نرفتی مگر جز بپای
همه دشت از آن مرغ بد گرد کرد — فکندند بسیار و کشتند و خورد
زمانی بهم جشن کردند گرم — از آن پس گرفتند ره نرم نرم
بکوهی رسیدند سر بر سپهر — برآنگه ز نوی برتر از اوج مهر

رزم گرشاسب با زنگی

چو ماری ز رنجش یکسر از پیچ و خم — گرفته بدم کوه و کیوان بدم
تو گفتی تنی بد کمر چرخ و ماه — مر او را سران کوه و ان دژ کلاه
بیابان ز صد میل ره یکسره — که در زیر آن دژ بد اندر دره
در اندر یکی زنگی پرستیز — که غول از نهیبش گرفتی گریز
بچهره سیاه و ببالا دراز — بدیدار دیو و بدندان گراز

تو گفتی تن و چهر آن دیو زشت　　خدای از دم و دود دوزخ سرشت
سپاهی که چون جنگ برساختی　　بکف سنگ و پیل استخوان داشتی
زگه دید بالش سرافراخته　　ز صد پیل ده دیده برساخته
اگر مردم اندک بدی گر بسی　　ابی باز نگذاشتی از دی کسی
(باج)
بس کوه شهری پر انبوه بود　　بسی ده به پیرامن کوه بود
(زاطراف)
همه کس بد از بیم فرمان برش　　خورشها همی ساختندی برش
به نوبت به هر در کنیزی چو ماه　　ببردی و کردی مر او را تباه
چو گرشاسب نزدیکی در رسید　　زگه دید بالش جرس برکشید
سبک جست زنگی بر آوای زنگ　　شده دست و طاسی پر از می بچنگ
همان سنگ و پیل استخوان دربود　　دو دید از پس پهلوان همچو دود
چنان نعره زد که شد کُه نوان　　نگه کرد ناگه ز پس پهلوان
(لرزان)
دمان زنگی دید چون کوه قار　　که ابلیس ازو خواستی زینهار
۲ در نیم روز
سیه کردی از چهره گیتی فروز　　شب آوردی از سایه هنگام روز
(آفتاب)
ببالا چو برفته برابر ساج　　بدندان چو دو شانه برهم زغاج
دو چشمش چو دو گنبد قیرفام　　نشانده ز پیروزه مینا در جام
سر بینیش چون دو روزن بهم　　کشاده زدو دزنخ در دود دم

(ساج: درختی [illegible])

دو لب کرده لرزان بخشم و ستیز　　چنان آتش از زخم دندان تیز
بسر بر زبس موی گره بر گره　　چو بر قیر زنگار خورده زره
ز دیو پوست گفتی رفتار و پی　　دراز او و رنگ از شبه و دی　　گفتش ۲
(سیاه‌تر)
سوی پهلوان چون گه غضبان بجنگ　　رها کرد آن سی منی خاره سنگ
سر از سنگ او پهلوان درکشید　　ازو رفت و شد در زمین ناپدید
دگر ره برآمد بر از چین رخان　　زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان
بخستش و کتف و سپر کرد خرد　　بگرز اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر ز بور دو دست　　که با مغز و خون چشمش از سر بخست　　بجست ص
به خنجر سرش را ز تن برگرفت　　سوی دیه بالش ره اندر گرفت
پیاده برآنگه چو نخچیر گیر　　همی شد ز پس تا فکندش بتیر
فتید تا بدان شهر از آن سوی کوه　　به پیشش گرفتند گردش گروه
که با تو درین ره که بد یار چند　　که رستی ز دست سیه بی گزند
چنین گفت کاین کو سر از شست خواه　　چنان با دو غلطان بخون کان سیاه
سر زنگی از جنبش ایشان فکند　　برآمد ز هر کس خروشی بلند
دویدند هر کس همی دید بست　　گرفت آفرین بر جهان زور دست
بتاراج دز تیز بشتافتند　　بسی گوهر و سیم و زر یافتند　　در آ ص

بجودار با عنبر و زعفران — همه از فرش و از دیبه بی کران
عروسان دگر ماه رخ دختری — که از شهر بودش بد برمهتری
ببردند نزدیک رستم بجای — فکندند در پیش او زیر پای
بسی هدیه گونه گون ساختند — بپوزش بر پهلوان تاختند
بلابه بگفتند با شهسوار — که بر ما تو باشی از جهان شهریار
نبد رفته یکهفته آنجا ببود — سر هفته زان شهر برگرد زود
یکی پیک با باد همراه کرد — پدر را از این مژده آگاه کرد
بدین شاد اثرط سپه بر نشاند — بدان مژده ده روز گوهر فشاند
یکی هودج از ماه زرین سرش — زده کله زربفت از برش
بیاراست در کوهه ژنده پیل — زد آیین ز دیبا و گنبد و پیل
جهان شد بهاری چو باغ ارم — پر از مشک و از ابر باران درم
همه پشت پیلان درفشان درفش — ز دیبا جهان سرخ و زرد و بنفش
سواران همه راه بر پشت زین — ستاننده رطل این از آن آن ازین
ز بس بر هم آمیخته مشک و می — بر آسمان شده غالیه گرد و خوی
بر آیین آن روزگار از نخست — ز سر باز بستند عقدی درست
گشاد اثرط از بهر جفت پسر — یکی گنج یاقوت و در سر بسر

برداشت

برو کرد چندان گهرها نثار — که گنج پدر بر دلش گشت خوار
بر آن مهر کش بود صد بر فزود — نهان زی بدر نامهٔ بر فزود
ز کار سپهدار و آن فر و جاه — همه گفت و از قتل زنگی و راه
و زو نرم گشت قیصر ز کردار خویش — برون کرد گنجی از اندازه بیش
هزار اشتر آراسته پر ز بار — ز فرش و خز و دیبه شاهوار
ز نقره دگر چل شتر بار کرد — ده از بارگی بار دینار کرد
ز زر افسر و یاره و طوق و تاج — بگوهر نگاریده تختی ز عاج
دوصد اشتر آرایش بارگاه — ازو صد سپید و دگر صد سیاه
فرستاد پاک اثرط را درا — همان دخت فرخنده داماد را
دگر هر کرا بد سزا هدیه داد — بنامه بسی پوزش آورد یاد
ز بس خواهش پهلوان نرم شد — از آزار دل سوی آزرم شد
بخلعت فرستاده را شاد کرد — بپاسخ بسی نیکوئی یاد کرد
دگر گفت کامی ره از کام تو — نگردم بجوی جز آرام تو
ولیکن بدان مرد بازارگان — ز نیکی بکن هرچه داری توان
بدان کو دل و جان و رای من است — برو هرچه کردی بجای من است
بود دانیه دوست را مرد دوست — نماید بدو هرچه زشت و نکوست

فرستاد ازینگونه پیغام باز ازان پس همی بود با کام و ناز

ازان پس شد اندر بازارگان شه روم را تاج آزادگان

ز گرد گزین و ز شهر روم نیز همی یافت هرگونه بسیار چیز

بگیتی بجز دست نیکی مبر که آید یکی روز نیکی ببر

پشیمان نگردد کس از کار نیک نکوتر ز نیکی چه چیز است و یک

بمیدان دانش بر اسب هنر نشین و ببند از ستایش کمر

و فا ترک کن درع رادی بپوش کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش

بر میدان سواری کن از خویشتن پس اسپ بهر سو که خواهی فکن

ساختن شهر زرنج

چو بگذشت ازین کارهای فره بیامد بنزدیک آب زره

ز اختر شناس و مهندس هزار بروم و بهند انکه بد نامدار

بیاورد و بنهاد شهر زرنج که در کار ناسود روزی ز رنج

ز گل باره گردش اندر کشید میانش وزی سر همه بر کشید

ز پیرامن وز یکی کنده ساخت ز هر جوی شد آب روی بتاخت

ببارو در برداشت از هیرمند وزانجوی و کاریزها بر فکند

درین کار بد پهلوان سپاه که از شاه کابل تهی ماند گاه

پسر شاد بنشست برجای اوی بگردید از آئین و از راه اوی

خراج پدر زانکه هر سال بخش باژ ط فرستاد از گنج خویش

دو ساله بگنج اندر انبار کرد دگر طمع کشورش بسیار کرد

بسی دادش از ط بهر نامه پند نپذرفت بد باسخ ار است چند

همیدونش دستور فرزانه هوش بسی گفت کین جنگ کین را مکوش

بکوشش

بصد سال یک دوست آید بدست بیک روز دشمن توان کرد شست

چو بود اشتی باز غار جنگ پس خیره رفته ببینند از ننگ

باز باغاز

تن و جان بود چیز را مایه دار چو جان شد بود چیز نا بد بکار

تو این پادشاهی بیابی بدست به از طمع بر آنکه ناید بشست

بچیزی بدست تو بهتر بسی ز دینار بر دست دیگر کسی

بدست آوریده خردمند سنگ بنا یافته در تند بد ز چنگ

نگه کن که در بیشت آبست و جاه کلیچه بفکن که نرسی به ماه

شهان از پی آن فزایند گنج که از تن بد و باز دارند رنج

تو گنج از پی رنج خواهی همی فزوده بزرگی بکاهی همی

ز گرشاسب لرزد همه مرز و بوم ستنه شد ز گرزش همه هند و روم

شهان زا همه نیست پایاب اوی چه داری تو با این همه تاب اوی

چو آتش کنی زیر دامن درون / رسد دود زود از گریبان برون

مکن بد که تا بد نیابدت زود / مدر و مسوز و مزار از تنه سود

بر آشفت و گفتش تو لشکر بسیچ / ز پیکار گرشاسب مندیش هیچ

دو سالست کو شد ز درگاه شاه / بنزدیک آب زره با سپاه

بنوعی یکی شهر ساز دهی / ز هر شهر مردم نوازد همی

بها تا رسد کرد او در نبرد / ز زاول برآورده باشیم گرد

گرفت آن دلیران دوره چل هزار / صد و شصت پیل اندر کارزار

نشد تا سر مرز کابلستان / بکین جستن شاه زاولستان

خبر شد بر اثرط سرفراز / سبک خواند لشکر ز هر سو فراز

برادرش را سروری هوشیار / پسر بد یکی نام او نوشیار

ورا کرد پیش سپه جنگجوی / بر شهر داور فرود آمد اوی

جنگ هر دو سالار

بجنگ آن دو سالار پیش از دو شاه / رسیدند زی یکدگر با سپاه

دو لشکر زدند از دو سو تیره باز / بید دست جنگ دلیران دراز

سواران بیکجا بر آویختند / پیاده جدا در هم آویختند

سر خنجر آتش شد و گرز دود / چه آتش که زو جوش خون خاست زود

بپیش ز این عم نام انبارسی
برادرش ز گردان دو صد بارسی
فرستاد ویش از پیش و سالار کرد
ز پس با بنه را ز پیکار کرد

بغ

بغرید کوس و بر آمد نبرد / درخشید تیغ و بجوشید گرد

توان شد بوم و جهان شد سیاه / بلرزید مهر و بترسید ماه

یکی بزمگه بود گفتی ز رزم / دلیران در او باده خواران بزم

غو کوس ستان زخم بربط سرای / دم کاو دم ناله و اوای نای

روان خون می و نعره شان بانگ رز / پیاله سر خنجر و نقل نیز

بهر گوشه مستی بد افکنده خار / چو مستی که هرگز نشد هوشیار

چو یک روبه پیکار پیوسته شد / ز گردان بسی کشته و خسته شد

دمان نوشیار از میان نبرد / زناگه بانبارسی باز خورد

برادر ز رهرا بگون خنجرش / بزخمی زتن ماند تنها سرش

سپه چون سپهبد نگون یافتند / عنان یکسر از رزم بر تافتند

ز پس خیل زاول سه فرسنگ پیش / بر فتند و دشمن گریزان ز پیش

فکندند ازیشان بسی رزم ساز / چو خورشید شد زرد گشتند باز

همانگه به کابل اندر رسید / همه دشت پر کشته و خسته دید

ز دود ز آتش در و بر مغز دود / که شب گشته و هنگام کوشش نبود

ز ناکشته انبارسی بازجست / برو رخ بخون دو دیده بشست

یکی عود با زعفران بر فروخت / مران کشته را تن بآتش بسوخت

کیست

زخم در حقیقت صوب که مردان بازارند
و مهره با سفرا زکه بغیه بر زمان

هم از بهران کشته بر انجمن … بسی کس باتش فکندند تن
سپه هر کجا کشته شان بد دگر … همه شب بدند از بر شمع یکر

جنگ شاه کابل با زابلیان و شکسته شدن اثرط

بیاری بر نوشیار از سران … بیامد همانشب سپاهی گران
چو باز سپیده بزد پر و باز … از و زاغ شب شد گریزنده باز
شه کابل آورد لشکر بجنگ … برابر دو صف بر کشیدند تنگ
به پیوست رزمی گران کز سپهر … گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
برآمد ده و دار و گیر و گریز … ز هر سو سر افشان بدان ترک ریز
جهان جوشن گردان سرکش گرفت … بدریا ز تیغ آب آتش گرفت
همه دشت تابان ز الماس بود … همه کوه و در بانگ سرپاس بود
فکنده سر نیزه جان ستان … یکی را نگون و یکی راستان
ز بس خون خسته زمی لاله زار … و زان خسته کان خاسته لاله زار
تن پیل پر خون و پر تیر و خشت … چو شاخ قلم رسته بر کوه گشت
به تیغ و سنان و بگرز گران … بکشتند چندان ز یکدیگران
که شد مرگ از آن خار بر چشم خویش … سته گشت و بغنود بر چشم خویش
دل جنگیان شد ز کوشش ستوه … شکست اندر آمد بزاول گروه

سرپاس: سردار ده سنان از کوه نیزه و مغفر گر کرات و خود و آهن و سر پرهم آمده است

تقسیم

ز پیش

ز پیش سپه نوشیار دلیر … در آمد بغرید چون تند شیر
گزین غرچگان بیست چندان که تیغ … بکوشید هم پشت با گرز و تیغ
جهان لشکر است این که در کارزار … گریزان شدند از شما چند بار
سپه را بیکبار پس باز برد … به نیزه فکند از یلان چند گرد
تنوره زد از گردش اندر سپاه … ز هر سو بر خشش گرفتند راه
ببند اندر افکند شش شیر دست … فکندند بیجانش بر خاک پست
بسر بر شش از دلیری بفشرد پای … شد کینه زان جنگجویان بجای
نخست از یلان پیخ بفکند تفت … بدو زابهی ست از بر زین و رفت
دلیران زاول همه ترک و تیغ … فکندند جستند راه گریغ
از ایشان همه دشت سر بود و دست … گرفتند بسیار و کشتند و خست
چو شب خیمه زد از بر ند سپاه … در و فرش سیمین بگسترد ماه
شه کابل آنجا که پیروز گشت … بزد با سپه خیمه بر کوه و دشت
گریزندگان نزد اثرط بدرد … رسیدند بر خون و بر خاک و گرد
بدادش از هرچه بد آگهی … بماند از غم و رای مغزش تهی
ز درد سپه وز غم نوشیار … بدل درش باز هر شد نوش بار
یکی نامه نزدیک گرشاسب زود … بنبشت و بنمود آن کجا رفته بود

پدر را بجست

وا

زکابل شه و لشکر آراستن — زنا دادن باز و کین خواستن
دگر گفت چون نامه خوانی بجای — مزن دم در آویز در اسب پای
بزودی بمن رس چنان ناگهان — که از خوان رسد دست سوی دهان
که من چون شد این نامه پرداخته — برفتم سپه رزم ۲ ساخته

۲ را ن ف

فرستادن نامه اثرط

فرستاده بر جدری آمد برون — یکی بادپی کوه کوهان هیون
کم آسای و دم ساز و هنجارجوی — سبک پای و آسان دو و تیزپوی
شکیب آوری رهبر تیزگام — ستوری کُشی کم خور بر خرام
شنابنده از پیش و رهبر ز پس — جهنده ز هامون و گریزنده رس
چو موج از نهیب و چو آتش ز تاب — چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب
برای از خرد نغز و دیدار تر — بپای از گمان تیز رفتار تر
خبردار و برنادل و تیزهوش — همش دیده بان چشم و جاسوس گوش
بدانسان همی شد که هرمان گزد — بنش با قضا گفت کز راه کرد
کمان وار گردنش و جستن چو تیر — خمیرش پی و خاره زو چون خمیر
گهی بر زمین یار درندگان — که اندر هوا جفت پرندگان
تنش ابر بد بر فلا دندان تیز — خویش قطره باران و کف برف ریز

۱۹م

چو تیر از کمان بد تن رفتن بجای — بیابان نشان نشانهای پای
ز منزل بمنزل همی شد چنان — سبک همچو اوا بگوش از دهان
چو زنگی که بازی کند در خروش — دو لب کرده لرزنده از خشم و جوش
اگر سینه بر کوه خارا زدی — بکندی و بر ژرف دریا زدی
پی مورچه بر پلاس سیاه — بدیدی شب تیره صد میل راه
بپای از کجا دیده بگماشتی — سبکتر ز دیدار بگذاشتی
چو انگشت کاسان شمارد شمار — بجنبش بد شمارنده کوه و غار
بیک چشم زد آزمون را ز زنگ — بجست آن شدن تا فنیر زرنگ

۲ زرنگ ن ف

سپهدار را بود کنداگری — بسی یافته دانش از هر دری
بدو گفته بد از اختر نهان — که خیزد یکی شورش اندر جهان
در این مه ز کابل سپاهی بجنگ — بیاید بر اثرط کند کار تنگ
ز زاول گره کشته گردد بسی — ز پیوستگانت کم آید کسی
ترا رفت باید سر انجام کار — کنی رزم و ز اختر شوی کامکار
فرستاده اینک براه اندرست — چو هفته در آید درست اندرست
بد هفته و کس نیامد ز راه — برو تند شد پهلوان سپاه
دگر گفت چون بخشش اختر درست — ندیدی دروغ از تو گفتن که جست

دروغ آب روی از بنه بسترد   نگوید دروغ آنکه دارد خرد
بگرد دروغ آنکه گردد بسی   از او راست باور ندارد کسی
هر آهو که خیزد ز کژ یک سخن   بصد راست نیکو نگردد ز بن
زبانی که باشد بریده ز جای   ازان به که باشد دروغ آزمای
ستاره شمر شد دژم روی و گفت   بدارنده دادار بی یار و جفت
بدین چهره انگیز گوهر چهار   بدین هفت رخشنده و هفت تار
که ننشینم امروز جز تن بپای   جز آنکه که گفت من آید بجای
وگرنه نیازم بدین کار دست   بر آتش نهم دفترم هر چه هست
بگفت و سطرلاب برداشته   همی بد بره دیده بگماشته
چو از بیم شب زرد شد چهر خور   دوان پرده دار اندر آمد ز در
که بر در فرستاده تیز گام   رسیدست و دارد ز اثرط پیام
سپهدار خواندش بر خویش زود   بپرسید و دید آنچه در نامه بود
همان بود کاختر شمر گفت راست   ز بهرش یکی خلعت و باره خواست
شد از دانشش خیره اندر نهفت   از این خوبتر دانشی نیست گفت
با اسب نبردی بر افکند زین   دو صد گرد گرد از دلیران گزین
شب و روز پوینده زانسان شتافت   که باد وزان گردش اندر نیافت

چنین

چنین تا بکوهی که بد جای شیر   ز بر بیشه‌شان بود و گرداب زیر
چو شد رهنمون پیش با بانگ هژبر   شده گردشان گرد گردان چو ابر
بگردانش باشید گفتا بجای   که تنها مرا رزم شیرست رای
شوم زین هژبران افکنده یال   یکی را کنم شاه کابل بفال
هم از پیش اندر کمین شکار   سه شیر شکاری شدند آشکار
بگردون همی بر فشاندند خاک   بنعره دل سنگ کردند چاک
یکی پیش رو بود با خشم و زور   سپهبد روان پای بر زد ستور
برآورد و برزد بخم شاخ گرگ   ز ترکش برآهیخت تیر سترگ
بزخم خدنگ و پیکان سرش   فرو دوخت با یال حلق و برش
بزد نیزه بر کوه کاه دگر   بکاوش برافشاند خون جگر
فکند از نسیم سر به تیغ نبرد   گرفت آنگهی ره شتابان چو گرد
دهی دید در راه بر ساده دشت   بپایان ده با سپه برگذشت
ازان ده برهمن یکی مرد پیر   بیاورد گفتا که ای پیل گردگیر
هنرمند گرشاسب گر نام تست   بنای نو جمشید شه بد درست
بردی جهان را بخواهی گرفت   بسی رنجها کرد خواهی شگفت
به بند آوری بازوی من هراس   ازان دیو کیشی کنی بی هراس

بپرسید گرشاسب کز راه راست / چه دانستی این و آگهیت از کجاست
بگفتا کز اندیشه دوریاب / به بینم همه بود پنهان به خواب
نشان آنکه دی شیر کشتی براه / به کاول همی رانی اکنون سپاه
ز شاهش بخواهی ربودن شهی / کنی شهر و بومش ز مردم تهی
برین مژده خواهم گزین کارزار / چو فرستی به بتخانه سوی بهار
بران خانه وان بت پرستان گزند / نسازی که یزدان ندارد پسند
برین کار سوگند پیمان کنی / خرد را بفرهنگ فرمان کنی
سه پندت دهم نغز کز هر سه زود / گرامی نام و باشدت بسیار سود
سپهبد بفرمانش سوگند خورد / چنین گفتش آنگه پرستنده مرد
که گرو دختر شاه کابل بجام / که برنست آروی لعل فام
بدان کان فریبست نازش مخر / بفرمای تا او خورد تو مخور
دوم گرت روزی میان سپاه / زنی در یکی خانه خواند ز راه
مشو گرچه زن لابه سازد بسی / بجای تو بفرست دیگر کسی
سیوم پند شهری که نو ساختی / بر بخشش بسی گنج پرداختی
همه بومش از ریگ دارد نهاد / همی خواهد از ریگ آکند باد
ببخشش برآز چوب ورغی ببند / چو بستی ز ریگش نباشد گزند

ورغ: بندی که بر رود از چوب و علف و خاک و گل و سنگ در پیش رود دهند تا آب بند شود برود

سپهدار

سپهدار از و هر سه پذرفت و رفت / همی شد شب و روز چون باد تفت

جنگ اثرط با شاه کابل

وز آنسو چو از شهر برزد سپاه / سوی جنگ شد اثرط کینه خواه
سپه سی هزار از یلان داشت پیش / دو صد پیل برگستوان دار بیش
دلیران پرخاش دو رو به صف / کشیدند جان بر نهاده بکف
سواران شد آمد فزون ساختند / یلان از کمین ها برون تاختند
بکوه اندر از کوس کین نالها خاست / ز پیکان در ابر آهنین ژاله خاست
شتاب اندر آمیخت کین با درنگ / شد از خون و از گرد گیتی دو رنگ
هوا لعل ز خشت سرافشان گرفت / سر تیغ هر سو درفشان گرفت
تو گفتی ز بس خون که بارد همی / جهان زخم خنجر سرارد همی
درآورده خرطوم پیلان بهم / چو ماران خم اندر گرفته بخم
همی خون و خوی بر هم آمیختند / بدندان ز زخم آتش انگیختند
گرفتند پیلان اثرط گریز / برآمد ز زابل گروه رستخیز
فراوان کس از پیل افتاد پست / بسی کس نگون ماند بی پای و دست
فگند این سلیح آن دگر رخت و تخت / دلاور ز بد دل همی بگریخت
عنان چند را باز پیچید و گفت / نیستاد کس مانده با درد جفت

ز دار اثرط برون ادام برکام / یلان را همی خواند یک یک بنام
ن ن

بدش ریدگان سرای هزار | هزار دگر گرد خنجرگزار
بدین پایه لشکر بیفشرد پای | فرو داشت چندان سپه را بجای
چپ و راست با نامداران جنگ | همی جست جنگ از پی نام و ننگ
عنان را بجولان ربودن گرفت | سران را به نیزه ربودن گرفت
کجا کردی انگیخته اندر نبرد | بخون باز بنشاندی آن تیره گرد
چنین تا فرو شد سپهری درفش | ز شب گشت زربفت گیتی بنفش
براه نگاوند چون باد تفت | شب قیرگون روی بنهاد و رفت
بر دامن کوهی آمد فرود | همه راغ او بیشه کلک بود
گریزندگان را گروها گروه | همی خواند از هر رهی سوی کوه
پراکنده گرد آمده بیل شصت | دگر ده هزاران یلان چیره دست
همه خسته و مانده و تافته | ز بس تشنگی کام و لب کافته
طلایه پراگنده بر کوه و دشت | بُد تا سیاه شب از جا بگشت
چو دینار گردون برآمد ز خم | بنُبد یکسر از سبز مینا درم
درفش شه کابل آمد پدید | سپاه از پسش یکسر اندر رسید
سراسیمه ماندند زاول سپاه | با ثرط نمودند هر کو نه راه
چه سازیم گفتند چاره که جنگ | فراز آمد و شد جهان تار و تنگ

ستوهیم

ستوهیم هم مرد و هم بارگی | شده دل ز رزم مرد یکبارگی
ز چندین سپه نیست ناخسته کس | ره دور پیش است و دشمن ز پس
چنین گفت اثرط که یکبار نیز | بکوشیم تا بخش یزدان چه چیز
جهاندار بخشی که کرد است بیش | از آن بخش کمتر نگردد نه بیش
همه کار پیکار و رزم ایزدیست | که داند که فرجام پیروز کیست
بهر سختی تا بود جان بجای | نباید بریدن امید از خدای
چو خواهد بدن مرگ فرجام کار | چه در بزم مردن چه در کارزار
بگفت این و خفتان و مغفر بخواست | بزد کوس و صف سپه کرد راست

دیگر نوبت جنگ اثرط با شاه کابل

شد اندر زمان روی چرخ بنفش | پر از نیزه بیشه روی درفش
ز خون یلان و ز گرد سپاه | زمین گشت لعل و هوا شد سیاه
ز بس گرز و ابر ترکها کوفتن | فتاد آسمان اندر آشوفتن
سر تیغ در چرخ مه تاب داد | سنان باغ کین را بخون آب داد
بد از زخم گردان سراسیمه کوه | ز بانگ ستوران ستاره ستوه
شده پاره بر شیر مردان زره | ز خون بسته بر نیزه آژن گره
شد از کشته بر پشته بالا و دشت | سرانجام بدخواه بر چیره گشت

زمین از پی پیل پر ژرف چاه … چو کاریز خون را بهر جاده راه
خزان بود آن رزم گفتی بجنگ … درختان یلان باغ میدان جنگ
بکف بر روم بد دلان باد سرد … روان می شد از چهرها برگ زرد
بر اول گره بخت بر بخت کرد … همه روی بر کاشتند از نبرد — بخت بد بر روی کرد (ن ل ن ن)
یکی کوه و دیگر بیابان گرفت … بماندند بد بخت اترط شگفت
بر آهیخت تیغ اندر آمد به پیش … دو تن را فکند از دلیران خویش
بسی خورد سوگندهای درشت … که هر کو نماید ببدخواه پشت
بنام سر تیغ سازم برش … کنم افسر از پی تن سرکشش — افسر دار بی تن (ن ن)
و گر من بتنهائی اندر ستیز … بمانم نهم سر نگیرم گریز
دگر بار گردان پرخاش جوی … بناکام زی رزم دادند روی
ده و گیر برخاست با دار و برد … هوا چون بیابان شد از تیره گرد
بیابانی آشفته هر زنگ قیر … در و غول مرگ و گیا خشت و تیر
ز چرخ کمان گفته شد کوه برز … درید آسمان را چکاچاک گرز
بیارید چندان نم خون ز تیغ … که باران بسالی نبارد ز میغ
یکی بهره شد کشته زاول گروه … دگر کشته از جنگ جستن ستوه
چنان غرقه در خون که هر کس ز بیست … باواز نشناختندی که کیست

بابندرز

با بندرز گردن همه خستگان … وزان خستگان نازنین بستگان
غریوان همه زار بر خاسته … بریده دل از جان و از خواسته
همی گفت هر کس برین دشت کین … بکوشید تا نیزه شب هم چنین

رسیدن گرشاسب بنزد پدر

مگر شب برین چاره افسون کنیم … سر از چنبر مرگ بیرون کنیم
پس آنکه چو خورسا ز رفتن گرفت … درخشش اندک اندک نهفتن گرفت
غو دیده بان از بر مه رسید … که آمد درفش سپهبد پدید
خروش یلان شد ز شادی بر ابر … شد از ناله کوس هوش هژبر
سپه را دل آمد همه باز جای … یکی مژده را بفشرد پای
بر آن بود دشمن که شب در نهان … گریزند از اول گره ناگهان
ز گرشاسب آگه نبودند کس … شب آمد ز پیکار گردند بس
پیل پهلوان داشت کامد زراه … تنی ده هزار از یلان سپاه
که هرگز گریزنده کان یافت زود … عنان شان ز ره باز بر تافت زود
هم از ره که آمد نشد زی پدر … بکین بست بر جنگ جستن کمر
سران سپه را اترط سرفراز … بصد لابه بر خواند تسلی بخش باز — ۲ و (ن ن)
نشد تا بر آسود و چیزی بخورد … ز لشکر بپرسید بس در نبرد

جز از کشتگان هر که را نام برد   همه خسته دید از بزرگان و خرد
ز بس خشم و کین کرد گشتند یاد   که بد هم من امشب بدین جنگ داد
ز نم تیغ چندانکه از جوش خون   رخ قیرگون شب کنم لاله گون
شب تار و شبرنگ در زیر من   که تابد بر گرز و شمشیر من
میان هوا جای جای ابر و نم   چو افتاده بر چشم تاریک نم
طلایه فرستاد هم در شتاب   زمانی گران کرد ترکان بخواب
شبی همچو زنگی سیه تر ز زاغ   مه نو چو در دست زنگی چراغ   ۲
سیاهیش برهم سیاهی بر   چو موج از بر آب دریای قیر
چو هندو بقار اندر اندوده روی   سیه جامه در زیر فرو هشته موی
چنان تیره گیتی که از لب خروش   ز بس تیرگی ره نبردی بگوش
جهان گفتی دوزخی بود تار   بهر گوشه دیو اندرو صد هزار
از انگشت بدشان همه پیرهن   دمان تار و تاریک دود از دهن
زمین را که از غار و دیوار نه   زمان را ره و روی رفتار نه
بزندان شب در به بند آفتاب   فرو هشته بر دیدها پرده خواب
فرشته گرفته ز بس بیم و پاس   پری در نهیب اهرمن در هراس
بسان تنی بی روان بد زمین   هوا چون دژم سوگی دل غمین

بران سوگ پر کرده گردون ز رشک   رخ نیلگون پر ز سیمین سرشک
چو خم کاه چوگانی از سیم ماه   دران خم بدید از گوی سیاه
تو گفتی سپهر آینه ست از فراز   ستاره در و چشم زنگیست باز
درین شب سپهبد چو لختی غنود   ز بهر شبیخون بر اراست زود
همان نامور ویژگان را که داشت   برون برده در ره عنان برگماشت
چو نزدیکی خیل دشمن رسید   سواری صد آمد طلایه پدید
کشید از پیاده بار از نیام   بر آهیخت شبرنگ و برگفت نام
ز زین کرد هر چند را سر نشیب   گرفتند دیگر گریز از نهیب
سپهدار با ویژگان گفت هین   گرید از پیم گرز و شمشیر و کین
همه گوش دارید آوای من   گرائیدن گرز سر سای من
بزد نعرهٔ کز جهان خاست جوش   ز دشمن چهل مرد و صد شد ز هوش
بیکباره بر انبوه لشکر زدند   سپه با طلایه بهم بر زدند
سپه برهم افتاد شیب و فراز   رکیب از عنان کس ندانست باز
رمیدند پیلان و اسپان ز جای   سپردند مر خیمها را بپای
همی تاخت هر کس در آن جنگ و شور   یکی زی سلیح و یکی زی ستور
دلیران زاول چو پیلان مست   دوان هر سوئی گرز و خنجر بدست

سراپرده زآتش برافروختند — بسی خرگه و خیمها سوختند
شد از تابش تیغها تیره شب — چو زنگی که بگشاید از خنده لب
تو گفتی بد دوزخ درون اهرمن — دمد هر سوی آتش همی از دهن
بکشتن زمان خاست صد جا فزون — ز گردان کشته تل و جوی خون
یکی را فکنده ز تن پای و دست — یکی را سر و مغز از گرز پست
یکی دو زخمی وار تن سوخته — سلیح و سلب زآتش افروخته
چو سیم روان برزد از چرخ سر — بران سیم خورشید بربیخت زر
بد از رنگ خورشید وز خون مرد — همه دشت چون دیبه سرخ و زرد
سپهبد سوی صف پیلان دمان — چو باد از کمین تاخت برزه کمان
بتیر اندران حمله بفکند هفت — ز پیلان برگستوان دار زفت
بترک و بجوشن ز کابل گروه — یکی دیدبان دید بر تیغ کوه
ز دشمن بر و دل خدنگی درشت — چنان کز دگر سو برون زد ز پشت
ببند تیر پنهان بسنگ اندرون — فتاد از تکاور مرد بیجان نگون
وزانجای با وز تیرکان فوج چیر — سوی لشکرش همچو ارغنده شیر
بشادی برآمد ز لشکر خروش — فتاد از غو کوس در چرخ جوش
ز کابل سپه کشته شد شش هزار — ندانست کس خستگان را شمار

نشد کشته از خیل گرشاسب کس — شمردند یک مرد کم بود و بس
رسیدند یکی تیر تازان نوند — گرفته سواری به خم کمند
همه خیل کابل شدند انجمن — بران کشته پیلان پولاد تن
به یک تیر بد هر یک افکنده خوار — برین سو زده کرده زانسو گذار
همیدون بران دیدبان یک گروه — شدند انبه از زیر آن برز کوه
بدیدند در سنگ نادیده تیر — پیلان را همه روی شد چون زریر
بدانست هر کس بفرهنگ زود — که آن زخم از شست گرشاسب بود
ز داسب زمیان شاه کابل چو باد — سوی لشکر زابل آواز داد
که گرشاسب پرسید گفتا کجاست — دهیدم از او مژده گر با شماست
که با او بجنگ اهو بوده ام — همه کشور هند پیموده ام
شنیدم که زاول ببرد آگهست — بشهر بست کان را کنون جای خوشست
یکی گفت نشناسی ای رفته هوش — که گرشاسب کرد این همه رزم دوش
هم از ره که آمد فکند این سران — برآرد کنون گرد ازین دیگران
بهنگام از آید گریزید زار — از آن بیش کارد کنون کارزار
شه کابل آمد دو رخساره زرد — بلشکر مران راز پیدا نکرد
نترسید گفتا که گرشاسب نیست — سری نامدارست مردی دویست

شب این نبرد را او ی انداخته است   همین تاختن تا که او ساخته است
بگرشاسب باور نباید کسم   اگر او ست تنها من او را بسم
شبیخون بود پیشهٔ بددلان   ازین ننگ دارند جنگی یلان
اگر ما بر ایشان شبیخون کنیم   همه آبها در شبی خون کنیم
بگفت این و لشکر همه گرد کرد   بزد کوس و برخواست صف نبرد
سبک پهلوان صف کین برکشید   جدا جای هر سرکشی برگزید
همه خسته کان را ز لب باز داشت   بجنگ آنکه شایسته بد برگماشت
درآورد پیش اژدها فش درفش   شد از تیغ هامون چو گردون بنفش
دم نای رویین ز مه بر گذشت   غو کوس دشت و که اندر نوشت
به حمله یلان در فراز و نشیب   عنان کرد کردند و تازان رکیب
بزخم سر تیغ الماس چهر   همی خون فشاندند بر ماه و مهر
شل و خشت چون پود و چون تار بود   چکاچاک برخاست از ترک و خود
ز هفتم زمین گرد بیکار خاست   ز دیو و پری بانگ و زنهار خاست
عقیقین شد از خون بفرسنگ سنگ   فرو ریخت از چرخ خرچنگ چنگ
ز بس خنجر و نیزهٔ جان ستان   زمین همچو آتش بد و نیستان
نگاریده از خون سنان هر زمین   گشاینده مرگ از کمینها کمین

شده تیغها در سر انداختن   چو بازیگر از گویها باختن
بد آتش ز هر حلقهٔ درع پوش   زبانه زبانه برآورده جوش
تو گفتی ز بگداخته زر کار   هوا تفته سازد همی صد هزار
چو گرشاسب آن رزم و پیکار دید   جهان بر سوار صف آوار دید
بشبرنگ مه نعل گردون نورد   درآمد برافراخت گرز نبرد
دو دستی همی کوفت بر مغز ترک   همی ریخت ز الماس کین زهر گرگ
که انداخت خرطوم پیلان بتیغ   برافشاند که مغز گردان بمیغ
کجا گرز بر زخم بگماشتی   زمین از بر گاو بگذاشتی
ز گردان بخم کمند گزین   بهر حمله دو دور بودی ز زین
هم اسپش از گرد سنگ سیاه   همی کرد چون سرمه در چشم ماه
دل کوه نعلش همی چاک زد   ز خون خرمن لاله بر خاک زد
یکی پیل چون کوه هامون سپر   خمش کرد خرطوم گرد کمر
بکوشید کز زینش آرد بزیر   نجنبید از جای گرد دلیر
زدش گرز و خونش از گلو بر فشاند   ز سر مغز و چشمش به بیرون جهاند
بیفکند دیگر ز پیلان چهار   همی تاخت غران چو ابر بهار
رمیدند پیلان از آن جنگجوی   سوی لشکر خویش دادند روی

فکندند بسیار و کردند بست … درفش دلیران نگون شد ز دست

بدانست هرکس که کرشاسب است … سخن گفتن شاه کرشاسب است

که و دشت از افکنده بد ناپدید … گریزنده کس جز و بیک جا ندید

سواران زمان گشته بی توش و بال … پیاده ز پیلان شده پایمال … اُل

براهی دگر هر یکی گشته گم … ز بر کرکس و غول آغازان بدم

چو شب قطره قطره خوی سندروس … پراکنده بر گنبد آبنوس

ده و شش هزار آزموده سوار … گرفته شد و کشته پنجه هزار

سراپرده و خیمه و خواسته … سلیح و ستوران آراسته

همه گرد کردند از اندازه بیش … جدا برد از و هر کسی بهر خویش

گرفتاریان با همه هرچه بود … سپهبد بر اول فرستاد زود

ده و دو هزار از دلیران کرد … گزین کرد و دیگر با ترط سپرد

سر و را بر اول فرستاد باز … شد او سوی کاول بکین رزم ساز

آمدن کرشاسب بکابل به بتخانه که مشهور به سو بهار بود

چو آمد به بتخانهٔ سو بهار … یکی خانه دید از خوشی پرنگار

زبر چرخ و دیوار پاک از رخام … درش زر بخته زمین سیم خام … جزع ٢

بهر سو بر از پیکر اختران … از ایوانش آگیخته بی کران

میان کرده در برج شیر آفتاب … ز یاقوت رخشان و در خوشاب

ز کوهر یکی تخت در پیشگاه … بتی بر وی از زر و پیکر چو ماه … کوم ٢

زمان تا زمان دست بفراشتی … گشادی کف و بانگ برداشتی

همانگه شدی پر ز کفش پر آب … فشستی بد و روی و تن در شتاب

از آن آب هر کو کشیدی بجام … بدیدی بخواب آنچه بودیش کام

درختی کجا خشک شدی ز بار … چو زان آب خوردی شدی میوه دار

کنیزان یکی خیل پیشش بپای … پری فش همه گلرخ و دلربای

همه ساخته میز راز پرنیان … ز دیبا یکی گرته تا میان

سلب ساخته هر یک از پرنیان … ز دیبا یکی جامه اندر میان … این بیت نسخه بدل است

همی هر یک از پر طاووس باد … زدش پرزمان و آفرین کرد یاد

بنزدیک مردان بطمع بهشت … شدندی بنزد از پی کار زشت

بدان بت بدادندی از مزد چیز … کنون هست از آن گونه در هند نیز

در آن خانه دید از بتهمن مرد شصت … میانشان یکی پیر شمعی بدست

بپرسید از و کین کنیزان که اند … چه چیز این بت و پیش او از چه اند

خدایست گفت این و ایشان نماز … همه کس نه دهی دور دارند باز

سپهبد بد و گفت کی خیره رای … یکی ناتوان را چه دانی خدای

نه گوید نه بیند نه داند سخن / نه نیکی شناسد نه زشتی ز بن
خدای جهان را که گفت انبازست / که دانا و بر نیک و بد پادشاست
ز فرمان او گشت گیتی پدید / جز او هرچه هست از بن او آفرید
فزاید زمان را و کاهد همی / کند بی نیاز آنکه خواهد همی
توانا خدا اوست بر هرچه هست / نه این کش نبینی برنیت دست
گر از بهمن داشت باید نگاه / ز بد چون بود دیگران را پناه
اگر نیستی از پی بهمن / جدا کردمی پاکتان سر ز تن
چنان کز برهمن پذیرفته بود / نه بد کرد بر کس نه خواری نمود
وز آنجا سپه سوی کابل کشید / بر شهر لشکر فرود آورید
همه شهر اگر مرد اگر زن بدند / بشیون ببازار و برزن بدند
بدان کشتگان موی و جیب و راست / چو دیدند لشکر دگر مویه خاست
همی گفت کابل شه از غم بدرد / نبایست چندین تند و خونخواره مرد
که خون سران ریخت چندین هزار / دگر باره جوید همی کارزار
نهانی یکی نامه نزدش نبشت / خط و خون دیده بهم بر سرشت
که بر یک گنه گر بگشتم ز راه / فتادم بپادافره صد گناه
همه بوم و شهرم سر بی تنست / بهر خانه بر کشتگان شیونست

پسته ٢ ن ن
بهر ٢ ن ن
افره ٢ ص

بیزدان د

بیزدان و از روز انگیختن / ببند دست و بس کن ز خون ریختن
اگر زی تو زنهار یابم درست / جهان باژ بدهم که بود از نخست
ترا تا بوم زیر پیمان بوم / رکاب ترا بنده فرمان بوم
سپهبد برآشفت و گفتا ز جنگ / چو ماندی شدی سوی نیرنگ و رنگ
هر آنکو به نیکی نهان و آشکار / دهد پند و او خود بود زشتکار
چو شمعی بود کو کم و بیش را / دهد نور و سوزد تن خویش را
تو خویشان من کشته وان تو تن / کجا راست باشد دل هر دو تن
که بور کجا بفکند دم مار / کند مار مردست او را فکار
همی تا بدم بیند این آن بدست / ز دل دشمنیشان نخواهد نشست
بدین نیکوی ایمنی نایدت / نه نازش بدین لشکر افزایدت
که فردا بجوی آبها خون کنیم / گزین شهر جز خشت هامون کنیم
یکی تیغ تو دارم الماس گون / برزم تو خواهش کرد آزمون
ددان را سوی لشکرت ست گوش / که کی خونشان گر زم آرد بجوش
سنانم بمغز تو دارد امید / همین داده ام کرکسان را نوید
هش از شاه کابل بشد کین شنید / بجنگ از سپه بنشت گرمی ندید
همه لشکرش نیز بیش از ستیز / بدند از نهان یکیک اندر گریز

بخنجر تنت ریزه خواهد بدن ن
سرت بر سر نیزه خواهم زدن ن
ن خ

بُد تا دم شب جهان تار کرد — سواری صد از ویژگان یار کرد
نه از خفتنش آمد نه از کنج ماه — گریزان سوی مولتان سر نهاد
سپهبد خبر یافت هم در زمان — بشد بر پیش همچو باد دمان
هم از گرد ره چون رسید اندر او — بر انگیخت گرز گران جنگجوی
دو دستی چنان زدش بر سر زکین — که بالاش پهناش شد در زمین
سوارانش را باز بست از دو دست — بلشکر که آورد و بفکند پست
ز کاول بگردون بر افکند خاک — سپه دست تاراج بردند پاک
سوی بام هر خانه دادند روی — شد از ناودانها روان خون چو جوی
در آن بوم و بر آتش اندر زدند — بشهر اندرون دست بر سر زدند
همه شهر و بوم آتش گرد خاست — ز هر سو خروش زن و مرد خاست
بصحرا یکی هفته تا کاسته — کشیدند لشکر همی خواسته
زن و مرد پیش سپهبد براه — دویدند گریان و فریادخواه
ز بس بانگ فریاد خرد و بزرگ — بخشنود شان پهلوان سترگ
سپه را ز بد دست کوتاه کرد — پس آهنگ سوی در شاه کرد
بره در میان بد یکی تنگ کوی — زنی دید پاکیزه خوب روی
همی جست از بامداران نشان — که گرشاسب کو افسر سرکشان

بگوئید تا اندرین خانه زود — بیاید که دارُوش بسیار سود
سپهبد بدانست کان بافه زن — همانست کش گفته بد برهمن
یکی را که بد دشمنش در نهفت — بیاورد و گرشاسب این گفت
فرستاد با او بخانه درون — نهانی زن جادوی پرفسون
یکی آسیا سنگ بد ساخته — ز بالای دهلیز بفراخته
چو مرد اندر آن خانه بنهاد پای — فرو هشت بر وی بکشتش بجای
سپهبد شد آگاه و آتش فروخت — زن جادوی خانه هر دو بسوخت
سپاس فراوان بدل یاد کرد — که زان بد تنش ایزد آزاد کرد

نشستن گرشاسب بر تخت کابل

بایوان کابل شد آورد روی — بیامد نشست از بر تخت اوی
ز زر کاخ و گنجش تهی کرد پاک — برآورد پوشیدها از مغاک
گهر یافت چندان ز هر گونه سان — که گر بشمری عمر باید دراز
چه بر پیل اشتر چه بر گاومیش — با ترط فرستاد از اندازه بیش
یکی کاروان بد همه سیم و زر — بکابل سری زد بزابل دگر
از آن پس بتخت مهی بر نشست — بشادی بنخچیر و می برد دست
کنیزان گلرخ فزون از هزار — بدست آمدش هر یکی چون بهار

بتان ۲ ن

میانشان یکی ماه دلخواه بود — که دخت شه و بر بتان شاه بود
نگاری که گر چهرش از چرخ مهر — بدیدی بدادی بر آن چهر مهر
برخسار چهر براز هر نگار — مشاطه شده ماه را روزگار
زره برده رفتار سرو روان — ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
دو سوسنش بر پیکر نیکوئی — دو بادام پر سرمه جادوئی
بخنده لبش لاله می سرشت — چو بر لاله ژاله بباغ بهشت
هزارش گره سنبل پر شکن — بهر بر زره ساز و چنبر فکن
سر هر شکن مشک را مایه دار — خم هر گره بر گلی سایه دار
بهر شش دل پهلوان گشت راست — ز مادرش و رحال و بر انجاست
چنان شیفته شد بر آن دلفریب — که بی او زمانی نکردی شکیب
ز نخجیر چون باز پرداختی — همه بزم با ماه رخ ساختی
کنیزک همی تشنه خون اوی — پدر دید بر زو شده کینه جوی
چنان ساخت با مادران شوم بهر — که بکشد جهان پهلوان را بزهر
هویدا همی بود خاموش و نرم — همی کرد باز از نهان داغ گرم
به گاهی که آمد ز نخجیر باز — جهان پهلوان دیده رنج دراز
بهم دختر و مادر زشت رای — نشاندند بنشش به پیشش بپای

خوالش براز ۳ ن

گرف

گرفته بکف چهره جام بلور — پر از لعل می چون درفشنده هور
در افگند پنهان همی زهر ناب — همی گفت دیدی بسی رنج و تاب
چو نخجیر کردی کنون سور کن (عیش) — بی ماندگی از تنت دور کن
جهان پهلوان کرد زی می نگاه — همی جام می دید گشته سیاه
بیاد آمدش گفته برهمن — گرفتش بخور گفت بر یاد من
دو گلنار دختر چو دینار شد (زرد) — دو خوشابش از لؤلؤ صدف وار شد
بنا کام از او بستد و هم بجای — بخورد و بیفتاد بیجان ز پای
دل مادر از درد شد ناتوان — بجوشید با خشم دل پهلوان
بخنجر تن هر دو را پاره کرد — سرانشان ز تن کند و بر باره کرد
بران گونه ترسد ز دستان زن — از او در جهان رای دشمن زن
زن نیک در خانه مار است و گنج — زن بد چو دیوست و مار شکنج
ز دستان زن هر که ناترسکار — روان با خرد نیستش سازگار
زن و اژدها هر دو در خاک به — وزین هر دو روی زمین پاک به
زنان چون درخشند سبز آشکار — ولیک از نهان زهر دارند بار
هنرشان همین هست کاندر کنار — به گاه زبه مردم آرند بار (زاتیدن)
چو بر دخت زان هر دو زن پهلوان — یکی را گزید از میان گوان

۲ ن

مر او را به کابل بشاهی نشاند — بزاول شد و یک مه انجا بماند
اسیران که بگرفت در کارزار — فرستاد زی سیستان سی هزار
که سوگند بود ش بیزدان پاک — که انجا نجوشان کند کل ز خاک
بهنگام رفتن چو ره را بساخت — نشاندش پدر پیش چندی نواخت

دیدن پهلوان گرشاسب را

بدو گفت هرچند رای بلند — تو داری مرا نیست چاره ز پند
جوان گرچه دانا دل و پرفسون — بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را — کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
خردمند به پیر و یزدان پرست — جوان کرد و خوش خوی و بخشنده دست
کنون چون بشاهی رسیدی ز بخت — بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت
نگه کن که چون کرد باید شهی — بیاموز آیین و راه مهی
چهارست آهوی شه آشکار — که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دوم بد دلی — سیوم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را برترین افسرست — هنر و دانشش بهترین لشکرست
بهین گنج او هست داننده مرد — نکوتر سلیحش یلان نبرد
دگر نیک تر دوستداران او — که یور همین بایکاران او

شهان

شهان به که دانش و دست رس — همه زو گرند او نگیرد ز کس
جهان دار دارد از هر دری پیشه کار — که در پیشه هر یک ندارند یار
دل شاه ایمن بر انکس نکوست — که در هر بد و نیک انباز اوست
شه از داد و بخشش بود نیک بخت — کز و بخشش و داد نیکوست سخت
چو خواهی که شاهی کنی راد باش — بهر کار با دانش و داد باش
کهن دار دستور و فرزانه رای — بهر کار یکتا دل و رهنمای
سپهدار گنج آگن و دل گسل — که یور بطبع و سپاهی بدل
نکوکار و با دانش و راد دست — یکی رسم ننهد که ان نانکوست
خردمند کن حاجب خوب کار — طرازندهٔ درگه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود — کجا پردهٔ روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه — سزاوار داند از هر کس نگاه
نکوخط و داننده باید دبیر — شمارنده چابک دل و یادگیر
ز دل بنده شاه و دارنده راز — بمعنی از اندیشه دوشیزه باز
چو این هر سه زین گونه آری بدست — سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی گشان پیشه کین آختن — شبان روز خو کرده بر تاختن
که در جنگ چشم گشته بسر — نهد پای و از کین نتابد بدر

بر — نن
ور — ذذ
ور — ذذ — گنج آگن — صح

همه روز فرمایشان دار و برد — سواری و شور سلیح نبرد
نباید که بیکار باشد سپاه — نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکودار مر مردم خویش را — همان پارسا مرد و درویش را
همه کارسازانت از کم و بیش — نباید که در کار رنجند خویش
نباید که ورزند جز کار خویش
کنه هرکس از کار کو برگزید — بدان نابود کار هرکس بدید
سلیح آنچه در دست شهری کره — نشاید که شه را نباشد شکوه
نباید جهان سپه سربسر — که پیوند سازند با یکدگر
نباید که هم پشت باشند هیچ — جز اندر که رزم کردن بسیج
کسی کو بجایست سزد شهریار — ورا از بر خویشتن دور دار
بهر کهتر اندر خورش کن نگاه — سزای هنرده ورا پایگاه
گرت کهتری بر دل آید گران — چو دارد هنر زو گران بگذران
گر او دوست داری و کام تو خواه — هر آهوش را همچنان دار دوست
به بیداد دستان تو چیزی مکن — بداد و ستد راستی جوی و بس
میان سپاهت سران گر نهان — بترسی از و آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بد کینه جوی — نهانی بداز و بپرواز ازوی
دروغ و گزافه مران در سخن — بهر تندی هرچه خواهی مکن

کز نه

که شه بر همه بد بود کامکار — چو گردد پشیمان نیاید به کار
میان دو تن چون کنی داوری — بآزرم کس را مکن یاوری
نشاید زهی کاو دو شای ورز — که بکشی چو ماندی تو در کار ورز
بکشت و بورز کشاورز زیان — چنان کن که ناید بکشور زیان
همان کس ببازی و خنده زنش — تو نیز این مجوی و مبر آب خویش
که خشم چون چهره کردی بزند — دژم باش و با کس نزودی مخند
کسی را که دادی بزرگی و جاه — همان جاه مستان از و بی گناه
چو نیکی نماید کسی با خدای — تو با هرکسی نیز نیکی نمای
گرا با تو گویند بد بیشتر — چو نیود کنه دان که هستش هنر
درختی که دارد فزون تر براوی — فزون افکند سنگ هرکس بروی
منه تو رهی کان نه آئین بود — که نا ماند آن بر تو نفرین بود
همه راهی از ره زنان پاک دار — مدار از در دزد جز تیغ و دار
چو بنشینی از گردت آیز انشان — که دارند در دل ز مهرت نشان
ز جفت کسان چشم خود را بپوش — بترس از خدای آن جهان را بکوش
بود مه گناهی که ناید تباه — از و کو بود داور هر گناه
در داد بر دادخواهان مبند — ز سوگند بگذر نگه دار بند

چو نیکی کنی و نیابد بهبار — بدی کن مگر بهتر آید بکار
کسی دار کز دفتر راستان — همی خواندت گونه گون داستان
به بین تا زکردار شاهان پیش — چه بد به جهان کن تو آیین خویش
مده نزد خود راه بدگوی را — نه مرد سخن‌چین دو روی را
همه کار مردان با داد کن — سخن‌شان به هر انجمن یاد کن
پژوهنده کان دار بر راه رو — همی دان نهان جهان نو بنو
بدان کارده کو بنو بدستم — نه آن را که افزون پذیرد درم
کسی را مگردان چنان سرفراز — که نتوانی آوردش از پایه باز
ز دانندگان فیلسوفی گزین — ازو پرس هر چیز و با او نشین
سفرهای کاری بدان کارگر — گزان کار نتواند آمد بدر
همان چیره بدخواه را گرچه خوار — که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خرد پیش از گزند — که گیتی بسوزد چو گردد بلند
مکن هیچ بد بینی از دیگران — و گر نیک بینی تو خوکن بر آن
خورش پاک ازان خور که نگزایدت — باندازه و آنکه به آیدت
پزشکان گزین دار و فرزانه‌ای — بهر درد دانا و درمان نمای
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد — که تن سست و جان کم کند روی زرد

چو خواهی کسی را همی کرد مه — بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی — نه ارج تو داند نه آن مهی
چنان کن که همواره بر تخت خویش — اگر تیغ اگر گرز باشدت پیش
که بار نگذارد و سگالد کس — فتد شمشیر از افراز سر پای بس
بکس راز نگشای در هر بسیچ — بداندیش را خوار مشمار هیچ
گراترس و وهمی کنی گونه گون — بسوگند کن تا نترسد فزون
چو با موبدان رای خواهی زدن — نهستان مخوان جز جدا تن بتن
ز هر یک شنو پس همین برگزین — چنان کین نه آگاه از آن آن ازین
بکس روی منمای جز گاه گاه — به هر هفته بر نشین با سپاه
بره داد خواهی چو آید فراز — بده داد و دارش هم از دور باز
بنا آزموده مده دل بتخت — که لنگ ایستاده نماید درست
زبن با ستیزه بزه جان مکوش — و زیشان نهان خویشتن دار گوش
بنیکویی اکن چو گنج آگنی — به دانش بر اکن چو پیرا کنی
ازان کش بر دانا خرد بود جفت — کسی با درستی ز رادی نگفت
بنامه درشتی فراوان مگوی — که تنگی دل شاه داند از اوی
بجز دان درشتی فراوان مگوی — بر ایشان بگفتار نرمی مجوی

زبن باز تا در ستیزه مکوش
ن ف
که گر گشت غنیمت نتا شد تمام
دگر گشتی بار شد نت کار رخام
ن ف

فرستادگان را مخوان زود پیش | بجوی از نهان پس بخوان نزد خویش
فرستهٔ کسی ساز دانش پذیر | نهان بین و پاسخ ده و یادگیر
کسی کز نهانت نه آگه که چیست | ور آگه نداند بجز با تو زیست
نه دوروی باید به پیکارجوی | نه می دوست از دل ابر پیکار پوی
چو دیر آیدت پاسخ نامه باز | بدان کو فتادست کاری دراز
بهر جای بی درد کو هر نگرد | نه بی اسب نیک و سلیح نبرد
چو پیدا شود دشمنی کینه جوی | نهان هر زمان بر سی از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود | بجز فر او انش بفریب زود
سپه را چو دادی بجز جای بسیج | رسانشان بزودی و مفرای هیچ

بسیج ساختگی و آماده شدن قصد
بر فرهنگ

بدان ساز تا جوی هر روز جنگ | که دشمنت را چاره ناید بچنگ
پراکنده فرمای شب جای خواب | مخور هیچ بی پاسبانی گیر آب
زنهاردار
طلایه دلاور کن و مهربان | بگردان بهر پاس شب پاسبان
بلشکر در از خیل تنها مباش | بخیمه درون هیچ یکتا مباش
گریزان چو باشی به شب باش و بس | که تا بر پی از پس نیایدت کس
زگرد شکن دور مردان مرد | که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی بترس از خدای | همان از کمین هر سپه را بپای

گرفتن

گرفتن ره دشمن اندر گریز | مفرمای خون زبونان و ریز
گرازی بکف دشمنی برگزند | مکش ور زمان بازدارش ببند
توان زنده را کشتن اندر گذار | نگردست کس کشته را زنده باز
بود کت نیاز افتد از روزگار | به از دوستان دشمن آید بکار
بیندیش شب کار فردا نخست | بدان رای رو پس که کردی درست
نژاد شهان از بنه کم مکن | مکن خانه دانی که باشد کهن

۲ مریز
نسخه

رفتن گرشاسب بساختن سیستان واتمام آن

سپهبد گرفت از پدر پند یاد | وزانجا سوی سیستان رفت شاد
اسیران که از کابل آورده بود | بیک جایگه گردشان کرده بود
بفرمود خون همه ریختن | وز ایشان گل بارها انگیختن
یکی نیمه بد کرده دیوار شهر | دگر نیمه کردند از آن گل دو بهر
از آن خون بریگ اندرون خاک و گل | گر آن گزیدی بگردی فکار
چو از شهر بردخت و باره بساخت | برو پنج در آهنین در نشاخت
چو باد آمدی ریگ برداشتی | همه شهر و برزن بینباشتی
چنان کان برهمن ورا داد پند | که از چوب از خاره دربی ببند
بله کرد از آنسو که بد آب سرخ | ببست از سوی دامن ریگ رخ

ز یکسوش بدریک ده جا فره   دگر سوش دریا که خوانی زره
میانش دری با درا بر گشاد   ازان پس نهد بهمنش از ریگ و باد   باد ن د
بدان طوس و کرمان فراوان گروه   بلشکر در از یاری کار ستوه
ز تاراج کابل زنان داشتند   بجوالیگران شان همی کاستند
همه روز مردان ایشان دو بهر   بزد و در کاری بدندی بشهر
چو گشتندی از کار پرداخته   بدندی زنان دیگها ساخته
خورشها یکی روز بفروختند   دگر باره باز آتش افروختند
ببردان سپردند یکسر درم   همین پیشه کردند مردان بهم
ببازار جوالیگری ساختند   شتالنگ با کعبتین باختن   ساختن ن د
همه کار ایشان بدست انخست   همان از بلای زنان کارست
بدان در گزین کار جستند نام   ازان اوفتادست نامش حرام
شد آراسته کشور نیم روز   ز داد سپهدار کشور فروز
بفر سپهدار فرخنده فال   شد آن شهر پرداخته در هفت سال
ز هر گونه مردم زمی ساریان   ز دفتر شماران و بازاریان
ز هر شهر و کشور بدو داد روی   شد آن شهر با زیب و با رنگ و بوی
تو گفتی بهشت بری سیستان   یکی نیست از خرمی سیستان

ازان

ازان نیزه ور خاست مردان گرد   که بد هر یکی لشکر اندر نبرد
ازان پس شتابان سپهدار گرد   نشست و بداد و دهش دست برد
فراوان برآمد برو سالیان   همو آنش آنچه بد یافت هر سالیان
چنان پیلتن شد که از کام پنج   ببردش فزون هیچ اسپی بپنج
نشستش همه بود بر زنده پیل   همش پیل بار پنج بردی دو پیل
چنین آمد این گنبد تیز پوی   بگردد همه چیز از گشت اوی
یکی جامه دارد جهان سال و ماه   برونش سپید و درونش سیاه
بگرداند این جامه هر که برون   بدان تا بگردیم ما گونه گون
تو ای خفته از خواب بیدار گرد   که شد پاک عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب در گور خواب   به بیداریت بس که آمد شتاب   کی ص
کنی خانه تا زنده سال و ماه   وز و پس کجیت باشد آرام گاه
تو خوش خفته و مرگ برخاسته   شبیخونت را لشکر آراسته
بدیگر جهان ندار از ایدر کوشش   چو کوشیدی این را مر آن را مکوش
ازایدر بخواهی شدن بی گمان   که اینجات خانست و آنجات مان
شو و زنده این جهان و ده زود   بدان سر توان جاودان زنده بود   مرده ن د
چو بر سیستان پهلوان گشت شاه   بر اوج سپهر مهی گشت ماه

همه ساز شهرش نکو کرده شد … برو دست فرمانش گسترده شد

نگارش بد و نیک پیگاه و گاه … همی شد خبر نزد ضحاک شاه

بد و تیره شد رایش اندر بسیچ … ولیکن نیارستش آزرد هیچ

آمدن ضحاک به بدن سیستان

سوی سیستان رفت تا بگذرد … یکی هفتش آب زره بگذرد

ز نزل و علف آنچه بایست ساز … سپهبد برون برد و شد پیش باز

چو شه را بدید آمد از پیل زیر … گرفتش بر شاه و پرسید دیر

سپهبد رکابش ببوسید و جست … بدندان پیل اندر آویخت دست

چو چابک سواری باسب نبرد … ز هامون به پیل اندر آمد چو گرد

نگه کرد شاه آن یلی یال و برز … بکف کوه کوب اژدها سار گرز

بزیر اندرش ژنده پیلی چو کوه … ز پس بار رخشان و در کش ستوه

بدل چاره گفت باید گزید … که این را کند دشمنی نا پدید

جهان پاک از دشمن من بود … ازان به که این تیغ دشمن بود

بزد خیمه گرد لب هیرمند … برآسود با خرمی روز چند

همه از طرز زاول شد آراسته … بسی خواسته هدیه و خاسته

چو بنهفته گرد گلستان ورد … ببودند با بزم و رود و سرود

بشبگیر

بشبگیر کردند رای شکار … که بد روز نخچیر و گاه بهار

سر باغ بد ز ابر شسته به نم … فشانان ز گل شاخ بر سر درم

ز درد خزان در دل زاغ زیغ … هوا بسته از لشکر باغ میغ

شده لاله از ژاله پر در دهن … ز پیروزه پوشیده گل پیرهن

ز میغ روان چرخ چون پر چرخ … بر آواز را مشکر از مرغ مرغ

تو گفتی هوا نافه کافد همی … زمین حله سبز بافد همی

پراکنده هامون و گردان همه … ز مرغان چنانه زغرمان رمه

بد از گرد اسبان گشته بور … بخچم کنند یلان یال گور

سگ از گرد خرگوش اندر ستیز … دو یک گاه در حمله که در گریز

بچنگال گاوان یکی دشت خشک … یکی خاک پویان چو عطار شک

گشاده کمین یوز بر آهوان … چو دزدی که حمله بر کاروان

ز چنگال پر خونش جای کمین … شده در لاله روی زمین

در صفت بهار گوید

ز سم گوزنان زمین چرخ رنگ … وشی گشته رنگ ز نخچیر ارغوان

نشسته بر آهو عقاب دلیر … چو بر اسب گردی بنا ورد چیر

دل تیهو از چنگ طغرل بدرغ … رباینده باز از دل سیغ ملغ

غرم میش کوهی را گویند

جامه ملعم والوان

طغرل نوعی از مرغ شکاریست

زشاهین و چرخ آسمان بسته پر   رمان از غو طبل بازان هژبر
از افکنده نخچیر بی راه و راه   پر از کشتگان دشت چون رزمگاه
کهی باده بر کف ببانگ رباب   که از ران گوران بر آتش کباب
ز تیغ[2] که دیده بان با غریو   ز بس گرد گردان گریزنده دیو
سپهبد پیاده همی تاختی   براه گوزنان کمین ساختی
چو تنگ آمدندی بجستی زجای   گرفتی سروشان فکندی زپای
سروی دو تا گه گرفت از کمین   همیزد زخشم این بر آن آن برین
زبس کوفتن زد زنفشان ببرد   سر و گردن هر دو بشکست خرد
چنین هم بس ضحاک چندی گرفت   برو آفرین خواند شاه از شگفت
بدو گفت تا زو نه بینم گزند   ازین کشورش دور باید فکند
بباغ آمدند انگه از دشت و راغ   که بود از در شادی و بزم و راغ
نخستین نشستند بر خوان خوار   پس از بزم و رامش گرفتند کار
شد از ناله ان بر سغدی[2] بجوش   که نافش بخاری برارد خروش
همان زاغ گون هندوی چنگ بم   برآورد فریاد بیدرد و خشم
کهی زند وافی چکاوک بهم   سراینده دستان همی زیر و بم
قدح چون مه اندر صف سرکشان   بران مه ز گل شاخ پروین فشان

[2] چنین است نسخه نگار... و ممکن است که زاستیغ یا هم از تیغ بود ص

[2] سغدی رادنی است ص

بزرگان رده ساخته بر چمن   میان سنبل و شنبلید و سمن
دو دیده بخوبان مشکین کله   ببلبل[2] و در گوش و به کف بلبله
که خرمی شاه با فر و کام   بیاد سپهدار برداشت جام
به نخجیر و بزم و به نیروی تن   فراوانش بستود بر انجمن
نوی گفت از ایزد دلم را امید   هم از بخت تو فرخی را نوید
تو دارم دگر آیین خویش را   بکرز تو ترسان بداندیش را
زنام تو ام کام و آرایش است   ز رنج تو ام نام و آسایش است
ز بهرم فدا کرده خویشتن   بهر سختی داشته پیش تن
شکستم به تو هر که بدخواه بود   بجنگ ار کنارنگ اگر شاه بود
کنون نیست با من کس آینده کین   جز افریقی از بوم خاور زمین
که گوید ز شاهان کسم یار نیست   نبردی چو من دست بردار نیست
چو دورم ز گفتن دهد بر فسوس   چو نزدیک باشم بود جابلوس
ترا راه زن خواند و مارکش   مرا دیو مردم خور خیره هش
کنون باید این رزم را ساختن   توانی مگر کین از و آختن
جهان دیو کش منهراس است نام   مگر گر کند تو آید به دام
گزین کار بد بهر کرد و گر ترا   ز شاهی مرا نام و دیگر ترا

[2] ببلبل ص

اتش

سپهبد چنین گفت با شهریار / که اندر جهان مر ترا کیست یار
همی آفتاب فلک فر و تاب / ز تاج تو گیرد چو مه ز آفتاب
زمان بنده کردار رنجور تست / زمین گنج و خورشید گنجور تست
ز سیصد چو افریقی دشمن هراس / بفرت نیارد دل من هراس
هم اکنون چو آهنگ راه آورم / سر هر دوشان پیش شاه آورم
چو از می گران شد سر باده خوار / شده گشت رامشگر و میگسار
ز بستان پراکنده گشت انجمن / همان با گل و می چمان بر چمن
نشست از نهان با پدر پهلوان / بهند بیر ره تا شدن چون توان
ز مهرش پدر گشت با درد جفت / ز شاه این نبایست بد رفت گفت
که هر کار کو با تو گوید همی / ز ترس تو مرگ تو جوید همی
بخوان بر ز دهانت تو گر کهن / ز سیصد یکی راست مشنو سخن
نباید بدین بر به نیروی خویش / که ناید بهنگام هر کار پیش
گرت زور باشد ز پیلان بسی / بود هم بزور از تو افزون کسی
رهی سخت و فرسنگ ازشش ها بیش / همه کوه و دریا و بیشست پیش
سپاهی هزاران فزون از شمار / سپه‌کش چو افریقی نامدار
هم اندر کف من هراس اژدها / گر افتد بچاره نگردد رها

مرز دور
ن ل ن ن

بکام تو
ن ل ن ن

بچاره

یکی زره دیوست پرخاش جوی / که هر کس به بیند شود هوش ازو
ز گردون عقاب آرد از که پلنگ / ز بیشه هژبر و ز دریا نهنگ
چو سه باز بگمرد پهنای اوست / چهل رش درازای بالای اوست
مرا نیز یکباره پیری شکست / شکستی که هرگز نشایدش بست
ربود از سر من سمور سیاه / بجایش نهاد از حواصل کلاه
یکی دست پیری بزد بر سرم / که تاج کیانی فکند از سرم
بروز جوانی بزور دو پای / چو باد بزان جستمی من ز جای
ز پیری کنون گاه خیز و نشست / همی پای را یار باید دو دست
بپیری ز دم سخت گشت زمان / گران تیر شد تیر پشتم کمان
نوندیست پیری که مرگش خرام / فرسته‌ست موی سپیدش پیام
کسی را کجا زندگانی بود / ز خردی امید جوانی بود
امید جوان تا بود بهر نیز / بجز مرگ امید پیران چه چیز
سپهبد بزرگان شد ابر بهار / بپاسخ درم گفتش اندوه مدار
ندارد غم از پیش دانش پذیر / بچیزی که خواهد بدن ناگزیر
سر از پیری ار چه شود خشک بید / ز یزدان نباید بریدن امید
نه هر کو جوان زندگانیش بیش / بسا پیر ماند و جوان رفت پیش

نوید است گیتی که مرگش خرام
فرسته است و موی سپیدش پیام
در فرهنگها خرام را بمعنی
وفای بعهد و بجای آوردن
نوید آورده اند و شعرا هم
خرام و نوید را استعمال کرده اند
بمعنی نوید و رفتار را هم [illegible]
است و اینجا بمعنی نخست است
فرسته هم بمعنی فرستاده است
م. بهار

بخانه نشستن بود کار زن — برون کار مردان شمشیرزن
تن رنج نادیده را ناز نیست — که با کاهلی باز انباز نیست
نشاید بهی یافت بی رنج و بیم — که بی رنج نارد کس از سنگ سیم
بدریای ژرف آنکه جوید صدف — ببایدْش جان برنهادن بکف
بزرگی یکی گوهر پربهاست — ورا جای در کام نر اژدهاست
چو خواهی سوی آن گهر دست برد — اگر مه شوی هم نمایدْت خرد
بگفته ز ان پس همه کار راه — بسازید و شد پیش ضحاک شاه
ستودش بسی شاه و چندی نواخت — بجا بست او کار ره را بساخت
بدادش هیون دو کوهان هزار — همه بارشان آلت کارزار
هزار دگر خیمهٔ گونه گون — ببر گستوان پیل سیصد فزون
دو صد تیغ و صد بدره دینار گنج — ز دیبا شراع و سراپرده پنج
چهل خادم از زر بدکان طراز — هزار اسب جنگی بزرینه ساز

آغاز داستان

چو پنجه هزار از یلان سپاه — بد پهلوان شاد و برداشت راه
ز خویشان یکی را بجایش نشاند — سپه زی بیابان کرمان براند
سوی بابل آورد ضحاک روی — دگر سو سپهدار شد راه جوی

همه ره بهر شهر و آباد جای — بدیدش بزرگان پرستش نمای
چنین تا بنزدیک طنجه رسید — همه مرز و دریا سپه گسترید
شه طنجه بد سرکشی نامدار — همش گنج و هم لشکر بی شمار
ز بربر زمین سوی خاور درون — ز یک ماهه ره داشت کشور فزون
چو آگه شد از پهلوان شاد گشت — پراکند نزلی در آن کوه و دشت
گرامی پسر داشت هشتاد و پنج — همه درخور تاج شاهی و گنج
پذیره فرستادشان سربسر — بسی گونه گون هدیه با هر پسر
همه شهر از آذین و دیبا و ساز — بیاراست چو کارگاه طراز
در ایوانش بسازید بر تخت جای — میان بست چون بنده پیشش بپای
دو هفته همی داشتش میهمان — برافشاند گنجی دگر هر زمان
ز بس گونه گون نیکوییهای اوی — دل پهلوان شد بدو مهرجوی
چنین گفت کاین کردی از راه راست — که از کاردانان و شاهان سزاست
خوی هر کس از گوهرش آید ببار — ز گل بوی باشد خلیدن ز خار
خوی هر کس از گوهر تن بود — ز گل بوی و از خار خستن بود
گر از هیچ سو دشمنی کینه جوی — ترا هست جائی بمن باز گوی
که گر هست چون مه نبرد آورم — ز گردون سرش زیر گرد آورم

۲ درهم نن
ع ۲
تا بخاور نن نن

هران کارکان برنیاید به زر   براید به شمشیر و زور و هنر
بدو گفت کاید بدریا درون   پس کشور رم هفته ره فزون
جزیری بزرگست بارنگ و بوی   دو صد میل ره لاقطه نام اوی
دو ره صد هزار از یلان مرد هست   نکوروی لیکن همه بت پرست
جز از چرم میشان نپوشند چیز   زبانی دگرگونه گویند نیز
که رزم دارند خفتان و ترگ   ز دندان ماهی و کیمخت گرگ
بود گرز ماشان سر گوسپند   زده در سر دستواری بلند
بسنگ فلاخن ز صد گام خوار   بدوزند در خاره میخ استوار
ازیشان یکی و زماده بجنگ   زبونشان بود شیر جنگی بجنگ
نه از بیمشان سوی دریاست راه   نه از دستشان کشور رم را پناه
به پیکارشان نیستم چاره چیز   نه زاهن سلیحی توان برد باز
که گرشان همه سنگ آهن کش است   دری تنگ راه و درمیان ناخوشست
دران ره ز کف تیغ و مغفر ز سر   بپرد بکردار مرغ به پر
همه کوهش از آهن گونه گون   سلیح است آویخته سرنگون
که آن کوهشان سنگ آهن رباست   بدان مردمان راه هیبت بلاست
یکی مرد فرزانه زایران زمین   چنین گفت با پهلوان گزین

دستوار: چوب و سرکنده و سطبر که شبانان بدست گیرند و معنی عصا بود و دست بند زنان نیز آمده

که گر سیر بر سنگ آهن ربای   بمالی نیاهنجد آهن زجای
بسر که از ان پس چو شوییش باز   دگر ره کشد نزد خویش آهن فراز
کنون هر سلیحی که از آهن است   اگر خنجر و ترگ اگر جوشن است
بکشتی بسیر اندرون کن نهان   چنان کرد پس پهلوان جهان
ده و دو هزاران سپه نیز مرد   بهشتاد کشتی پراگنده کرد
دگر نزد عم زاده انجا بماند   ببرد آنچه بایست و کشتی براند

رفتن گرشاسب بجنگ شاه جزیره لاقطه

چو شد بر جزیره یکی بیشه دید   همه دامن بیشه لشکر کشید
شه لاقطه بود و کطری بنام   دلیری جهانگیر و جوینده کام
جهان جنبش خیمش بهنگام خشم   کم از سایه بیشه بینش بچشم
چو آگه شد از کار گرشاسب زود   بفرمود تا لشکرش هرچه بود
بهامون سراسر جزیره شدند   به پیکار جستن پذیره شدند
سه منزل بجنگ آمد از بیشه باز   دمان با گران لشکری رزمساز
همه ساخته ترگ و خفتان و جنگ   ز دندان ماهی و چرم پلنگ
سر گوسپند فلاخن بدست   گرفته کوششان چو پیلان مست
اگر ترگ و خود ار سپر یافتند   بسنگ فلاخن همی کافتند

جزیره مستعد شدن و جمع گردیدن مردم باشد

سبک رزم را پهلوان سترگ / فرو کوفت زرینه کوس بزرگ
غو مهره و کوس[۲] بگذشت از ابر / ز گرد اندرآورد جا در هژبر
ز دلیران ایران بکین آختن / گرفتند هر سو کمین ساختن
ز یک روی سنگ و دگر روی تیر / ببارید و شد چهر گیتی چو قیر
شد از بیم رخها برنگ رزان / سر تیغ چون دست وشی رزان
هوا با تگ زخم فلاخن گرفت / جهان آتش سنگ و آهن گرفت
پر از گرد گیهان پرده دود شد / ز پیکان سپهر آبله چهر شد
چنان خاست رزمی که بالا و پست / بد از خون گوان همچو از باده مست
که از تابش تیغ لرزان شده / زره بر از زخم بد دل ارزان شده
ستیزندگان نیزه با خشم و شور / فرو خوابنیده به یال ستور
لب کینکشان کافته زیر کف / ز گرمای خورشید خفتان چو تف
میان در سپهدار چون کوه برز / پیاده دو دستی همی کوفت گرز
کمند از گره کرده پنجاه گرد / ز ماهی همی برد بر ماه گرد
به هر حمله سی گام جستی ز جای / به هر زخم کردی فگندی ز پای
شدی خنجر و بازو و پشت نیو / گهی خشت کار و گهی سر درو
خروشش چنان دشت بشکافتی / که در روی سپاهی گذر یافتی

اینطور است شعر
دوم تا به ... گوش ...
و مصراع اول شطر دوم
نیز اسقاط کرده اند
و اصل چنین بوده
ز خون رخ بنفشه ... و خود
ز گرد اندر آورد ها هژبر

تو گفتی

تو گفتی مگر ابر غران شد است / و یا کوه پولاد پران شد است
گهی نیزه زد گاه گرز نبرد / از آن دیوساران برآورد گرد
چو زد کطری آن جنگ و پیکار دید / برش مرد پیکار بیکار دید
به دل[۲] هرگز چنین دست برد / ندیدم به میدان ز مردان گرد
شدن پیش گرزش که یارا کند / به جنگ ار سپر کوه خارا کند
مرا باید این کینه زو آختن / که ماندست از آوریش تاختن
درآمد چو تندر خروشنده سخت / بدست استخوان ماهی چو تخت
بزد بر سرش بانگ نامد زبان / سبک پهلوان همچو شیر ژیان
چنان زدش گرزی که بی زور شد / زمینش همانجا که بد گور شد
گریزان سپاهش گروها گروه / نهادند سر سوی دریا و کوه
دلیران ایران ز پس تا بشهر / برفتند و کشتند از ایشان دو بهر
از آن پس بتاراج دادند روی / فتادند در شهر و بازار و کوی
ز زر و ز سیم و ز گستردنی / ندیدند کس جز خوردنی
درختان نشان تاک و دیوار و بام / ز ماهی استخوان بود و از خود خام
ز مردان که بد پاک برنا و پیر / بکشتند و دیگر گرفتند اسیر
از ایوان کطری چو سیصد کنیز / ببردند جفت[۲] و دو دخترش نیز

کطری ۲
۲

یکی خانه سر بر مه افراشته بر از عود و عنبر بدو انباشته
سپهبد همه سوی کشتی کشید وزان بردگان بهترین برگزید
ز هر چیز ده کشتی انبار کرد دو صد گرد بردی نگهدار کرد
سوی طنجه نزدیک عم‌زاده باز فرستاد و او راه را کرد ساز
دگر دو جزیره بگشتن گرفت بدان تا چه آیدش پیش از شگفت
همه نیشکر دید بر دشت و غار دگر بیشه مرز و همه میوه‌دار
بسی میوه‌ها بد که نشناختند نیارست کس خورد و بنداختند
ز هر جانور کان شناسد کسی نبد چیز الا کشتی بد بسی
که نامش بسوی دری چون گشی یکی سنگه خواندش و دیگر نشی
بتن هر یکی مهتر از گاومیش چو رو بین برو خار یک بیشه بیش
که کین خم از تن کمان ساختی وزان خار چون تیر بنداختی
اگر بر زره بر زدی یا سپر برون بردی آسان بسوی دگر
فگندند از آن چند هر گرد گیر وزان خار او خشت کردند و تیر
سه هفته برین گونه بُد سرفراز بدان تا رسد کشتی از طنجه باز
پس آن کشتی بردگان با سپاه بدریا چو رفتند یکروزه راه
بر و باد گر گشت و آشوب خاست همی برد ده روز کشتی چو خاست

سنگه: خارپشتی گویند که خار از خود سو مانند تیر اندازد

بد / دن

بَرَه

پس آن

پس آن کشتی بردگان با سپاه بدریا چو رفتند یکروزه راه
فتادند روز دهم یکسره بجزم کهی نام او فاقره
جزیره بر از لشکر بی‌شمار شهی سرورا نام او کوشمار
چو دیدند کشتی دویدند زود بتاراج بردند پاک آنچه بود
دلیران ایران یکی رزم سخت بکردند و اختر نبد یار و بخت
گرفتار آمد صد و شصت گرد دگر غرقه گشتند و کس جان نبرد
یکی کشتی و چند تن ناتوان بجستند و رفتند زی پهلوان

رفتن گرشاسپ بجزیرهٔ فاقره

بدادند آگاهی از هر چه بود سپهبد سپر رزم را ساخت زود
شتابان ره فاقره بر گرفت جزیری بره پیشش آمد شگفت
کُهی در میان جزیره دو نیم یکی کان زر و دگر کان سیم
سه منزل فزون بیشه و مرغزار دوان هر سوی رود بی‌شمار
بر زر دیگر بتن لعل پوش همه مشک و سنبل و کافور کوش
بنزدیک این کوه بر پنج میل برابر کهی بود همرنگ نیل
بچاره بران که نرفتی کسی وز و عنبر افتاده ایدر بسی
خور رو سهان پاک عنبر بدی دگر تازه گلهای نو بر بدی

جزایر / من

بسته

ازان روبهان هرکس اندر سپاه | فکندند بسیار بی راه و راه
ز تن پوستهاشان برون آختند | وزان جامه گونه گون ساختند
ازان جامه هرکو شبی داشتی | دم عنبرش مغز انباشتی
بسی زان و دو که زر بردند و سیم | وزانجا برفتند بی ترس و بیم
رسیدند نزد جزیری دگر | درو نز گیا چیز و نه جانور
زمینش همه شوره و ریگ نرم | چو جوشیده آب اندرو خاک گرم
ز تفته بر و بوم او گاه گاه | دمان آتشی بر زدی سر بماه
برو هرکه رفتی هم اندر شتاب | شدی غرقه در ریگ و گشتی کباب
ز ماهی استخوان شاخها برکنار | بدافکنده هریک فزون از چنار
دگر مهره بد هر سوی افتاده چند | که هریک مه از گنبدی با بلند
گرفتند ازانجای راه دراز | جزیری بدید آمد از دور باز
یکی مرد پویان ز بالا به پست | خروشان گلیمی فشانان بدست
چو دیدند بد ز اندلس مهتری | به پرسش گرفتندش از هر دری
چنین گفت کز بخت وز بند | مرا با دو کشتی بباد افکند
ازین گه دمان نره دیوی شگفت | برون آمد و کشتی ما گرفت
دو صد مرد بودیم نگذاشت کس | همه خورد و من مانده ام زنده بس

سپهبد

سپهبد مر او را بکشتی نشاست | بکین جستن دیو تفتان بخاست
گرفتند لشکر بیک ره خروش | که او مهر اسپ است با دو گوش
که تا چشم خشم ار بر افگندت | بیکدم همه زور بفگندت
وزاگاه دیوی بد و منگرست | ببالا چهل رش ز تو برترست
بسنگی کند باز زین پشت کوه | سپاه جهان گرد از وی ستوه
چو غرد برد هوش جان و جگر | ز دندان درخش آیدش و دم ابر
به جستن بگیرد ز گردون عقاب | نهنگ آرد از ژرف دریای آب
بدین کوه شهری بدست استوار | درو کودک و مرد و زن بیشمار
ز مردم وی آن شهر پرداخته ست | نشیمن بغاری درون ساخته ست
چو بیند یکی کشتی از دور راه | بگیرد کند مردمان را تباه
ز دریا نهنگی چو کشتی برد | بخورشید بریان کند پس خورد
چو جان شد بدر باز ناید بس | ز مادر دو باره نزادست کس
سپهدار گفت از من آغاز کار | خود این رزم کردار ز شهریار
ازین زشت بتیاره چندین چه باک | همین دم ز کوهش کشم در مغاک
جز از بیم جان گر دگر نیست چیز | چنان چون ورا جان گرامیست نیز — نسخه
بتیری توان شیر کردن شکار | بگرز و سواران رسد هم سوار

بسی لابه کردند و نشنید گرد ‌ ‌ ‌ پیاده برون رفت و کس را نبرد
همی گشت بر گرد آن کوه برز ‌ ‌ ‌ به بازو کمان و بکف تیغ و گرز

رزم کردن گرشاسب با مهراس و کشته شدن دیو

بناگه بدان دیوش افتاد چشم ‌ ‌ ‌ ورا دید در ژرف غاری بخشم
یکی جانور کوه پر جنگ و جوش ‌ ‌ ‌ که هر کش بدیدی برفتی ز هوش
چو شیرانش چنگال و چون غول روی ‌ ‌ ‌ بکردار ریمنان همه تنش موی
دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز ‌ ‌ ‌ برون رسته دندان چو شاخ گراز
ستبری دو بازوش از ران پیل ‌ ‌ ‌ رخش زرد و دیگر همه تن چو نیل
همی بجنبید غار از غریویدنش ‌ ‌ ‌ همی شد توان که زجنبیدنش
ز صد رش فزون ماهی خورده بود ‌ ‌ ‌ زمینش استخوانهاش گسترده بود
دل شیر جنگی برآورد شور ‌ ‌ ‌ بیزدان پناهید و زو خواست زور
گشاد از خم چرخ تیری بخشم ‌ ‌ ‌ زدش بر قفا برد بیرون ز چشم
غریوی برآمد از آن نره دیو ‌ ‌ ‌ که برزد بهم غار و که زان غریو
دمان تاخت کاید ز بالا بزیر ‌ ‌ ‌ در غار بگرفت گرد دلیر
بخنجر یکی پنجه بنداختش ‌ ‌ ‌ در آن غار هر سو همی تاختش
بهر گوشه کز غار سر برزدی ‌ ‌ ‌ یکی گرز رش او زود بر سر زدی

یکی / تیش گراز

غرنبیدنش ۲ / ص

فغانی

فغانی زد و بود خروشی از وی ‌ ‌ ‌ بخون غرقه دیو و بخوی جنگجوی
نبودش برون راه کاید بجنگ ‌ ‌ ‌ ببو بر شد آن غار زندان تنگ
ز خونش که بد در هوا شاخ شاخ ‌ ‌ ‌ همی لاله رست از شخ و سنگلاخ
خروشش همی برگذشت از سپهر ‌ ‌ ‌ دمش آتش و دود برزد بمهر
چو بیچاره شد کوه کندن گرفت ‌ ‌ ‌ ز بر سنگ خاره افگندن گرفت
بهر سنگ کافگندی از خشم و کین ‌ ‌ ‌ هوا تیره گردیدی و لرزان زمین
گرفتش ره آن پهلوان ۲ سپاه ‌ ‌ ‌ همی داشت از سنگ او تن نگاه
گهی گرز کین کوفتش گاه سنگ ‌ ‌ ‌ در آن غار کرده بر او راه تنگ
سرانجام سنگی گران از برش ‌ ‌ ‌ فرو هشت کافشاند خون از سرش
تن نیلگونش وشی پوش گشت ‌ ‌ ‌ چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
سبک پهلوان پیش آمد بهوش ‌ ‌ ‌ بغار اندرون رفت چون شیر زوش
دو دست و دو پایش بخم کمند ‌ ‌ ‌ فروبست و دندانش از بن گرفت ۲
گزید از سپه مرد بیش از شمار ‌ ‌ ‌ بکشتیش بردند از آن ژرف غار
همی غرقه شد کشتی از بار اوی ‌ ‌ ‌ سپه خیره یکسر ز دیدار اوی
رسنهای کشتی جدا هر کسی ‌ ‌ ‌ ببستند در دست و پا اش بسی
چو هش یافت هرگاه گشتی دمان ‌ ‌ ‌ گسستی فراوان رسن هر زمان

گرفته ره آش ۲

بکند ۲

بر دست و پایش بسی

زدی سهمگن نعرهٔ گرز خروش / شدی کوه جنبان و دریا بجوش
جهان پهلوان پیش داد آفرین / بسی کرد با مهر یاد آفرین
وزانجای با لشکر خویش یکسره / بیک هفته آمد بر فاقره
خبر زی جزیره شد اندر زمان / بیامد برون لشکر بدگمان
بدیدند هفتاد کشتی براه / همه بادبان برکشیده بماه
ع چو در بحر دشتی سواران جنگ / ازو هر سواری درفشی بچنگ
۱ چو کوهی روان هر یکی بادوار / بران که برابری زبر سایه دار
چو بر روی گردون پراکنده میغ / بکف[۲] بر درخشن روان بار تیغ — همه سینه را برق و باران تیغ
زبیکانها خون بجوش آمده / کمان گوشها نزد گوش آمده
بشمشیر شیران پر از مار ترگ / ز گرز دلیران ببرواز مرگ — مار / یعنی شکاف
سواران ز خون لاله کردار جنگ / پیاده چو مصقول دامن برنگ
ز بس تن بشمشیر بگذاشته / جهان ژرف دریا شده انباشته
یکی تیغ (زبر) بست آسمان لاله گون / درخشش (به) وی از تیغ و باران ز خون
شه فاقره تاخت از قلبگاه / پیاده بر پهلوان سپاه
گران[۲] دشناخ های استخوانی بدست / زدش بر سپر خرد بر هم شکست — زاهای گران استخوانی بدست
نیامد بگرد سپهبد گزند / سبک جست چون نره شیری ز بند

چنان

چنان زدش بر گردن از خشم تیغ / کجا سرش چون ماغ بر شد بمیغ
گریزان شد آن لشکر فاقره / نه شان میمنه ماند و نی میسره
دلیران ایران بخشم و ستیز / پی گردشان برگرفتند نیز
بکشتند از ایشان گرا یافتند / بتاراج زی شهر بشتافتند
گرفتند چندان بی اندازه چیز / که تا دید کس هم نه بشنید نیز
هم از سیم و گوهر هم از زر و مشک / هم از عود و برهم ز کافور خشک — عود تر
سوی کاخ شه سر نهادند زود / بتاراج بردند از آن هر چه بود
چه جفتش چه خوبان آراسته / همه بیکران گونه گون خواسته
یکی کاخ دیدند نوشاهوار / بزر و گهر کرده یکسر نگار
ز عنبر بیکباره دیوار بام / زمین سوده کافور و در عود خام
بکندند و بوشش بر انداختند / همه کاخ و ایوان بپرداختند
اسیران ایران گره واز بند / گشادند نادیده یکتن گزند
ز شهر دگر هر چه آورده بود / اگر خواسته بود اگر برده بود
چهل کشتی از وی بینباشتند / وز آنجا ره طنجه برداشتند
همه طنجه از شادی آذین زدند / بره کله از دیبهٔ چین زدند
جهانی بنظاره منهراس / گرفته ز دیدنش هر کس هراس

چپ و راست هر سوش در زنده پیل   وی اندر میان همچو کوهی ز نیل
روان چار کوهند گفتی بپای   به بسته بیک پیل جنبان ز جای
دو بازو بزنجیر ها کرده بند   بهم بسته در پای پیلان زند
به پیلان بر از زورش آسیب کوس   غریوش چو اندر که آوای کوس
ز بانگ دهنش هر کجا شد براه   زمین بود جنبان و گردون سیاه
همه راه تا خانهٔ شهریار   بد از زر و در پهلوان را نثار
ز بس کوهر اندر کنار و خیم   همه نبت جنبند کان بد نجم
بد و هر کس از خرمی سور کرد   کز ایشان بد دشمنان دور کرد
یکی مه سپهبد بر شاه بود   که رفتنش در سر ماه بود
بشاه و بزرگانش هر گونه چیز   ببخشید و هر بدره کاورد نیز
دگر هر کس یکسر بزرگان و خرد   خطی کرد بر شاه و او را سپرد
به پیمان که چون بایدش کام و رای   فرستد ز گنج آن همه باز جای

آگاه شدن شاه قیروان از آمدن گرشاسب

وز آنجا سپه برد زی قیروان   که گیرد به تیغ از فریقی روان
بر مرز افریقیه با سپاه   چو آمد شد این آگهی نزد شاه
که ضحاک از ایران سپاهی بجنگ   فرستاد و اینک رسیدند تنگ

کوس و دل
بعضی کویند کوس
کوس ... شهره است
اسب و کوس ... نسخه
... است

همانا که افزون ز پنجه هزار   سوارند کین جوی و خنجر گزار
سه از پیل کرد و بت سالارشان   طرازندهٔ رزم و پیکارشان
دلیری که چون رای جوشن کند   ز خنجر شب روز روشن کند
برو به شمارد که شور شیر   دو پیل آرد آسان بیک دو زیر
چو گردد سوار از بلندی سرش   ز ابر او فتد رنگ بر مغفرش
بود با کمند از بر پیل مست   چو بر کوه شیر اژدهایی بدست
بسر بر زند خنجر مغز گاو   بر آهنجد از پشت ماهی و گاو
یکی دیو دژخیم چون منهراس   به پشت و جهان کرد از وی هراس
چو دشمن بجنگ تو یازید چنگ   شود چیر اگر سستی آری بجنگ
نه زود برکشش چو شد زابتر   که تا بیشش ماند گران بار تر
جهان زین خبر بر شه قیروان   چنان شد که هم کونه شد قیروان
بدانستش سه سالار و فرمان گذار   یکی را سپرد از یلان صد هزار
درفش و کله داد شمع و اسب و ساز   فرستاد مر جنگ را پیش باز
بر شهر فاتش این دو لشکر بهم   رسیدند بر منزلی بیش و کم
بر پهلوان با پیامی درشت   بیامد فرستاده نامه بمشت
چنین گفت کز رای مرد خرد   ره باد ساری نه اندر خورد

کس از باد ساری دلاور مباد / که بدبه سر از باد ساری بباد
سپه را چو مهتر سبک سر بود / شکستن که کین سبکتر بود
ترا جنگ با شاه مازندرست / کمانی بری کو زبون چون بهوست
ندانی که چون او شود رزم کوش / زمانه بزنهار گیرد خروش
کدامین دلاور که در کینه گاه / به پیشانیش کرد یارد نگاه
چو باشد یکی تیغ درشت او / به از چون تو سیصد یک انگشت او
تبه کردی از خیرگی رای خویش / بگور آمدستی بدو پای خویش
ولیکن کنون کآمدی با سپاه / بهنگام پیش آی و زنهار خواه
ازان پیش کت البته زنی شهریار / برم پوز زشت ناید آنگه بکار
چو بشنید از غیبان سپه دار گرد / فرستاده را دست و دشنام برد
بخنجر زبانش ز بن بیست کرد / ز مویش ز نخ خون کف دست کرد
زبان بدش تیغی بگاه پیام / شد آن تیغش اندر زمان بی نیام
بیامد یکی پیر کافور موی / ز بس باز شد کودکی خوبروی
چه کردن زبان بریدی کامکار / چه در آستین داشتن گرزه مار
زبان را بپای از بداندیش دوست / که نزد دیگر دشمن سرت اوست
چنین گفت دانا که با خشم و جوش / زبانم یکی بسته تیر است زوش

به بند

به بند خرد در همی بانیش / که بکشندم از خشم چو بکشایش
فرستاده را چون بر غیبان براند / همانگه سپه رزم را برفشاند
دهی بد براه اردیه نام اوی / یکی بیشه گردش پر از رنگ و بو
همه بیشه زیتون و خرما درخت / در و لشکر دشمن افکنده رخت
بیامد بهنگام خورشید زرد / فرو کوفت ناگاه کوس نبرد
ز هر سو پراکنده رزمی بساخت / سپه را ز بیشه بهامون بتاخت
شد از گرد ره دشت گردان گره / گران کرد یال یلان را زره
برآمد از ایرانی و خاوری / نبردی که شد چرخ برداوری
جهان بیشه شیر غرنده گشت / ز تیر ابر پر مرگ پرنده گشت
ز توفیدن بوق و از بانگ تیز / همه بیشه بد چون خزان برگ ریز
بخون در نهنگ از شنا داشتن / سنه گشته شیر از سر او باشتن
ز خنجر همه دشت خنجر بود / کمند از یلان دام و زنجیر بود
یل پهلوان گرز کوشش پلنگ / همی جست نیرو همی جست جنگ

خنجر
سنان و نیزه کوچک [illegible]

در صفت حرب در شب مهتاب

بکین تا شب آمد همی جنگ کرد / شب تیره هم برنگشت از نبرد
شبی بد ز مهتاب چون روز پاک / ز صد میل پیدا بلند از مغاک

بهم نور و تاریکی آمیخته / چو دین و کُنه در هم آویخته
زمین یکسر از سایه و ز نور ماه / بکردار ابلق سپید و سیاه
مه از چرخ تابان چو از گرد نیل / بروز آینه تابد از پشت پیل
نماینده بر گنبد تیزپوی / دو پیکر تو گویی چو زرینه گوی
چنان خیل پروین پدیدار و تاب / که عقدی ز لؤلؤ گسسته در آب
چو ترکی مه و گرد او شادورد / چو ناورد که یکی در نبرد
چو دریای سیمین روشن هوا / زمان و زمین کرده دیگر نوا
تو گفتی در ایوانی از آبنوس / مه چارده بد یکی نوعروس
شب تیره گونش و زلف نجم / ستاره ز گردش نثار درم
یکی فرش سیمین کشیده جهان / زمین زیر آن فرش یکسر نهان
بپوشیده شب بر پرند سیاه / یکی شعر سیمابی از نور ماه
برافروخته چهر ماه از پرند / درنگیش آسمان کرده بند
چو لوح وز برجد سپهر از سیم / ستاره بر و نقطه و ماه میم
درین شب سپهبد میان بست تنگ / همی کرد بر نور مهتاب جنگ
پیاده همی تاخت هر سو که خاست / گرا گر ز کین زد دگر بر نخاست
ز بس سر که تیغش همی کرد پخش / زمین کرد گلگون و مه گرد رخش

دو پیکر / برج جوزا و خانه عطارد / باشد
ناوردگاه ۲
روزی

بدانسان

بدانسان ز گردش قضا زار شد / که از پای نفتاد و بیمار شد
چنان مرگ گشت از سنانش بدرد / که بر خویشتن نیز نفرین بکرد
ز دشمن سواری ببر گستوان / همی تاخت مانند کوهی روان
همیزد چپ و راست شمشیر تیز / فکند اندر ایرانیان رستخیز
سپهبد بزیر درختی گزین / بدایستاده چون دید جست از کمین
گرفتش دم اسب بر جا بداشت / ز بالای سر چون فلاخن بگاشت
هم از باد بنداخت در کام پیش / دگر سرکشان را در افکند پیش
سپه را ز هر سو پراکنده کرد / ز سر هر مغاکی چو آکنده کرد
وز آنجا بلشکر گهش باز گشت / بر آسود و بد تا شب اندر گذشت
چو آهیخت خور تیغ زرین ز بر / نهان کرد از و ماه سیمین سپر
گرفت گرشاسب بر جنگ و کین / فشاند از چهل سو سپه در کمین
ز نای نبردی بر آمد خروش / غو کوس در لشکر افکند جوش
دمید آتش از خنجر آب گون / چه آتش که تف جان بد و تن دو گون
هوا شد چو سوکی ز گرد نبرد / زمین چون پر از خون تن کشته مرد
ز بس گرد بر گرد گردون چو نیل / تو گفتی هوا بود پرنده پیل
همه نیزه ی خرطوم پیلان بزند / چو خشت دلیران و خم کمند

صد ۲
سپیر ۲

چنین گفت پس پهلوان سپاه / که این بیشه بدخواه دارد پناه
گریزان یکی سوی هامون کشید / مگرشان ازین بیشه بیرون کشید
یلان سپه پشت بر تافتند / ز پس دشمنان نیز بشتافتند
پس از دشت و که خیل ایران زمین / گشادند ناگه چهل سو کمین
گرفتندشان در میان پیش و پس / ازیشان نماندند بسیار کس
چه بر مرد اسب و چه بر اسب مرد / بد افتاده هر جای بر خون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز خاک / همه کام خون و همه جامه چاک
یکی درع در بر سر از گرز پست / یکی را سر افتاده خنجر بدست
بکشتند چندانکه نتوان شمرد / گرفتند دیگر بزرگان و خرد
گرفتار گشت آنکه سالار بود / چو دیدش جهانگه سپهدار بود
بیفگند بینی و دو گوش برد / بدو جای پیشانیش داغ کرد
بدو گفت رو همچنین راه جوی / ز من هرچه دیدی بشاه است بگوی
بتو این بدیها که کردم درست / مکافات آن بد سخنهای تست
بر آنگونه سالار زار و تباه / همی شد دوان پیشش آمد براه
یکی پیرزن دید پالیزبان / ازو خواست تا باشد او میزبان
زن پیر نشناخت او را و گفت / اگر خورد خواهی و جای نهفت

گذارت

گزارت سپارم که زر کن شمار / نگویم که خاک آور اندر گوار
رسانی بدین داس گندم درو / یکی پاک بالینه م از خار و خو
چنان کرد هرچند سالار بود / که بد گشنه و سخت ناهار بود
سبک بخت کدبانوی گنده پیر / بهم نان و خرما کشکین و شیر
به پخته بیاورد پیشش نهاد / بخورد و بر شاه شد بامداد
بپرسید کار سپه شاه ازوی / چنین گفت کای شه بپرداختش مجو
من اینک چنینم به پشت بپای / نه هوش و نه گوش و نه بینی بجای
دگر باز پرسی ز دیگر کسان / بخوردند دی مغزشان کرکسان
شه از غم در گنج را باز کرد / دگر ره سپه رزم را ساز کرد

نامه گرشاسب بشاه قیروان

وز آن سو جهان پهلوان سپاه / بیامد بیک منزلی کینه خواه
بخیمه بپوشید روی زمین / دبیر نویسنده را گفت هین
گشای از خرد با سر خامه راز / با فریقی از من یکی نامه ساز
سخنها درشت از اندازه بیش / بخوانش بفرمان گر بسته پیش
نویسنده کرد از سخن رستخیز / بانگشت سر خامه را گفت خیز
شد آن خامه چون کش تنی دلپذیر / پرستنده دست چابک دبیر

ز دیده همی ریخت باران مشک / بمژگان همی رفت کافور خشک
گهی شد سوی خانهٔ آبنوس / گهی روی سیمین زمین داد بوس
نخست از سخن نام یزدان نگاشت / که گشت زمان بر دو گونه بداشت
سرانجام گیتی در آغاز بست / روان را بیاد روان باز بست
خم چرخ جای خور و ماه کرد / زمین کوهران را گره کار کرد (عناصر)
دگر گفت ضحاک شاه جهان / شنیدست کردارت اندر نهان
که تو بر بد و جنگ و خون کردهٔ / ز بند خرد سر برون کردهٔ
مرا مارکش خواندی و بدسرشت / ورا نام بردی بدشنام زشت
شدی تیز سرکش ایدون که چون اهرمن / نه بینی کسی بهتر از خویشتن
کنون کامدم رزم آراستی / چنان دیدی آخر که خود خواستی
بجویی سپه رزم سازی همی / بزور تن خویش نازی همی
ز گرزی نشد راست کار کسی / بناموس رستن نشاید بسی
نگه کن که بر مهر اسب دلیر / چه آوردم از گرز و بازوی چیر
گرفتمش تنها چو جنگ آمدم / که در جنگش از یار ننگ آمدم
همه کشور روم تا بوم سند / بهم بر زدم تا بدریای سند
نه کس دید یارست برزم مرا / نه که تافت برباد گرز مرا

کنون

کنون گر بگیری ره کهتری / نبایی بر شه بفرمان بری
بخاک آرم از گاه ماه ترا / براندازم این بار گاه ترا
بنت بشکنم چنگال شیران برم / سرت بر سنان سوی ایران برم
بقرطاس بر شد پراگنده حرف / لبان صف زاغ بر سوی برف
چو نامه ز خامه بپایان رسید / سپهبد فرستادهٔ بر گزید
دگر داد چندی پیام درشت / فرستاده پوینده نامه بمشت
چو آمد بنزد شه قیروان / ورا دید خندان و روشن روان
در ایوانی از در تابان چو هور / زمین چرغ و دیوار زر و بلور
دو صد کنگره گردش افراشته / بیاقوت و در پاک بنگاشته
برابرش یک صفه دیگر ز زر / زمین سیم و بامش ز چرغ و گهر
چهل تخت زرین درو شاهوار / چه از زرش پایه چه از زر نگار
میانش ستون چار بفراخته / سپید و بنفش از گهر ساخته
چنان هر ستونی که از رنگ و تاب / گرفتی ز دیدار او دیده آب
همین مسجد قیروان را کنون / بماندست گنبد از آن دو ستون
نهفته بزربفت چینی طراز / گشایندشان روز آدینه باز
برافراز تختی ز زر بود شاه / بکف گرز و بر سر ز گوهر کلاه

فرسته چو با بسته نامه بداد / نویسنده بر شه همه کرد یاد
بجو کان فرهنگ پیر کهن / بمیدان در افکند گوی سخن
بگفت آنچه بود از پیام درشت / تو گفتی که شمشیر دارد بمشت
برافروخت افریقی از کین و خشم / بپرداخت دل بر فرسته ز خشم
بفرمود تا دست سیلی کنند / بسیلی قفاهاش نیلی کنند
درودش سمن برگ پیری زبن / برید از دهانش درخت سخن
بخواری و دشنام در خشم راند / دو سالار بودش ز لشکر بخواند
دو ره صد هزار از دلیران بخویش / بدیشان سپرد و فرستاد پیش
فرسته بر پهلوان شد بگاه / خبر دادش از کار شاه و سپاه
ز کینه بچون پهلوان شد بجنگ / سبک با سپه شد پذیره بجنگ
دو لشکر برابر چو صف ساختند / درفش از بر مه بر افراختند
شد از مهره بر مهر گردون خروش / دم نای در گیتی افکند خوش
زمین یا به از گرد انبار گشت / ز خاور ز بس بیم خور بار گشت
شد از سهم بجان نهنگ اندر آب / بچه بچه نگذاشت بران عقاب
دو لشکر بیک ره بهم برزدند / گهی گرز کین گاه خنجر زدند
ز بس کشته چرخ آینه جان گرفت / ز بس خون دل خاره مرجان گرفت

آنست که انگشتان دست سپید را سیلی کنند و بهم چسبانند و پشت بر گردن گنه کاران زنند

کنایه از ریش

کنایه از زبان

جوش

جفت

ز گردان

ز گردان خاور سواری چو ابر / برون تاخت با خشت و با خود و گبر
مغفر
صف خیل ایران پراکنده کرد / کجا تاخت هامون پراکنده کرد
چو آمد بر پهلوان سپاه / ورا دید بر پیل در قلب گاه
بر و خشت از گرد بنداخت تفت / تو گفتی ستاره ز گردون برفت
نیامد گزندی بگرد دلیر / هم آنگه ز پیل ژیان جست زیر
گریبانش با دست و خنجر بمشت / گرفت و ز زین بر زمین زد بکشت
هم از جای تن بر سپه بر فکند / همه شیب بالاش و سر فکند
بدین دست نیزه بدان تیغ تیز / بهر دو همی جست رزم و ستیز
به نیزه ز پیل و بخنجر ز زین / یلان را همی زد نگون بر زمین
دو سالار افریقی از جنگ او / بماندند بیچاره در چنگ او
سپه نیز ترسنده گشتند پاک / ز خون همچو شنگرف شد روی خاک
یکی زان دو سالار هشیارتر / خردمندتر بود و بیدارتر
بدل گفت کز شاه شد تاج و تخت / همین پهلوانست پیروز بخت
کنون بیش ازین کین کشفته سپاه / شکست آر دو کار گردد تباه
بر پهلوان رفت باید مرا / کزو هرچه خواهم برآید مرا
هرانکو بهر کار بیند ز پیش / پشیمان نگردد ز کردار خویش

کشفته بمعنی پراکنده و تبر برده شده و معدوم گردیده باشد

هر کار را چاره باید گزید / که آسان ترین چاره آید پدید
سبک با تنی صد سران سپاه / بر پهلوان رفت زنهارخواه
بسی چیز دادش جهان پهلوان / پذیرفت شاهیش بر قیروان
همانگه بکین با سپه حمله برد / هر آنکس که بود از دلیران کرد
ز کشته جهان گشت بالا و پست / که هامون ز مرکز فروتر نشست
بقلب آنگه سالار برگشته شد / بداندیش را بخت برگشته شد ٢ بعد ن ن
سواران پریدند برگستوان / فگندند خفتان و خنجر گوان
یکی خواست زنهار و دیگر گریخت / دل آور ز بد دل فرو زهره ریخت
چنین تا در قیروان زاسپ برد / همه کشته بد راه پر خون و گرد
ز بس خون که بر جای پاشیده بود / زمین همچو روی خراشیده بود
چو آورد چرخ از ستاره سپاه / شب قیرگون شد گروس سیاه   (کروس — سفر چو گروس بند زمانه بسته)
مه اندر کمان بر دسیمین سپر / میان بست جوزا بزرین کمر
سپهبد بر مرز شهر ودود / بزد خیمه تا لشکر آمد فرود
بر افریقی از غم جهان تنگ شد / دگر ره سوی چاره جنگ شد
همه شب بکار سپه ساختن / نپرداخت از گنج پرداختن
چو بر تیره شعر شب دیرباز / سپیده کشید از سپیدی طراز

آذرفش

فرو شست خور تخته لاجورد / ز سیمین نقطها بزر آب زرد

برون آوردن شاه قیروان لشکر بجنگ

بدشت آمد از قیروان لشکری / که بگرفت از انبوهشان کشوری
سپاهی چو آشفته پیلان مست / همه نیزه و تیغ و خنجر بدست
گرفته سپرها ز چرم نهنگ / برافگنده برگستوانهای جنگ
بپوشیده جوشن سران سپاه / ز ماهی بشیره سپید و سیاه
یکی بهره خفتان ز گیمخت گرگ (ساغری) / هم از مهره ماهیان خود و ترگ
دو لشکر برآمیخت از چپ و راست / ده و گیر پرخاش جویان بخاست
ز هر سو همی کوس زرین بزدند / دو سرنای رویین و سرغین زدند   (سرغین — بغر سرنا بدمه)
بر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ / بر از اشک الماس شد چشم میغ
هوا پرده گشت چون قیر قار / زمین خشت اندر و بود از تیر تار
ز نعره طبلان گشت بر چرخ هور / بدیگر جهان جنبش افتاد و شور
خم چرخ ٢ باک برسم شکست / دل کوه و هامون بهم در نشست   (٢ چرخ ن ن)
ز بس خون روان گشته هر سو شنگ / زمین چون جگر جو بها گشته رنگ
ز بر مغز کو بنده گوپال بود / بزیر از یلان بر سر و یال بود
شده گرد چون زنگی بید ریغ (گرز — پورد) / ز خون گشته گریان و خندان ز تیغ

ازان کین بدریا درون ماهیان / همی کشته خوردند تا ماهیان
سه روز اینچنین بود خون ریختن / بماندند گردان از آویختن
نه کس را بد آرامش از جنگ و تاب / نه در مغز هوش و نه در دیده خواب
کف از زخم سوده میان از کمر / دل از جان ستوه آمده تن ز سر
شد آگنده بر مرد خفتان ز گرد / ز خوی درعها گشته زنگار خورد
زبس جوشن و کار و رنج و نهیب / نماند آن زمان پهلوان را شکیب
میان دو صف با کمان و کمند / برون تاخت بر زنده پیلی بلند
بزیر اندرش گفتی آن پیل مست / سپه کش وزی بود پولاد دست
وزی بر سر چار پایان ستون / ز درگاه دز اژدهای نگون
بسان کهی جانور تیز پوی / چو کوهی خروشنده کوهی بروی
ود رش خشت خنجر و مردان جنگ / کیا ماش زوبین عقاب خدنگ
ز کفکش همی جوش بر ماه شد / زمین هر کجا گام زد چاه شد
سپهدار با اژدهافش درفش / برو کرده از گرد گیتی بنفش
با فریقی اندر زمان ترجمان / فرستاد و گفت ای بد بدگمان
اگر هست چرخ روان یاورت / فرشته همه آسمان از برت
زمین گنج داری و دریا پناه / زمانه رهی و ستاره سپاه

۲
درزم جوی
ن ل ن ن

درخشان

درخشان بوندت دلیران جنگ / همه برکشان تیغ کرده بجنگ
بگویم بگرز گران سر شکست / کنم رخش از خون بر و تیغ دو دست
نبرزی تو و هر چه لشکرت پاک / بر زخم گرزم بیک مشت خاک
بیزدان گناهیت بود و سست بخت / کت امروز بخشش من افکند بخت
بزنهار بخشش آئی و فرمان پرست / که تا بخشش شاه هست برم بسته دست
وگرنه بیا هر دو از نام و ننگ / بکوشیم بیش و دو لشکر بجنگ
ببینیم تا بر که سختی بود / گر از آسمان چیر بختی بود
نباید مگر تیز خون ریختن / رهند این دو لشکر ز آویختن
ورزم گفتش فریقی جنگجوی / که رو خیره سر پهلوان را بگوی
ز مستی بخوردی ز مشت تو بش / جهان زان گران آیدت مشت جوش
جوان کش بود زهره و زور تن / نه بیند کسی برتر از خویشتن
بیاری اشکباس دیوی نژند / چه جوئی بزرگی و نام بلند
که تنها چو خنجر بجنگ آیدم / ز صد چون تو در جنگ ننگ آیدم
بکین بر زمان پیش مستی کنم / بیک دست با پیل کشتی کنم
اگر ننگ دریاست در کوه برز / بسوزم بتیغ و بدرم بگرز
تو پنجه تن از لشکرت برگزین / من از لشکر خویشتن همچنین

به بینیم تا در صف کارزار — گر ازین دو لشکر بود کارزار
چو ایشان رهم می برارند گرد — من و تو شویم ایمنی هم نبرد
بگفتند و هر دو ز لشکر چو شیر — گزیدند پنجاه گرد دلیر
بده جای کوشش برانگیختند — بهم تیغ تیغ اندر آویختند
هم آورد سوی هم آورد شد — در و دشت بر چرخ ناورد شد
که این جست کین و که این گفت نام — که آن تیغ برکف که آن خم خام
هوا پر تف خشت و شمشیر شد — دل ریگ تشنه ز خون سیر شد
بکم یکزمان اندر آوردگاه — بد افکند هر سو یکی کینه خواه
بسر بر شده خاک و خون خورده ترک — بکف تیغشان کشته بر شور گرگ (فرغال)
چو از نیمه خم یافت بالای روز — بخاور شتابید گیتی فروز
ز خیل قریقی نبد مانده کس — یکی بود از ایرانیان کشته بس
خروشش در آمد ز غو نای و کوس — برآمد ز ایرانیان بر فسوس

کشتن گرشاسب شاه قیروان را

شه قیروان رخ پر آژنگ شد — از افسوس گرشاسب دلتنگ شد
خروشید کاکنون مرا و تراست (چنین) — نبرد یک او تاخت از قلب راست
یکی خشت شاهی پر از مار و پیچ (چو پیچان زمن) — بکف داشت و ز تیغ نا سود هیچ

بزد بر

بزد بر سر پیل و بر کاشتنش — برین کوشش و زان کوشش بگذاشتنش
زدش دیگری بر قفا ناگهان — که رستش چو دندان برون از دهان
خروشی بزد پیل و افتاد پست — سبک پهلوان جست و بفراخت دست
چنان کوفت بر سرش گرز گران[2] — که زیر سرش بلرزید نیمی زمین
بر آمیخت مغزش بخون و بخاک — سپه روی برگاشت از جنگ پاک (برگردانید)
گریزان چنان شد دران گرد گرد — گزانبه همی مرد بر مرد مرد
چو شب باد و ونده و نوند سیاه — همه تن شد ابلق ز تابنده ماه
همه دشت بدرود و خون تاخته — سلیح و درفش و سر انداخته
کسی رست[2] کو شد نشیبر اندرون — دگر کشته شد آنکه ماند از برون
سلیح و سلب (جامه) هر چه بر دشت و کوه — بد افکنده از خیل خاور گروه
همه برگرفتند ایران سپاه — کس اندر شمارش ندانست راه
چنین است زین گونه تا بد نبست — زیان کسی سود دیگر کس است
یکی تا نیابد غم رفته چیز — بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا بجای نیفتد مغاک — دگر جای بالا نگیرد ز خاک
سپهدار از آن پس بر شهر تنگ — همی بود سه روز و نامد بجنگ
چهارم چو زد گنبد لاژورد — بکهسار بر چتر دیبای زرد

2 ارزکین ن ن
2 رسعت ن ن

بزاری بزرگان آن بوم و شهر برفتند نزد سپهبد دو بهر
کفن در بر و برهنه پای و سر یکی کودکی خرد هر یک ببر
دگرگونه گون هدیه آراستند وز و پوزشش بیکران خواستند
معذرت
که افریقی از کم شد از پای و راه ز بدبختی آورد بر خود سپاه
ستم کرد بر ما و بر جان خویش کنون هرچه کرد از بد آمدش پیش
اگر راد مردی کند پهلوان ببخشد بما بیگناهان روان
ور افکند خواهد سر ما ز تن شدیم اینک از خویشتن اندر کفن
وزین کودکان کردنش کینه جوی ببریم سرشان همه پیش او
۲ ادی
سپهبد بجان ایمنی دادشان سوی خانه دل خویش فرستاد
پس آن کرد را خواند سالار پیش که پذرفته بود دشتش نهار خویش
ور اکرد بر قیروان شهریار بشادی شدندش همه شهریار
نثار و گهر ریختش هر کسی ز هر گونه بردند هدیه بسی
از آن پس که سالار بد شاه گشت بلند افسرش همبر ماه گشت
۲
دست بازی
جهان را چنین پای بازی بسست ز هر رنگ نیرنگ سازی بسست
یکی را ز ماهی رساند بماه یکی را ز ماه اندر آرد بچاه
یکی چیز کردار دارد از هر دری کشد رنج دانا و آسان خورد دیگری

بنزد

نه زو شاید ایمن بدن روز باز نه نومید گشتن بروز نیاز
بسا کس که صد ساله را کار بیش همی کرد و روزی نبد زنده بیش
بسا سالیان بسته در بند و چاه که شد روز دیگر خداوند جاه
جهان با کسی جاودان رام نیست بیک خو بر کس هرگز آرام نیست
دو هفته بت لیکن نه بر رای و بکس چیز ندهد جز ان کسان
بشادی بدارد دست بر پیش و کم از آن پس دل اندر سپارد بغم
یکی میهمان خوان بر خواسته است نو مهمان زمین خوان آراسته است
بخورد و در آرد میهمان دار سیر که مهمان نماند بیک جای دیر
چه باید که رنج فزونی بریم بدشمن بمانیم و خود بگذریم
پس آن خیره سالار بی مغز و هوش که گرشاسب بنشست بر بید و گوش
ببرد از جهان مرد صد راز را جهان ساخت کز نابداد بکا
چو آید نشیند بر شاه دیر گروهش نهان درع و خنجر بزیر
ببرند تا که سر شاه پست بگیرند شهر و برارند دست
کسی بر شه آن راز بگشاد زود شه از ویژگان هر که شایسته بود
سگالید با ویژگان سرای همه تیغ و جوشن بزیر قبای
خاصه‌گاه
سگالیدن
مشغول اندیشه و فکر و گفتگو کردن
نوای شب تیره گون شد نگون دمید آتش از گنبد آبگون

نشست از بر گاه بر شاه نو | جهان ره گشادند بر راه رو
چو پیشش آمدان بد نهان با گروه | برافراخت سر شاه دانش پژوه
بدو گفت کای غرچه تنبل سگال | همی خویشتن با من آری همال
کجا آید از غرچگان کار هنر | کجا آورد کرد با باران چو ابر
چو گل کی دهد بار خار درشت | گهر چون صدف کی دهد سنگ زشت
نخستینت تهی کو گنج و فر مهی | که جوئی همی تاج و تخت شهی
نه بر جای هر کار ناسازوار | بود چون بلی زان سوی جویبار
تن غنده را پای باید نخست | پس انگاه خلخال باید نجست
چنان دان که بخت بدت خوار کرد | جهان خورد و شه باز نشخوار کرد
نبد در خور پهلوان این هنر | که گوشت برید و نبرید سر
ببستش خشم فرمود و گفتا ببید | همه دست و خنجر بجو گل برید
دل و مغز سالار کردند چاک | گروهانش را سر بریدند پاک
فگندندشان تن بره یکسره | سر انشان زدند از بر کنگره
که تا هر که بیند بداند درست | که با شه نباید ز دل کینه جست
رهی را شدن در دم مار و شیر | از ان به که بر شاه باشد دلیر
زمانه چنین است ناپایدار | که این راست دشمن که از است یار

نخستینت

دو دست

دو دست سر چرخ را کار کر | بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکی را بگو هر نوا نگر کنند | یکی را تن از تیغ بی سر کنند
چو زان کین شد آگه سپهبد گو | بیامد شادو و آمد بر شاه نو
بسندید و گفت از تو چونین سزید | که زشتی ست بند بدان را کلید
سپهر بست شاهی و را مهر گاه | بر و جشن و روزو افراز تش سپاه
عروسیست خویشش با ارز و درم | سر تیغ پیرایه کابین قلم
ببهم ونسک داشت باید شهی | که چون این دو نبود نباید مهی
به کار شهی هر که سستی کند | برو هر کسی چیره دستی کند
نکوکاری ار چه بر ناخوش است | بسی جای زشتی به از نیکوست
یکی پس از آن ماه دل شادمان | بدرفش با جهان سپه میهمان
نهان گنج افریقی از زیر خاک | همه هرچه گفتند برداشت پاک
هم آنجا بر فیروان با سپاه | همی بود دل شادمان هفت ماه
بزرگان و شاهان خاور زمین | ز بربر دگر سروران همچنین
جداگونه گون هدیها ساختند | یکی گنج هر یک ببرداختند
شد آگنده نزدیکش از باژ و ساو | ز دینار گنجی چهل جرم گاو
ز خرگاه و از چتر و پرده سرای | که داند شمر و انجش آمد بجای

ازان پس بیاماه دل شادمان

طرایف بد از پیل سیصد فزون   هم از بار دیبا هزاران هیون
دگر چارصد بختی و بیسراک   بصندوقها بار بد سیم پاک
(شتر جوان بلخی)
دوصد شاخ مرجان برز کرده بند   که هر شاخ ازان بد درختی بلند
دوصد درج در و عقیق و بلور   هزار و چهل تنگ خز و سمور
(صندوقچه)
ز زنگی و نوبی سیه تر ز قار   دگر گونه گون برده بی شمار
هزار استر زینی تیز گام   سراسر بزرین و سیمین ستام
(لجام زرین)
هزار از عنابی خر و تنگ رنگ   شتروار صد پوستهای پلنگ
ز موی پلنگ[۲] صد و شصت ازار   که نکند برو آتش تیز کار
سمندر ۲
زرافه چهل گردن افراشته   همه تن چو دیبای بنگاشته
زرافه: جانوری که از اشتر گاو و پلنگ گویند
همه بر دو از آنجا که با سپاه   بسوی فراطیه برداشت راه

بازگشتن گرشاسب و عجایب دیدن

پر از نخل خرما یکی بیشه دید   چنان کاسمان بد درو ناپدید
تو گفتی مگر هر درختی ز بار   عروسیست آراسته طوق دار
ز باده همه بیشه بیش از گزاف   ازان کاب کافورش آمد زناف
بمرز بیابان و ریگ روان   گذر کرد از اندوه رسته روان
بسی زر ازان ریگ برداشتند   که یک گام بی زر نگذاشتند

چو از ریگ

چو از ریگ بگذشت و راه دراز   بر مرغزاری خوش آمد فراز
پر از مرغ رنگین همه مرغزار   بدستان خروشنده هر مرغزار
ازان خیل مرغان جدا هر کسی   گرفتند از بهر کشتن بسی
باهن همی حلقشان هر که گشت   بریده نشد جز بسنگی درشت
ازان پس کهی دید برتر ز میغ   که از تیغ او برزدی ماه تیغ
هران مرغ پرنده اندر هوا   که کردی بران کوه رفتن هوا
(خورش)
توانش نبودی پریدن ز جای   مگر همچو پیکان درو دیدی بپای
(جمع پیکان)
همانجا دگر سنگ بد چرخ رنگ   ز هر سنگ پیدا نگار پلنگ
جزع ۳
(نقش)
که هر سنگ اگر پاره شد صد هزار   بهر سنگ بد بر پلنگی نگار
ازان هر که بستی یکی بر میان   نکردی پلنگ ژیانش زیان
(درنده)
دگر جای در ره دهی چند دید   بر کوهی از تازه گل ناپدید
بر انکوه بتخانه ساده سنگ   چو دیبا همه سنگ او رنگ رنگ
جمست ۲
یکی تخت پیروزه اندر میان   همه تخت بر پیکر جمستیان
ز زر و ز یاقوت و در و جمست   در و چار بت دست داده بدست
جمست: جوهریست فرومایه و کم قیمت رنگش بکبودی و سرخی مایل بود
سخن گوی هر چار با یکدگر   نماینده انگشت و پیچنده سر
نبد شان دل و جان و بد شان سخن   ندانست کس گفت ایشان ز بن

ولیکن ار بدی ده تن از مردمان — جدا هر یکی زو بدیگر زبان
ز هر چار بت گفتگوی خروش — چو گفتار خویش آمدیشان بگوش
دگر شهری آمدش کوچک زمینش — درو مردم انبوه از اندازه بیش
بنزدش یکی چشمه و آبگیر — که پهناش نگذاشتی کس به تیر
ازان چشمه شبگیر تا گاه شام — همی ماهی آوردی هر کس بدام
بگردندی آن را بخورشید خشک — چو کافور بد رنگ و بویش چو مشک
جدا هر کسی رشته زان تافتی — چو از پنبه زو جامها بافتی
بکوه اندرش چشمه بد نیز چند — بکام اندرون آب هر یک چو قند
بگرما بدی گشته زان آب یخ — بسرما روان از بر ریگ و شخ
دگر دید بتخانه از زر خام — سپیدش در و بام چون سیم خام
میانش یکی تخت سیمینه ساز — بدان تخت زرین بتی خفته باز
سر سال چون آفتاب از بره — فروزنده گردی جهان یکسره
گر آب از دهانش آمدی شاخ شاخ — بر و میوه آن سال بودی فراخ
دگر نامدی داشتندی بفال — که ناچار برخاستی تنگ سال
ازان هر کس آگاه گشتی ز پیش — مر آن سال را ساختی کار خویش
برابرش پیلی بد انگیخته — ازان پیل طبلی در آویخته

کرادور

کرا دور بودی کس از خویش و یار — بنامش چو بردی زدی کف دوبار
شدی طبل اگر مرده بودی خموش — دگر زنده بودی گرفتی خموش — خروش (ن ن)
ازان چند منزل دگر برگذشت — بنخجیر که بود روزی بدشت
زمین دید یکسر همه ساده رنگ — بر و بوم او همچو پرجوش دیگ — ریگ (ن ن)
فراوان در ان ریگ با تف و تاب — دوان ماهیان دید همچون در آب
باهواز گویند باشد همین — نیابند جائی دگر بر زمین
ببومی بود خشک و از نم تهی — خورندش زنان از پی فربهی
بجائی دگر دید بر سنگلاخ — درختی کش برگ بسیار شاخ
بر و بیخ رسته ز بیشان فزون — بنرمی چو خز و بسرخی چو خون
یکی شهر بد نزدش آراسته — پر از مردم خوب پیراسته
ازان پشم هر کس همی تافتند — وزو فرش و هم جامها بافتند
هر آنگه که خرم بهار آمدی — گل اندر درخت آشکار آمدی
چو گاوی یکی جانور تیزبوی — ز دریا کنار آمدی نزد اوی
شدی که کشش پیش غلطان بچنگ — چو خواهش گری پیش یزدان پاک
همی تا بدی گل بنزدش سیاه — نرفتی بکرزی چرا گاه گاه
چو گلهاش یکسر فرو ریختی — خروشیدن و ناله انگیختی

زدی بر زمین سر ز نیش درخت | همی تا بگردی سر و لخت لخت
شدی باز تا گل نه دیدی ببار | نگشتی نبرد درخت آشکار
شنیدم که شب هم بر آن بوم و بر | ز دریا بر آمد یکی جانور
ز زردی همه پیکرش زر فام | درفشان چو خورشید هنگام بام
تن آنجا که خار و ببانگ اندرون | زمین گرددی از موی او زرگون
برد هر کسی جامه باف ازوی | چو آتش [illegible] تابش چون مشک بوی
ز صد گونه هر زمان بدو کرد کرد | کسش باز نشناسد از زر زرد
از او کمترین جامهٔ شاهوار | به ارزد به دینار گنجی هزار
یکی جامه زان تا ببردی بگنج | بکف نامدی جز به بسیار رنج
جهان پهلوان داشت زان جامه | که ناید بعمری یکی زان بدست
چهل روز نزدیک دریا کنار | شب از بزم ناسود و روز از شکار
در آن مرز بد بیشه بید و غرو | میانش بنی نوژ برتر ز سرو
درو رسته گل صد هزاران فزون | سپیدش گل و برگ زنگارگون
هر آنکس کز آن گل گرفتی ببوی | شدی مست و خواب اوفتادی بروی
چو بغنودی آن کار دیدی بخواب | کز و شست باید همی تن به آب
سوی اندلس برد از آنجا سپاه | که آرام ناورد روزی براه

بر اندلس باز دل شاد کام | بر آسود یک هفته با باز و جام
سر هفته برداشت و جائی رسید | کهی چند را هم بر مه بدید
بر از برف هر که ز بن تا به تیغ | بر افراز هر که یکی تیره میغ
بسرما دگر مای سخت شگرف | بران کوهها میغ بودی و برف
بران برف بد جانور مه زبیل | چو مشکی پر از آب هر یک نبیل
گشادند و خوردند هر کس همی | از آن آب خوش شان نبد بس همی
سپه گرد هر کوه بشتافتند | بسی کان سیم سره یافتند
همه در دل سنگ بگداختند | چو آب فسرده بر دن تاختند
بخروار بردند از آن هر کسی | دگر نیز از ایشان سر آمد بسی

رسیدن گرشاسب بقرطبه

سپهبد ابیونان سرکش هزار | بصندوقها کرد از آن نقره بار
سوی قرطبه رفت از آنجای شاد | یکی شهر خوش دید خرم بهار
بنزدیک او ژرف رودی روان | که خوشیش در تن فزودی روان
از آن شهر یک چشمه سردی سیاه | بدان ژرف رود آمدی گاه گاه
ز شبگیر تا نیم شب زیر آب | بدی اندر و ساخته جای خواب
نهالی بزیرش غلیظ تن بدی | ز بر چادرش آب روشن بدی

۲ نهاد

نه زاب اندکی سر برافراشتی   نه چون ماهیان دم زدن داشتی
همان گرد بیشش سپهدار نیز   سپهبد بشش بخشید بسیار چیز
وزانجا شتابان ره اندر گرفت   بنخچیر کردن کمان بر گرفت
بگلرخش روزی سپرده عنان   همی تاخت بر دم گوری دمان
سرانجام ازو گشت نادیده گور   شد او تشنه و مانده در تف هور
بکوهی برآمد همه سنگ و خار   تنی چند بدش از ویژگان دست یار
رهی دید بر تیغ کهسار تنگ   بران ره ستودانی از خاره سنگ
بد و در تنی مرده سهمناک   شده استخوانش از بی دکوب خاک
سرش چنبر از گنبدی بد بلند   گره گشته رگها برو چون کمند
دو دندانش مانند عاج چین ستون   یکی ساقش از سی رشش آمد فزون
بنکی درون کنده خطها بسی   بد از برش نشناختی آن را کسی
همی هر که بد لب بدندان گرفت   در آن کالبد مانده ز ایزد شگفت
سپهدار از آنجا ببد با گروه   همی آب جست اندران گرد کوه
چو آمد بپایان یکی کازه دید   روان آب و مرغ خوش آوازه دید
در آن سایه بنشست و خورد آب تیز   سر و تن بشست و برآسود نیز

دیدن گرشاسب برهمن را

برهمن یکی پیر خمیده پشت   برآمد ز کازه عصائی بمشت
ز پیریش تاله شده کاه برگ   ز بس عمرش از وی سته مانده مرگ [۲ برگ]
بنزد سپهدار بنشست شاد   برو بر زبان آفرین کرد یاد
پژوهش کنان پهلوان بلند   چه مردی بدو گفت و سال تو چند
تو تنها کست جفت و فرزند نی   پرستنده و خویش و پیوند نی
ازین کوه بی بر چه داری بدست   چه خوشتیت کایدر گزیدی نشست
بدو گفت سالم بنه صد رسید   دلم بودن از گیتی ایدر گزید
دل آنجا گراید که کامش رواست   خوش آنجاست گیتی که دل را هواست
بود جغد خرم بویران زشت   چو بلبل بخوش باغ اردیبهشت [۲ اردیبهشت]
شب و روزم ایزد پرستیست راه   نشست این که و پوشش و خوردم گیاه
گر از آدمی نیست خویشم کسی   دگر خویش و پیوند دارم بسی
خرد هست با در مرا هش پدر   دل پاک هم جفت و دانش پسر
هنر خال و شایسته فرهنگ عم   ره داد و دین دو برادر بهم
هوا و حسد هردو ام بنده اند   همان خشم و آزم پرستنده اند
برین گونه ام بندگانند و خویش   که کس نارد م هرگز آزار پیش
نیم نیز تنها اگر بی کسم   که با من خدایست یار از بسم

جهان را پرستی تو این نارواست — پرستش خدای جهان را سزاست
جهان جان گزایست و او جانفزای — جهان گم کنندست و او رهنمای
جهان جفت غم دارد او جفت ناز — جهان عمر کوته کند او دراز
اگر هیچ دشمن ترا نیست کس — جهان دشمن آشکارست و بس
شد آگه جهان پهلوان زین سخن — که فرزانه برنایست پیر کهن
عالم و عاقل
همی خواست تا بنگرد راه راست — کش اندر سخن پایگه تا کجاست
بدو گفت کای گنج فرهنگ و هوش — نه نیکو بود مرد دانا خموش
هرآنگه نکو رای و دانا بود — نه زیبا بود گر نه گویا بود

سئوالات گرشاسب از برهمن

چه مردم که گویا ندارد زبان — چه آراسته پیکر بی روان
نکو مرد از گفت خوبست و خوی — چو شاخ از گل و میوه باشد نکوی
گرا سوی دانش بود دسترس — ورا پایه تا دانش اوست بس
هرآنکس که نادان و بی رای بن — نه در کار او سود و نی در سخن
درختیست نادان خشک بی برگ و بر — که جز سوختن را نشاید دگر
بود مرد دانا درخت بهشت — سر او را خرد بیخ و پای سرشت
برش گونه گون دانش بی شمار — که چندینش چینی کم نگردد ز بار

زدانا

ز دانا سزد پرسش و جست و جوی — کسی کو نداند بپرسد ازوی
نخستین سخنت از خرد بد کنون — بگو تا خرد چیست زی رهنمون
چنین پاسخ آراست داننده پیر — که روح از خرد گشت دانش پذیر
تن ما جهانیست کوچک روان — ورا پادشا این گرانمایه جان
بجانست این تن ستاده بپای — چنان کین جهان از توانا خدای
برون و اندرونش بدانش پرست — ز هرچه آن بود در جهان اندرست
روانش یکی نام و جان دگرست — ولیکن درست او یکی گوهرست
نه جانست این گوهر و نه روان — که از بن خداوندیست و آن
ولیکن چو دانستنش راه راست — روان گرش خوانی و گر جان رواست
ندارد وزین دادگر پادشا — کسی بی گنه را بزندان روا
پس این جان ما هست کرده زبنش — گزینسان به بندست در جسم خویش
دگر دشمنانندش از گونه گون — فراوان ز بیرون تن و اندرون
وی افتاده تنها درین بند تنگ — ز هر روی چندینش دشمن بجنگ
کنش جنگ ساز ایچ کاندر دگر — میان اندر او با همه چاره گر
سرانجام هم گردد از جنگ سیر — برد دشمنانش بیابند چیر
سپهدار گفتش سر سرکشان — که از جان مرا خوب دادی نشان

در حاشیه کتاب این ابیات
نوشته است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دلیکن چو رفتنش را بود گاه / کجا باشدش جای و آرام گاه

ورا گفت برچار بین آسمان / بود جای او تا باخر زمان

بقندیل اندر ز پاکیزه نور / بود مانده آسوده و زرنج دور

چو باشد که رستخیز و شمار / بتن زنده کرداندش کردگار

گرارد همه کارش از خوب زشت / گرش جای دوزخ بود گر بهشت

ره ایزد ار داندو جای خویش / شود باز آنجا که بود است پیش

یکی دیگرش زندگانی بود / گزان زندگی جاودانی بود

دگر زانکه جانی بود تیره بین / نه آرایش و او داند نه دین

بماند چو بیچارهٔ مستمند / چو زندانی جاودانه ببند

خرد مایه در گوهری روشنست / چو جان او و جان مر او را درست

روانرا درستی و بینائی اوست / تن مردمی را توانائی اوست

چو چشمیست بیننده در راه جوی / که دادار را دید شاید در وی

چو شاهیست دین تاج بخش و داد و گاه / دل پاک دستور و دانش سپاه

همه چیز زیر خرد از برست / جز ایزد که او از خرد برترست

درختیست از مردمی سایه ور / هشتنش بیخ و دین برگ و بار و هنر

زدوده یکی آینه ست از نهان / که بینی در و چهر هر دو جهان

در بین صفحه این ابیات را / در حاشیه نوشته اند

[illegible] دانش و دانا [illegible] / [illegible]

برائین الف وار بالای راست / بهرجا نوربر براو پادشاست

زداوار امید و فرمان و بند / مرانراست کو از خرد بهره مند

سؤال دیگر از برهمن

خردمند اگر با غم و بیکس است / خرد غمگسار و کس او بس است

بپرسید دیگر که تن را خورش / بباید هم پوشش و پرورش

خور و پوشش جان پاکیزه کیست / که داند بدان پوشش و خورد زیست

چنین گفت کز پوشش برگزین / بدان چیز جان را به از راه و دین

شنیدم که رفته روانها ز تن / بنازند یکسر به نیکو کفن

همان پوشش است این کفن بیگمان / که هرگز نساید بود جاودان

خور و جان همه پوشش آمد پدید / که جان را بدانش توان پرورید

چیست

بود مرده هر کس که نادان بود / که بیدانشی مردن جان بود

بپرسید بازش که مرگی چه چیز / همان مرده از چند گونست نیز

چنین گفت داننده دل برهمن / که مرگی جدائیست جان را ز تن

دو گونست مرده ز راه خرد / که دانا بجز مردشان نشمرد

یکی تن که بیجان بماند بجای / دگر جان نادان دور از خدای

چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند / زبان غیبت گر بر تن آید گزند

۲ ای ص

دگر باره پرسید کرد گزین — که کی بسته بر اسب فرهنگ زین ۲
خورجان بگفتی کنون کو یراست — چه چیز است جان نیز و جایش کجاست
چنین گفت دانا که جان نزد من — یکی گوهر آمد نمامی به تن
چه گویا چه بینا چه فرهنگ گیر — چه بیداری او را چه دانش پذیر
صفتها است او را همه از ساز او — کز ایشان شود آگه از راز او
چو مرگی ز تن برگشایدش بند — ز دو گونه افتد بر سپنج و گزند
گر اندر طبایع فتد گرد گرد — اگر سوی دوزخ شود جفت درد
ز جان و ز جایت نمودست راه — اگر دانشی نیز خواهی بخواه

سؤال دیگر

سخن اندکی گفتم از هرچه بود — ولیکن درو هست بسیار سود
دل پهلوان گشت ازو شاد و گفت — دگر پرسشی نغز دارم نهفت
۲ چو برناست آبستن و کنده پیر — هم از وی بسی بچه گردش نقیر
بناز آنچه زاید همی پرورد — چو پرورد بکشد هم انگه خورد
جهانست گفت این فره پیره زن — بچه جانور هرچه هست انجمن
کز آزاد پرورد و دارد بناز — کشد پس کند ناپدیدار باز
۳ دگر گفت آن کاد بیر گرام — که هستش جهان سربسر چار کام

۲ چه ص
۲ که ۱ ص

لزیلی

برنگی دگر نیز هر پای او — برفتن نگردد تهی جای او
ده و دو ست اندام او هر چه هست — هر اندام را استخوان شست شست
سه و سال بخش از ده و دو نهاست — ۲ شب و روز هر ماه شصت است راست
بپاسخ چنین گفت دانش سگال — که این گاو نزدیک من هست سال
خزان و زمستان تموز و بهار — به هر رنگ پای و به بد این چهار
ده و دو ش اندام گفتی بهم — نبشت استخوان هر یک از بیش و کم
دگر گفت چون جان آشفتگان — یکی خوابگه چیست بر خفتگان
دو چادر بهشته بران خوابگاه — کشیده یکی زرد و دیگر سیاه
سران خفتگان را که افتد شتاب — که بیدار گردند یکره ز خواب
چنین گفت این خوابگاه زرست — بر و خفتگانیم هرچه آدمیست
دو چادر شب و روز مان گرد گرد — که بر ماست گاهی سیه گاه زرد
ازین خواب اگر کوته است ار دراز — که مرگ بیدار گردیم باز
دگر گفت بر هفت خوان بر گهر — چه دانی یکی مرغ بگشاده پر
کجا خورد آن مرغ ازان گوهرست — خورشش نیز هرچند افزونتر است
نه گوهر همی کم شود در شمار — نه سیر آید آن مرغ بسیارخوار
برهمن در پاسخش بر گشاد — که این هفت خوان کشورست ازنهاد

۲
چنین است نسخه نگارنده
دکانم که گفته ام و ناظری
درین ابیات اشکال است
و جای این بیت سه و سال الخ
پس ازین بیت است
ده و دو گشت اندام الخ ص

که هر جانور پاک و آن مرغ مرگ | که هستیم با او چو با باد برگ
همی ناخورد جانور بیشتر | نه او سیر گردد نه کم جانور
ازین به مرا راه گفتار نیست | سخن را کرانه پدیدار نیست
سپهبد پسندید و گفت ای خرد | سخنهای نغز این چنین درخورد
کنون از تو دانش بپرسم سخن | که گرد جهان کی بود آغاز و بن

پرسیدن گرشاسب حال از برهمن

بر انسان بزرگ استخوانهای گست | فرازش نبشته بر آن سنگ چیست
برهمن ز گس گفت بشنیده ام | مَنَش همچنان استخوان دیده ام
نبشته چنین هست بر خاره سنگ | که گیتی بکس بر ندارد درنگ
بمردی منازید و بد مسپرید | بدین مرده و کالبد بنگرید
برسید ازان داد فرمای پاک | که چونین کسی را کند چون هلاک
ببد خیره دل پهلوان زان شگفت | بپرسید بن و ساز رفتن گرفت
بخواهش گری زود رانجیت پیر | گزاید ز مردان شب آرام گیر
بجای آمد انجیت زمن بود رای | تو نیز آنچه رای من آور بجای
چنان دان که رفتن رسیدم فراز | بباید شد ار چند مانم دراز
چو بر بیت بیمین کند گوشوار | ازان پس تو جز گوش رفتن مدار

تن ما یکی خانه دان شوره ناک | که ریزد همی اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسوده شد زیر و زبر | سرانجام روزی در آید بسر
جوانیم بد مایه خوبیم سود | جهان ورزد شد سود و مایه ربود
سپهر از برم سال نهصد گذاشت | کنون اسب زان تاختن باز داشت
قدم کرد چوگان و در زخم اوی | ز میدان عمرم ببر برد گوی
چو فردا ز یک نیمه بالای روز | شود در دگر نیمه گیتی فروز
بدان مرز رخشنده زین مرزنار | گذر کرد خواهم سوی کردگار
مشو تا تنم را سپاری بخاک | چو من جان سپارم بیزدان پاک
سپهبد پذیرفت و آرام کرد | همه شب ز مهرش همی خورد درد
که چاشت چون بود روز دگر | بیامد برهمن ز کازه بدر
ازو و زگره خواست پوزش نخست | شد آنگه بدان چشمه و تن بشست
بر آئین خویش از گیا بست ازار | خروشان شد از پیش یزدان براز
برآید آب چشم ازان چشمه بیش | همیخواست زایزد گناهان خویش
سرانجام چون لابه چندی شمرد | دو رخ بر زمین جان بیزدان سپرد
سپهدار با خیل او هم کنان | گرفت از بر تن مویه غم کنان
بآئین کفن کرد و شد دخمه گاه | وزان جایگه رفت نزد سپاه

۲ زیر و زبر
ن خ

۲ برآید آب دو چشم
ن خ

رسیدن گرشاسب تا آن میل سنگ

رسید از پس هفته شاد و کش | بشهری دلارام بدرآم و خوش

همه دشت او نوگل و خیزران | گهی بر سرش خیمه زعفران

بران کوه بر میلی افراخته | ز مس و آهن و روی بگداخته

نبشته ز گردش خطی پارسی | که بد عمر من شانزده بار سی

ز شاهان کسی بد سگالم نبود | بگنج و بلشکر همالم نبود

درین کوه صد سال بودم نشست | بسی رسته زر آوریدم بدست

همه زیر این میل کردم نهان | برفتم سرانجام کار از جهان

نه زو شاد بودم بدین سر بچیز | نخواهم بدان سر شدن شاد نیز

ندانم که یابد بدو دست کس | مرا بهره باری شمارست و بس

چو دستت بچیزی تو نبود رسان | چه چیز تو باشد چه آن کسان — زائد است ص

غم و رنج من هر که آرد بیاد | نباشد باکندن گنج شاد

به نیکی برد رنج هر روز بیش | که فرجام هم نیکی آیدش پیش

گر از کوه داریم زر بیش ما | توانگر خدایست و درویش ما

ایا آنکه این گنجت آید بدست | ز روی خرد بر بکار آنچه هست

ببخش و بخور هر چه داری بناست | که چون بدهی و بنهی آن بود نیست — ابیت ذ د

مکر

بهر سالهای در نوا نافه نه | که امروز اینجا و فردا نه — ابدر ص

تن از گنج دینار مفکن برنج | زنیکی و نام نکو ساز گنج

که بردن توان گنج زر ار چه بیش | ز کس گنج نیکی نبرد دست کس

جهان ژرف چاهیست پر بیم و راز | ازو کوش تا تن کشی بر فراز

فره کنده بیریست شوریده هش | بداندیش و فرزند خود شوی کش — خور ذ د

بهر گونه فرزند ابستن است | تو فرزند را دوست و او دشمن است

پناهست بداد آفرین باد بس | که از بد جز و نیست فریادرس

دل پهلوان خیره شد کان بخواند | بسی دُر ز دو چرخ روشن براند — جزع ذ د

سپهدار فرمود تا هم گروه | فکندند آن میل و کندند کوه

جهی بود زیرش چو باری مغاک | پر از زر رسته بیاکنده پاک

سراسر فراز چه انبار کرد | صد و بیست اشتر همه بار کرد

بی اندازه زان کاسه و خوان و جام | بیاراید و زین کرد و زرین ستام

یکی ده منی جام دیگر بساخت | بدو گونه گون گوهر اندر نشاخت

ز یک روی آن جام جمشید شاه | نگاریده در بزم با تاج و گاه

ز روی دگر پیکر خویش کرد | چه در صفحه با اژدهای نبرد

هر آنگه که بزم می نو آراستی | بدان ده منی جام می خواستی

ظاهر است

آمدن ... بنزد قیصر روم

چو برداشت آن گنج از آن مرز و بوم / بنزد شهی شد که بد شاه روم
بعموریه بود شه را نشست / چو بشنید کامد یکی چیره دست
سه منزل پذیره شدش با سپاه / ز دا آذین دیبا و گنبد دو ماه
بیاراست ایوان چو باغ ارم / نثارش گهر کرد و مشک و درم
بشادیش بر تخت شاهی نشاند / بسی پوزش از بهر دختر بخواست
بدش نغز رامشگری چنگ زن / یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن
سر هر دو از تن بهم رسته بود / تناشان بهم باز پیوسته بود
چنان کان زدی این زدی نیز رود / وزان گفتی این نیز گفتی سرود
یکی گر شدی سیر از خورد و چیز / بدی آن دگر همچنان سیر نیز
بفرمود تا هر دو می خواستند / ره چنگ رومی بیاراستند
نواشان ز خوشی همی برد هوش / فکند از هوا مرغ را در خروش
ببودند یکهفته دلشاد و مست / که نا سود یکساعت از جام دست
سر هفته با پهلوان شاه شاد / یکی کاخ شاهانه را در گشاد
سرائی بدید آمد آراسته / به از نو بهشتی بر از خواسته
در و خرم ایوان برابر چهار / ز رنگش گهرها چو باغ بهار
یکی قصر خشتش ز سیم و دگر ز زر / بسیم جزع و چارم بلورین گهر

درش

درش بر شبه در و بیجاده بود / زمینش همه مرمر ساده بود
دو صد خانه هم زین نشان در سرای / سرا پر ز سیمین ستونها بپای
بهر خانه در تختی از پیشگاه / ابر تخت زرین یکی زیرگاه
بهر تخت بر خسروی افسری / سزاوار هر افسری پیکری
دران روشن ایوان که بود از بلور / دو بت کرده زرین چو ماه و چو هور
یکی چون زن از چهره دیگر چو مرد / ز یاقوت شان تاج و از لاژورد
دو صد گونه کرسی ز دایوان ز زر / تبی کرده بر هر یکی از گهر
یکی خادم از پیش هر بت ثمین / بر آتش دمان مشک و عنبر همین
یکی میل از سیم بفراخته / یکی چرخ گردان بر آن ساخته
ز زر بر جا داختران سپهر / روان کرده از چرخ تا ماه و مهر
شب و روز تا ساعت و سال و ماه / بدیدی در و هر که کردی نگاه
به پدرام باغی شد اندر سرای / چو باغ بهشتی خوش و دلگشای
بر آورده دیوارها از رخام / رهش مرمر و جویها سیم خام
بدیوار بر جویها ساخته / بهر نایژه آب ره تاخته
همه باغ طاوس و رنگین تذرو / خرامنده در سایه نوژ و غرو
گلی بد که شب تافتی چون چراغ / بروزی دو ره بشکفیدی بباغ

زیرگاه

پیکر

پدرام

چو در شب
ن ف

دوصد گونه گل بد میان فرزد — فروزان چو شب در زنخ او زبرد
گلی بد که همواره گفتی بدی — بگرما و سرما شگفته بدی
درخت فراوان بد از میوه دار — بهر شاخ بر پنج شش گونه بار
قفسها ز هر شاخی آویخته — درو مرغ دستان برانگیخته
بهر گوشه از زر یکی آبگیر — گلاب آتش و ریگ مشک و عبیر
بسی ماهی از سیم و از زر ناب — بنیرنگ کرده روان زیر آب
دران باغ یکماه دیگر بناز — ببودند با باده و رود و ساز
سر ماه یکی نامه آمد بگاه — ز جفت سپهبد بنزدیک شاه

سر مه
ن ن

بسی لابها ساخته زی پدر — که از پهلوان چیست نزدت خبر
ز هر چه آگهی زو ببود و گزند — بدان هم رسان زود نزدم نوند
که هست از گه رفتنش سال پنج — من اندر جدائیش با درد و رنج
تنم گویی از غم بخار اندرست — دل از تف بخونین بخار اندرست
از آن روز کم روشنی بهره نیست — مرا یاری آن روز با شب یکیست
بدان هیچ درد آشکار و نهفت — چو درد جدائی ز شایسته جفت
بجوشید مغز سپهبد بمهر — بخون زاب مژگان بیاراست چهر
کهن بود جفت نو باز کرد — هم اندر زمان راه را ساز کرد

نهم

شهر گستان گرچه بسیار بود — دل از خانه نشکیبد و زاد و بود

شکیب
بمعنی صبر و تحمل باشد

بدانست راز نهان شاه روم — شد از غم گدازنده مانند موم
سبک هدیه دختر از تخت عاج — بیاراست با افسر و طوق و تاج
هم از یاره و زیور و گوشوار — دو نعلین زرین گوهر نگار
ز دیبا و پرنون شتروار شست — ز پوشیدنی جامه پنجاه دست

پرنون
دیبای منقش بسیار لطیف

پرستار رست و خادم چهل — طرازی دو صد ریدک دلگسل
ز زرینه آلت بخروارها — ز فرش و طرایف دگر بارها
عماری ده از عود بسته بزر — کمرشان پر از رستهای گهر
از استر صد آرایش بارگاه — یکی نیمه زان چرمه دیگر سیاه
همیدون سزاوار داماد نیز — بیاراست از هدیه هر گونه چیز
ز دیبا و دینار و خفتان و تیغ — هم از تازی اسبان چو پوینده میغ
بی اندازه سیمین و زرین ورده — درون مشک و بیرون پر از زرده
روان گوشکی یکسر از عود خام — بزرین قفس و بند و زرین قوام

قفس
و آنچه از زر و سیم مقدار یک ... بطریق حلقه و علاقه گذارند

یکی ماه کردار زرین سپر — کلاهی چو پروین ز رخشان گهر
هم از بهر ضحاک یکساله نیز — بدو داد باز و ز هر گونه چیز
ببخشید گنجی با ایران سپاه — برون رفت یکروزه با او براه

دراگرد بدرود و برگشت باز — سپهدار برداشت راه دراز
فرستاد کس نزد عم زاد خویش — که در طنجه بگذاشت بودش ز پیش
بفرمود تا نزد او بی هراس — براه آورد لشکر و منهراس
به طرطوس شد کرد ماهی درنگ — سپه برد زانجا بدژ هوخت گنگ
بیت المقدس
چو شد نزد ضحاک شاه آگهی — بیاراست ایوان و تخت مهی
سپه پاک با سروران سترگ — همان پیل و بالا و کوس بزرگ

آگاهی یافتن ضحاک از آمدن گرشاسب

پذیره فرستاد بر چند میل — بیاراست گاه از بر زنده پیل
ز دیبا زده سایبان بر سرش — بزرگان پیاده به پیش اندرش
چو نزدیک شد شادمان خواند پیش — نشاندش سوی راست بر تخت خویش
ببوسیدش از مهر و پرسید چند — گرفت آفرین پهلوان بلند
خراج همه خاور و باژ روم — هر آنچه آورید از دگر مرز و بوم
همه با دگر هدیه ها پیش برد — همه سر بگنجش بر او برشمرد
سخن راند از افریقی و منهراس — بسی یاد کرد از جهانبان سپاس
مران دیو را بسته پیش سپاه — بیاورد تا دید ضحاک شاه
دو دندانش از نیشک پیلان فزون — بیفکند پیشش چو جاجین ستون

سیاه دو

سیاه و شه از سهم آن نره دیو — بماندند با یاد کیهان خدیو
که با کام توانا خدای بزرگ — که دیوی چنین آفریند سترگ
همو سرکشی زورمند آورد — کزین گونه دیوی به بند آورد
بفرمود شه چار دار بلند — مران زشت پتیاره کرده ببند
همه تن به زنجیرهای دراز — بمیدان بدان دارها بست باز
ز نظاره کشور پر از جوش گشت — بسا کس ز دیدنش بیهوش گشت
بی اندازه هر کس خورش از زبون — همی ساخت از بیش او گونه گون
دو چندان که یک مرد برداشتی — وی آسان بیکدم بیوباشتی
وزان پس جهانرا همه خواند شاه — بیک جا بر با پهلوان سپاه
نشاندش بر خویش بر دست راست — نشادیش با جام بر پای خواست
بفرمود تا هر که جستند نام — همیدون بیادش گرفتند جام
یکی مهتش هر روز نو چیز داد — جدا هر دمی پایه نیز داد
سرماه دادش کلاه و کمر — یکی مهر منجوق و زرین سپر
خراج همه بوم خاور زمین — دگر هر چه آورده بد همچنین
سراسر بدو داد بسیار چیز — به طنجه دگر هرچه بگذاشت نیز
فرستاد بازش سوی سیستان — بشد شاد دل گرد گیتی ستان

مه منجوق
قبه زرینی که بر سر علم نصب کنند

بدیدار جفت و پدر چند گاه　　همی زیست آسوده از رنج راه

وفات یافتن اثرط

همان روز کار اثرط سرفراز　　به بیماری افتاد و درد و گداز
چو سالش دو صد گشت و هشتاد و پنج　　سرآمد بدو ناز گیتی و رنج
دم زندگانیش کوتاه شد　　بجایش جهان پهلوان شاه شد
چنین است مرگ و را چاره نیست　　بر جنگ او لشکر و باره نیست
گرامیست تن تا بود جان پاک　　چو جان شد کشانش افکنندش بمغاک
بجای بلند ار زمه برتریم　　چو مرگ آید[2] از زیر خاک اندریم
جهان کشتزاریست با رنگ و بوی　　درو عمر ما آب ما کشت اوی
چنانچون درو داست همواره کشت　　همه مرگ راییم ما خوب و زشت
چنان کاروانی گزین دشت و در　　بودشان گذر سوی دشت دگر
بجاییم همواره تازان به راه　　برین دو نوند سپید و سیاه
یکی پیش و دیگر ز پس بنده باز　　بنوبت رسیده بمنزل فراز
خنک مرد داننده رای مند　　بدل بی گناه و بتن بی گزند
ازان پس جهان پهلوان چون ز بخت　　بجای پدر یافت شاهی و تخت
بدین بر دگر چند بگذشت سال　　شب و روز کردش بنیکی سگال

[2] چو مرگ آید از زیر

برادر یکی داشت جوینده کام　　گوی شیردل بود کورنگ نام
همان سال کاثرط برفت از جهان　　شد او نیز در خاک تاری[2] نهان
از او کودکی ماند مانند ماه　　چو مه لیک نادیده گیتی دو ماه
زمان پدر کرده بد نام او　　ز گیتی همان بد دلارام او
بکام دلش پهلوان سترگ　　همی پروراند تا شد بزرگ
نبد دیده روی پدر یکزمان　　عمش را پدر بردی از دل گمان
کشیدن کمان و کمین ساختن　　زدن خنجر و اسب کین تاختن
ره بزم و چوگان و گوی و شکار　　بیاموختش پهلوان سوار
یلی شد که چون نیزه برداشتی　　سنان بر دل کوه بگذاشتی
بخنجر ببستی ره رود نیل　　بکشتی نکشتی سر زنده پیل
زدی دست اندر نهنگ بدریای　　چناری بیک ره بکندی ز جای
چو بنهادی از کینه بر چرخ تیر　　به پیکان در آوردی از چرخ تیر
یکی کوکه زو رهد مرده بود　　سپهر چرخ در چنبر آورده بود

پادشاهی فریدون و نامه فرستادن بگرشاسب

همان سال ضحاک را روزگار　　دژم گشت و بد سال عمرش هزار
بیامد فریدون بشاهنشهی　　ازان مارفش کرد گیتی تهی

[2] تاری دری

گیتی[2]

سرش را بگرز گران کوفت خرد / به بستش بکوه دماوند برد
چو در برج شاهین شد از خور مهر / نشست او بشاهی سر ماه مهر
برارایش مهرگان جشن ساخت / بشاهی سر از چرخ مه برفراخت
برین جشن آتش وی آراست / هم آئین این جشن ازو خاست
نشستنگه آمل گزید از جهان / بهر کشور انگیخت کارآگهان
فرستاد مر کاوه را کینه خواه / بجادو زمین با درفش و سپاه
که راند بدان مرز فرمان او / دل هر کس آرد به پیمان او
دگر نامه کرد زی سیستان / بنزد سپهدار گیتی ستان
نخست از سخن یاد دادار کرد / که از نیست هست او پدیدار کرد
بدو پایدار است هر دو جهان / ز دیدار او نیست چیزی نهان
تن و جان و روز و شب و جز و جای / زمین و اختر و چرخ و هر دو سرای
چو کن گفته شد بود بی چه و چون / هنوزش نه پیوسته با کاف و نون
بدین جا بود خیل چندین هزار / رساند همی روزی از روزگار
نه از دادن روزی آیدش رنج / نه هر چند بدهد بکاهدش گنج
دگر گفت کین نامهٔ دل فروز / فرستاده آمد بهر نزد روز
ز فرخ فریدون شه کامگار / گزین کیان بندهٔ کردگار

بگرشاسب

بگرشاسب کین جوی کشورگشای / جهان پهلوان گرد زاول خدای
یل اژدهاکش بگرز و به تیر / سوار هنربر افگن گردگیر
گرازندهٔ خنجر سرفشان / فشانندهٔ خون گردنکشان
ستانندهٔ تاج هنگام رزم / فشانندهٔ شاه برگاه بزم
ز کام همندش شده رود نیل / بدام کمندش سر ژنده پیل
بدان ای دلاور یل پهلوان / که بادی همه سال بخت جوان
ترا مژده بادا که چرخ بلند / بما کرد تاج شهی ارجمند
دل هر شهی بستهٔ کام ماست / بهر مهر منشور بر نام ماست
کسی را سزد پادشاهی درست / که بر تن بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و داد گاه / هشش رای دستور و دانش سپاه
مرا این همه هست و زکردگار / شدم نیز بر خسروان شهریار
چو ضحاک ناپاک دل شاه بود / جهان را بد اندیش و بدخواه بود
ز بهرش به پیکار هر مرز و بوم / بهم برزدی خاور و هند و روم
چه با اژدها و چه با دیو و شیر / زمانی نگشتی ز پیکار سیر
مرا داد یزدان کنون فر و برز / ازو بستدم تاج شاهی بگرز
بریدم پی و تخمهٔ اژدها / جهان گشت از جادو بهار رها

گرازنده[2]

تو از جان و از دیده بیشی مرا / هم از گوهر پاک خویشی مرا
بتو دارم امید از آن بیشتر / که بر کام ما بسته داری کمر
تو دانی که از دین و آیین و راه / چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
شنیدم که شد رام رای نریمان / رسیدت نو آمد یکی میهمان
که از جان فزونتر همی دانیش / نریمان جنگی همی خوانیش
درختی ست کو شادی آرد همی / وزو میوه فرهنگ بار دهی
مه نو بر آمد ز چرخ سهی / که دارد فر و فی ز فر و بهی
بیزدان چنان دارم امید و کام / که این ماه نو را ببینم تمام
چو نامه بخوانی سبک برگزین / بر ایوانت خرگاه و بر تخت زین
مزن جز بره دم بر آرای کار / بیا و نریمان یل را بیار
بنوروز ده دل سپاه مرا / بیارای بر چرخ گاه مرا
که بایست شد ترا سوی چین / چو کاوه شد از سوی خاور زمین
نوندی شتابنده هنجار جوی / چنان شد که بادش نه دریافت بوی
همه ره همی راند و که می برید / بیک هفته نزد سپهبد رسید
سپهبد ز کشور چو نامه بخواند / بر آن نامه زر و گهر بر فشاند
نریمان بد شاد و گفتا مول / همه کارهای دگر بر شبول

یلی

مکن بر در بند کی بند سست / که فرمان شاه این رسید از نخست
گزین کرد هم در زمان پهلوان / ده و دو هزار از دلاور گوان
ز گنج آنچه بایست بربست بار / ز هر بد بها گونه گون و ز نثار
سپه سوی فرخ فریدون کشید / خبر چون بشاه همایون رسید
مهین کوس و بالا و پیلان ساز / فرستاد با سرکشان پیش باز
نشست از بر کوشک دیده براه / بدیدار گرشاسب زاول سپاه
جهان دید بر سرکش زابلی / بکف گرز با خنجر کابلی
سه اسپه همه زیر خفتان کین / برافکنده برگستوانهای چین
چو دریا دمان لشکری فوج فوج / وزو هر سواری ببد موج موج
بهر موجی اندر نهان یک نهنگ / ز شمشیر دندانش از خشت چنگ
همه نیزه داران گردنفراز / نشان بسته بر نیزه موی دراز
بچاچی کمان و سه بندی زره / کمند یلی کرده بر زین گره
سنانها بابر اندر افراشته / بچرخ برین نقره برداشته
سپهبد بخفتان و رومی کلاه / ز بر رخش اژدها فش درفش سیاه
بزیر اندر رخش ژنده پیلی چو عاج / همه پیلها با نشان باطوق و تاج
نریمان یل پیش اندر سوار / ز گردش پیاده سران بی شمار

چو زی گوشک آمد شه از تخت خویش ‖ پذیره شدندش ز دوده گام پیش
گرفتش ببر برد از افراز تخت ‖ ببوسید روی و بر نیکبخت
زبیان فرخنده را داد جاه ‖ نشاندش بر خویش بر زیرگاه
چو شد گفتنی گفته خوان خواستند ‖ بخوردند و بزمی بیاراستند
شد ایوان چو خرم یکی بوستان ‖ دران بوستان گل رخ دوستان
بلورین پیاله ز می لاله شد ‖ ز بربط و عود ابر پر ناله شد
فغانینه گریست از می لعل فام ‖ بنالید نای و بخندید جام
شهنشاه بر تخت رامش نمای ‖ ز دو سوش دو شیر زرین بپای
همی تافت از تخت زان تاج تاب ‖ چو بر برج شیر از سپهر آفتاب
ستایش گر فر اورنگ او ‖ گهی چنگ ساز و گهی بذله گوی
بگرشاسپ پس شاه فرمان روا ‖ چرا گفت دیر آمدی نزد ما
چنین داد پاسخ که پیری و درد ‖ درآرد دو صد گونه آهو بمرد
که سیم را آشفته زر کند ‖ سمن خیری و سرو چنبر کند
جهان کام و شادی ز من دور کرد ‖ چو مشکم همه ساده کافور کرد
خمیده شدم پشت و قد دراز ‖ سیه موی شد خرمه آمد فراز
بجنگ آمد و هر چه باید بجنگ ‖ سلیح از من استش سر اسپ بجنگ

رخ زرد م ایدنش زرین سپر ‖ کمان پشت و سیمین زره موی سر
ز سستی و پیری فتاد این درنگ ‖ شهنشه مدار از دل از بنده تنگ
بدو گفت نوشاه روشن روان ‖ که پیری و لیکن به از صد جوان
کنون رای دارم درین انجمن ‖ که لختی ز زورت نمائی بمن
چنین داد پاسخ که از گشت هور ‖ نماندست از صد یکی پیش زور
ولیکن کنون چونت دیدم نیاز ‖ بفر شه آمد جوانیم باز
بگفت و سبک پایهٔ تخت شاه ‖ گرفت و بپیچید بر جای گاه
دو تا گردش آسان بیک زور تخت ‖ که نه چهره گشتش نه جنبید تخت
کی نامور آفرین کرد و گفت ‖ که زور این چنین باید و یال و سفت
بدو گفت شاه ای یل پیل زور ‖ که چشم بداندیش تو باد کور
چنانی هنوز از دل و زور و رای ‖ که امید ما از تو آید بجای
بگفت این و از جای بازیدنش ‖ بدان تا نماید بدو زور خویش
همان پایه بگرفت و برتافت زود ‖ چنان باز کردش کز آغاز بود
ز زورش بماندند گردان شگفت ‖ بدو هر کسی آفرین بر گرفت
ازان پس بر رامش سپردند گوش ‖ بجام دمادم کشیدند نوش
چو بر هوش و دل باده چیری گرفت ‖ سراسر از بزم سیری گرفت

برفتند از ایوان فرخنده کی / چه سرمست شاها چه باده و می
همی بود یک هفته تا با سپاه / سپهبد شد آسوده از رنج راه
سر هفته شه خواند و بنواختش / سزا خلعت و باره آراستش
زره دادش و ترگ و زرین جوشنش / همان خنجر و جوشن کین خوش
سراپرده خسروی زربفت / کشیده بگرد اندرش ساده هفت
به بالا و پهنای پرده سرای / زبر یک ستون سایه‌بانی بپای
چهل رش ستون وی از زر زرد / همان سایه‌بان دیبه لاجورد
همان اژدهافش درفشی دگر / سرش ماه زرین بدر و گهر
بی‌اندازه شمشیر و خفتان جنگ / همان خیمه و خرگه رنگ رنگ
پری روی ریدک هزار از چگل / ستاره صد و کوس رویین چهل
صد و شصت بالای زرین ستام / دو پیل از سپیدی چو کوه رخام
سده جام هفت از گهرهای گنج / ز دینار بدره چهل بار پنج
سزای نریمان یل همچنین / بسی هدیها داد و کرد آفرین
یکی تیر پیکر درفش بنفش / بدادش همه زر غلاف و فش
بفرمود تا او بود پیش رو / سپهبدش خوانند و سالار نو
گزین کرد پنجه هزار از سوار / پیاده دگر نامور چل هزار

زپیلان جنگی صد و شصت پیل / سپاهی چو بر موج دریای نیل
سراسر جهان پهلوانرا سپرد / بدو گفت کای لشکر آرای گرد
ز جیحون گذر کن میاسای هیچ / سپه برکش و رزم توران بسیچ
برو تا بدان مرز ازان روی آب / کزو بر درخشید تخت افتاب
بلشکر بپیمای روی زمین / ستان باز خاقان و فغفور چین
هر آنکو بتابد ز فرمان و بند / بدین بارگاه آر گردن به بند
بفرمان بری هر که بندد میان / ممانش یک موی باشد زیان
چنان ران سپه را کجا بگذرد / به بیداد کشت کسی بسپرد
نه بر بیگنه بد رسانند نیز / نه از بی‌گزندان ستانند چیز
بهر جای بخشش بداد آر کن / ازو ترس و با دل خرد یار کن
مبادا بدل رای زفتیت جفت / که هرگز نباید سپهدار زفت
بود زفت هر جا سر افکنده پست / دلش خسته همواره کوتاه دست
برادی دل زفت را تاب نیست / دل زفت سنگی که زو آب نیست
ز نااستواران مجوی ایمنی / چو یابی بزرگی مجو ما و منی
بترس از نهان رشک و زکینه‌ور / بگفتار زهرش دل از ره مبر
کجا نها همه راست مشمر ز دور / که بس ماند از دور شیون بسور

بزنهاریان رنج منمای هیچ ‏ بهر کار در داد و خوبی بسیچ

زنهار — بعضی از ایشان [illegible] و پیمان یابنده

ز سوگند و پیمان مگر نگذری ‏ که داوری راه کژ نسپری

چو چیره شوی خون دشمن مریز ‏ مکن خیره با زیردستان ستیز

چیره — مستولی [illegible] باشنده و مسلط

بد و داد منشور شاهان همه ‏ که باشند بخشش بفرمان همه

رفتن گرشاسب با نریمان بتوران بجنگ

آوازه — بمعنی صیت و [illegible]

بفرخ ترین فال گیتی فروز ‏ سپه راند از آمل شه نیمروز

سوی شهر خانه بشادی و کام ‏ که خوانی ورا بلخ نامی بنام

بکیلف شد از بلخ گاه بهار ‏ وزانجایگه کرد جیحون گذار

همه ماوراءالنهر تا مرز چین ‏ شمردندی آنگاه توران زمین

از آموی و زم تا بچاج و ختن ‏ ز ترکان و ختلان شهان تن بتن

ز نزل و علف هر کجا یافتند ‏ ببردند با هدیه بشتافتند

در آنگه سمرقند کرده نبود ‏ زمینش بجز خاک خورده نبود

۲ مرده

سپهبد همی راند تا شهر چاج ‏ ز گردنکش برزگان باج و تاج

دهی دید خوشدل بد و رام کرد ‏ ستاره زد آنجا و آرام کرد

بر آسود یک هفته و بود شاد ‏ بدل داد نخچیر و شادی بداد

میان ده اندر دزی بد کهن ‏ کس آغاز از آن ندانست و بن

برآمد یکی بومهن نیم شب ‏ تو گفتی زمین دارد از لرزه تب

بومهن — زلزله و زمین لرزش باشد

یکی گوشه دز نگونسار شد ‏ چهل و یک ره زمین بدیدار شد

همه دیگها سر گرفته به گل ‏ چو دیدند پر زر بد آن هر چهل

بهر یک درون خرمنی زر ناب ‏ درخشنده چون اخگر و آفتاب

اخگر — پاره آتش

سپهدار برداشت پاک آنچه بود ‏ بر آن ده بسی نیکویی برفزود

وز آنجا سپه راند و بشتافت تفت ‏ وز آنجای بر شهر سنجاب رفت

۲ وزانجا بر شهر شاداب ر

بدان مرز هرچ از بزرگان بدند ‏ دگر کارداران و دهقان بدند

ستایش کنان پاک زی شه به پیش ‏ همه ساخته هدیه ز اندازه بیش

۲ رفتند

سپه برد از آن مرز و شد شاد چهر ‏ بسی کوه پیش آمدش سر بسپهر

همه کان گهر بد دل سنگ و خاک ‏ ز زر و ز مس و آهن و سیم پاک

یکی خانه بد هر که از خاره سنگ ‏ چو غاری سرا ازدرش تا بتنگ

ز نوشادر آن خانها پر بخار ‏ که بردندی از وی بهر شهر بار

از آن سیم و زر لشکر و پهلوان ‏ ببردند چندانکه بدشان توان

سپهبد بجا شد همی مژده داد ‏ ز فرخ فریدون با فر و داد

که بستد ز ضحاک شاهنشهی ‏ جهان شد ز بیداد و از غم تهی

ز شادی برخ دهر شاداب کرد ‏ گذر بر سر آب شاداب کرد

جهان چو ... گل و سبزه دیده ... رخت

چو از رود بگذشت یکچند رخت
جهان شد پر از شادی و کام و بخت

میان گل و سوسن و مرغزار
روان چشمه آب بیش از هزار

ز گل دشت طاووس رنگین شده
از ابر آسمان عنبرآگین شده

به آواز بلبل گشاده دهن
دریده گل از بانگ او پیرهن

لب چشمه‌ها پر خشنسار و ماغ
زده صف سمانه همه دشت و راغ

پر از مرغ مرغ و گل و سرخ و زرد
ز ناژو زبیده هم از روز کرد

سراینده سار و چکاوک ز سرو
چمان بر چمن‌ها کلنگ و تذرو

پراکنده با مشک‌دم سنگخوار
خروشان بهم سارگک و لاله‌سار

ز هر سو دم آهو و رنگ و غرم
ز دلها دم گل زداینده گرم

هم آنجا به نخچیر با یاز دیو ز
به یک هفته شاد و گیتی فروز

بزرگان آن مرز از اندازه بیش
شدندش ز هر مرز با نزل پیش

خشنسار مرغابی بزرگ ... و ... رنگ ... سرخی سفید باشد

مشک‌دم ... جانوریست سیاه رنگ ... در غایت خوش آوازی

صفت رود

وز آنجای با بزم و شادی و رود
همی رفت تا نزد ایلاق رود

یکی رود کز سیم گفتی کمر
ببسته ست گردون زمین را کمر

پدیدار که موج و دریا شتیب
نهنگ چرخ گردار و طوفان نهیب

چو باد از شتاب و چو آتش ز جوش
چو مار از شکنج و چو شیر از خروش

یکی اژدها نیلگون پیکرش
بر آباختر دم بخاور سرش

خروشش ز تندر تنش از برق تیز
نهیبش ز مرگ و دم از رستخیز

همه دم و خم و همه دل شکن
همه روی‌ش ابر و همه تن دهن

گهی داشت جوشش از دل بهشتیان
که از ناف و گیسوی خوبان نشان

ز پهنانش ماهی بماه آمدی
هم از بن به یک سال راه آمدی

برنگ آینه بدزدوده ز زنگ
ولیکن چو سوهان همی سود سنگ

ز باران گهی درع بر جین شدی
که از باد چون جوشن کین شدی

همه سیم کان گفتی اندر جهان
گداز ید و آمد برون از نهان

وگر صدهزار از گهردار تیغ
ز پیش و پس خور همی آخت میغ

کمان بردی از سهم آن ژرف رود
که آمد مجره ز گردون فرود

ز هر سو بی اندازه دردی بجوش
بتان بر بدین برجله پوشش

یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ
همه چشمه چشمه بنقش و برنگ

زده دامن کرته چاک از برون
گشاده بر و سینه سیم گون

چو جنگی سواران فزون از شمار
زره پوشش و جوشن و درع ترگ دار

سپهبد به نیک اختر هور و ماه
بی آزار بگذشت از و با سپاه

گذر کرد از آن سوی خرگاهیان
بنا تار زد خیمه تا گاه هیان

۲ وا و ز انداب ...

بران مرز خاقان بغبور شاه بود که تاج بزرگیش بر ماه بود
ز گردان کین جوی سیصد هزار سپه داشت شایسته کارزار
بد از لشکرش خیره چرخ برین نگنجیده گنجش بروی زمین
چو از شهر رفتی برون گاه گاه بچوگان و گوی ابنخچیر گاه
بدی صد هزار از سران سترگ طرازنده گردش سپاهی بزرگ
هزار اسب بالای پیشش اندرون بر گستوان و زره گونه گون
ده و شش هزار از مهان سرای ز گوهر کمرشان ز دیبا قبای
پیاده بسی گرد خاقان پرست سپر و ره همه با کمانها بدست
منادی ز هر سو یکی چرب گوی خروشنده تا کیست فریاد جوی
ستم دیده هر کامدی دادخواه بد و نیک برداشتندی بشاه
بدادی سبک داد و بنواختی وز اندازه بر پایگه ساختی
بدش کوشکی سر کشیده بماه که پیرامنش بود یک میل راه
بر او سی و یک در همه زرنگار که دادی بهر در یکی روز بار
چنین تا رسیدی سر مه فراز گشادی یکی در بهر روز باز
بد از پیش هر در یکی تازه باغ پر از گونه گون گل چو رخشان چراغ
ره کوشک یکسر ز ساده رخام زمین مرمر و کنگره عود خام

بگرد

بگرد اندرش کاخ و کاشن چهل ز زر روز گوهر نه از آب و گل
دو صد گنبد از صندل و سرخ عود ستونهای زرین و سیمین عمود
میانش دو ایوان برافراخته سر برجشان تاج مه ساخته
خم طاق هر یک چو پر تذرو زبس رنگ یاقوت رخشان چو برد
بیک روی دکانی از زر ناب عقیقش همه بوم و در خوشاب
بر و خرگهی کرده صد رش بپای سرش برگذشته ز کاخ و سرای
همه چوب زر بود و گوهر نگار ته خز و دیبای چینی ازار
چو جشن بزرگ آمدی شاه را بدان خرگه آراستی گاه را
زمستانش نه برف و نه باران بدی جز اندک نمی کز بهاران بدی
ز زربفت چین داشتی جامه شاه ز دیبا دگر مهتران سپاه
بدی جامه کرباس درویش را دگر پرنیان مر کم و بیش را
فسیله بسی داشتی در گله بکوه و بیابان بگردی یله
شتر داشتی صد هزاران فزون همه بختی و دست و پا ماستون
بد از گوسفندش هزاران هزار همه میشش با بره جنس از شمار
ز گاوی که گردی همه کشت ورز بد اندر دشت صحراوان کوه و مرز
از ایدر خورش بود روزی و بهر بدهقان بازاری و اهل شهر

نخوردی ز مال کسان هیچ چیز	بردم همی دادی از خویش نیز
بانصاف بود و دانش آراسته	ابا عدل و داد او دوا خواسته
چنان بود یزدان پرست و درست	که هرگز بجستن دل کس نجست
ز بس پارسا بود مرد جوان	بر او نبودی یکی ناتوان
توانگر بدی سربسر مردمان	همه با لباس و همه خان و مان
بدی روز و شب با غم یزدان بپای	بدی با رخ زرد لرزان بجای
ازان این همه کشور او را ندید	شبی بود و دیگر شبی ناپدید
دگر هر صباحی که گیتی فروز	زکه سر زدی تا که نیم روز
بدرویش دادی همه خوردنی	بخوردند و بردند از بردنی
ز پوشیدنی هم بدادی لباس	بیزدان همی کرد هر دم سپاس
بدین درد بودی همه روز و شب	که هرگز نبرسش دو دیگر فتی تب
شبستان وی جمله ترسان بدند	ز بیم دل از وی هراسان بدند
همه جامشان پاک بود و سفید	بفر شاهنشان داده بودی امید
که من نان دهم جامهای حریر	دگر بخش یزدان بود دستگیر
زنان را بدینطور می پرورید	که فعل زنان را نکو می ندید
بدان فر بودند شاهان بسی	ولیکن نبد یار خاقان کسی

همه ساله بدخواه ضحاک بود	که ضحاک خونریز ناپاک بود
همی گفتی ای کاشکی کز نهان	ربودی شهی زو همه ناگهان

صفت رود

چو در کشورش پهلوان با سپاه	درو دشت زد خیمه بی راه و راه
نویسنده را گفت هین خامه گیر	بخاقان یکی نامه کن بر حریر
بخوانش بفرمان بری پیش باز	بگو تا ببندد بر بار رزم ساز
بدست دبیر اندرون شد قلم	یکی ابر زرین کش از مشک نم
همی تاخت اشک گلاب و عبیر	بصحرای سیمین ز دریای قیر
چو غواص زی در دانند راه	همی زد بدریای معنی شناه
هران در که شایسته دیدی درست	بسفتی بالماس و دانش نخست
چو سفتی برو مشک برتاختی	وز اندیشه اش رشتها ساختی
همان نکته از روی فرهنگ و هوش	بیاراست چون تخت گوهر فروش
بنام جهان داور آغاز کرد	که از تیره شب روز را باز کرد
گران ساخت خاک و سبک آب پاک	روان کرد گردون برافراز خاک
گهرها نگارید تنها سرشت	سپرد و رهش بر خردها نوشت
که گیتی بشاه آفریدون سپرد	بدو [illegible] به ز کشور ببرد

زاید است ۲ ن ن

ز ضحاک ناپاک بستند شهی — برای فریدون با فرهی
نبشته شد این نامهٔ دلفروز — ز گرشاسپ فرخ شه نیمروز
بخاقان بغبور شاه توران زمین — که مهرست شاهی و نامش نگین
بدان ای سزا پیشگاه بلند — که اختر یکی رای روشن فکند
سپهر از دل مهر بربود درد — ز چهرش سیه بخت بزدود گرد
جهان نوعروسی گرانمایه شد — شهی تاجش و داد پیرایه شد
زمانه نگاریدش از فر و چهر — ستاره نثار آوریدش سپهر
ز دین جامه کرد ایزد اندر برش — فلک زایمنی کله زد بر سرش
چو این نوعروس از در گاه شد — فریدون فرخ بدو شاه شد
بفرکی[۲] و اختر خوب بخت — ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت
برآمد بمه دین یزدان پاک — سر جادوان زو درآمد بخاک
از ایران کنون من بفرمان شاه — بدین مرز از آن برکشیدم سپاه
که آیی بفرمان بری شاه را — بوی خاک بوس از کیی گاه را
نخستت نخواهیم پرداختن — پس آنگه بفغفور چین تاختن
بدین نامه سرتا بسر بند نیست — بکار آری ار بخت پیوندیست
چو خواندی ز نیش اری بپرداخته — همه راه نزل و علف ساخته

سزا باز

۲ کی

سزا باژ بپذیر و هدیه بساز — وگرنه بجنگ آر لشکر فراز
که رزم بپروزی او را سزاست — که بر دین کند رزم بر راه راست
چو پرداخته شد نامه را مهر کرد — فرستاد کردی شتابان چو گرد
فرستاده چون پیش شه شد زمین — برخساره رفت و گرفت آفرین
بپاسخ سخن داد بخشش لگام — برآهیخت تیغ پیام از نیام
بمیدان دانش سواری گرفت — چو بشنید شه بردباری گرفت
بدو گفت شاه تو از تخم کیست — بنزدیک او رسم ضحاک چیست
چو[۳] ورزد از آیین و دین کم و بیش — چه گوید ز یزدان و از شاه خویش
چنین داد پاسخ که شه را نخست — خرد باید و رای و دین درست
کفش رادو داد و نژاد و گهر — نکوکاری و راستگویی و فر
فریدون شه را بدینسان هزار — هنر هست و هم یاری از روزگار
رهش دین یزدان کیومرثی[۴] — نژاد و بزرگیش طهمورثی
بد آنکیش ضحاک را دشمن است — بنزدش چه او و چه آهرمن است
بد و نیک از ایزد شناسد درست — یکی داندش هم بدین درست
جهان گوید ایزد پدید آورید — همو باز گرداندش ناپدید
بپول چنان برکه چون تیغ تیز — گذارست و هم نامه و رستخیز

۳ چه ص

۴ کیومرث ط ص
نسخه زراده کیومرثی
ام از راه همو شستگی و طهمورثی
فردوسی

بپرسد خدای از همه خوب و زشت   بدان راستی و رخ بهار ترا بهشت
برش پارسا مرد نامی ترست   هم از زر دانش گرامی ترست
چنانست داورش که روباه پیر   بود بچه را تا دهد شیر شیر
چو بشنید خاقان بپسندید و گفت   کزین هست شاه ترا نیست جفت
ولیکن چو پرسیدم از تو بسی   همان تا بپرسم ز دیگر کسی
اگر چند فرزند چون دیو زشت   بود نزد مادر چو حور بهشت
هنران ببندید نزدان زخویش   که دشمن ببندد بنا کام خویش
نباید که شاهان ترا دشمن کنند   مرا همچو گمراه نکوهش کنند
بر آسای یکهفته تا روی کار   ببینیم و پاسخ کنیم آشکار
بفرمود کاخی سزاوار او   بیاراستند در خور همه کار او
برادر بدان شاه را سروری   خنیده بمردی بهر کشوری
بدزشان زگیتی چو بربست رخت   شدند این دو جوینده تاج و تخت
زمانی نشدشان دل از جنگ سیر   سرانجام خاقان برو گشت چیر
برادرش کشته شد از پیش اوی   پسر ماند ازو سرکشی جنگجوی
دلیری که نامش تکین تاش بود   همه ساله با غم ببرخاش بود
همان هرکجی تاختن ساختی   بتاراج بومش براند اختی

زمانی زکین بدز تاختن   بنا سودی از غارت و ساختن
یکی بهره بگرفته بد کشورش   شکسته بسی گونه گون لشکرش
همین هفته کامد سپهبد فراز   همیخواست آمد سوی جنگ باز
در اندیشه خاقان گرفتار بود   کش از هردو سو رزم و پیکار بود
بهم با مهان انجمن کرد و گفت   که گردون ندانم چه دارد نهفت
ازین پهلوان وز برادر پسر   ندانم چه آورد خواهم بسر
ز دو رویه دشمن ندانم پرست   نه پیداست کاختر کرا یاورست
چنانم ز سرگشته روز تنگ   رهش پیش غرقاب وز پس نهنگ
کنون چاره جویید تا چون کنم   که این خار از پای بیرون کنم
ره آموز و روزی ده و چاره گر   بود این سه مرغی پدر را بدر
بسی رای زد هرکس از روی کار   سرانجام گفتند کای شهریار
چو آتش نماید از دور دود   ازان به که سوزدت نزدیک زود
شهان و بزرگان روی زمین   چه فرخ پدرت و چه فغفور چین
همه باز ضحاک را داده اند   ز کامش برون کام ننهاده اند
فریدون ازو به بفرهنگ و فر   همیدون بداد و نژاد و گهر
گراو را تو فرمان بری ننگ نیست   ترا با سپهدار او جنگ نیست

هران رنجش کز مرهم آید براه	تو داغش کنی بیش گردد تباه
همه کاخ و ایوان بزم و بخوان	بیارای و این پهلوان را بخوان
بده و بر شمر هدیه چندان ز گنج	کش آسان شود هرچه دیدست رنج
پس انگه بده و از برادر بسر	بخوان نامهای گله سر بسر
که او خود ز دشمن کشد کین تو	نهد بر سپهر برین زین تو
بدست کسان چون توان کشت شیر	نباید ترا جنس او شد دلیر

نامه گرشاسب از خاقان

پسندید خاقان و بنشست کوان	بفرمود پاسخ سوی پهلوان
پس از نام و یاد جهان آفرین	ز دل بر سپهبد گرفت آفرین
دگر گفت کز باژ و هدیه ز گنج	دهم هرچه گوئی ندارم برنج
سزد شاه ایران اگر بر کشست	که او را چو تو گرد و لشکرکشست
اگر خواهد از من شه نامجوی	فرستم سرم بر طبق پیش اوی
بدین باژ و دو دیده گوهر کنم	ز تن پوستم بدرهٔ زر کنم (کیسه و همیان زر)
ولی آرزو دارم از تو یکی	که آری بکاخم درنگ اندکی
بوی شاد یک هفته مهمان من	بیارائی این میهمانخان من
بجای فریدون اگر دانیم	بدین آرزو شاد گردانیم

فرستاده

فرستاده را پاره خویش داد	وز اندازه دیبا و زر بیش داد
کسی گردش و شد فرسته چو باد	پیام آنچه بد گفت و نامه بداد
سپهدار از ان گفتها گشت رام	که پیغام بد با نوید و خرام
سوی راه با لشکر آغاز کرد	وز ان روی خاقان ره بساز کرد
هزار اسب تنگ از طویله گزید	دو ره ده هزار از بره سر برید
ز گاوان فربهی چل هزار	ز نخجیر و مرغان فزون از شمار
دو ره صد هزار دگر گوسپند	همه کشته بر دشت و صحرا فکند
پذیره به پیش سپهدار شد	چو یکجای دیدارشان بار شد
ببر یکدگر را هم از پشت زین	گرفتند این شاد از ان آن ازین
بیک جای بودند خوش هر دوان	همه راه هم پرسش و هم عنان
سپهدار با هرکه بود از سپاه	نشستند بر خوان هم از گرد راه
ز هر خوردنی ساز چندان گروه	یکی دشت بد گردش اندر دو کوه
پر از گور و نخجیر کوهش همه	بدشت اندر از گور و آهو رمه
بهر گام جامی پر از لعل می	طبقهای نقل و درم زیر پی
رده در رده کاسه و خوان و جام (صف در صف)	فروزان بمجمر درون عود خام
به زیر طرائف نهفته زمین (حریرهای نفیس)	ز بر کله در کله دیبای چین (پرده پرده)

سپاهی ز شهد و شکر ساخته | همه نیزه در دست و تیغ آخته
گروهی به پیکار رفته فراز | گروهی به نخجیر با یوز و باز
ز حلوا بهر سو صفی میوه دار | همه برکشان شکر و قند و بار (ببار)
طبقهای و جام از کران تا کران | بشسته می اندر ده و زعفران
سپهر است گفتی هر جام بکر | مهش انگبین و ستاره شکر
چنان روشن از می بلورین ایاغ | که از دور دیدی تو چون چراغ
دم نای هر جای و چنگ و رباب | پراکنده هستان بر آتش کباب
گرفته خورشها همه کوه و دشت | کشان هیچکار آب و دستار و طشت
ببوی خورشها دوان تاخته | ز بر در هوا مرغ صف ساخته
نشسته بخوان یکسر ایرانیان | همه چینیان پیش بسته میان
شب و روز خاقان پرستش نمای | کمر بسته پیش سپهبد بپای
جدا خواند هر روز دادی بلاش | یکی ابر بد ویژه دینار پاش
سر هفته آمد نوندی فراز | که آورد لشکر تکین تاش باز
ز ناگه خروشی برآمد به ابر | شدان بزم برسان کام هژبر
سپهبد بخاقان بغز گفت چیست | چه لشکر رسید و تکین تاش کیست
بگسترد خاقان سخن سر بسر | که هر چه بد پیش از برادر بسر

ناید است

خوانش

سپهدار

سپهدار گفت این نه بزمی دلیر (با عقل) | کز ایشان شده است از سر خویش سیر
من اینجا دادر رزم کوشش بدست | همانا که خونش بجوش آمده ست
بگیتی است ابلهان را شتاب و نهیب | سواران بدراجه بالا چه شیب
ترا دل بدین غم نباید سپرد | که تنها بس او را ز میدان گرد
گرش صد هزارند گردان جنگ | همه در که جنگی کین تیز چنگ
ببینی که چون گویم ای شیر بهین | که خونشان ستاند به شمشیر کین
چنان کن که شبگیر با یوز و باز | خرامیم مر جنگ پیشش باز
می و بزم که اینجاست آنجا بریم | بر میان زند تیغ و ما می خوریم
من از ویژه گردان گزینم هزار | تو بگزین هم از لشکر اندکی سوار
بدان تا چو اندک نماید سپاه | دلیری کند دشمن آید براه
بکرناکهش سر بدام آوریم | وزین کار فرجام نام آوریم
چو بر جو اصل برآورد زاغ | برافروخت ایوان نیلی چراغ
جهان نامزد کرد اندک سپاه | ببردند و راندند یک هفته راه
ببزم و نخجیر بر کوه و دشت | چنین تا بتری بر زدیدار گشت
بران تیغ تر از بر کوهسار | تکین تاش با چنگیان ده هزار
بگفتند از ایران دلیری سترگ | رسید است نو با سپاهی بزرگ

ز خاقان بغر جنگ نو خواسته است … وز ایران بنزد تراخواسته است
نیامد بش باک از دلیری که بود … چو گرد سپه دید بشتافت زود
ز تیغ تز آمد بیابین کوه … بصد صف کین با سپه هم گروه
نریمان بیامد هم اندر زمان … بنزد سپهدار و خاقان دمان

رزم نریمان با بغرغری

چنین گفت کامروز هر دو ز دور … نظاره برین جنگ سازید و شور
شما جام گیرید هر دو بزم … که من تیغ خواهم گرفتن برزم
اگر بخت جنگ‌بار یار من است … بدین دشت پیکار کار من است
از ایرانی و زاولی هر که بود … بفرمود تا صف کشیدند زود
چو صف زد ز دو روی یکسر سپاه … غریو از دل کوس برشد بماه
سواری بغرید ازین صف … برون زد دو سر خشتی از کین بکف
یکی تیغ جوشن اندر برش … کلاهی سپه چار پر بر سرش
بناورد که رفت انگه چو باد … رسید و بزین کوهه سر بر نهاد
سوی قلب خاقان بکین حمله برد … هم از گرد بگشند جنگی دو کرد
دو دیگر فکند از سوی میسره … بزد باز بر میمنه یکسره
یکی ترک دیگر ربود از کمین … سوی لشکرش برد و زد بر زمین

زنشادی

ز شادی گرفتند ترکان خروش … نریمان برآمد ز ترکان بجوش
بدو گفت از ینسان بود کارزار … یکی به زنا کز سپاهست هزار
ازین کودک اکنون بدشت نبرد … نگه کن تو پیکار مردان مرد
یکی نعره زد اسپ چو شیر یله … که غرد چو از غرم بیند گله
شباهنگ پیشانی ماه نعل … برانگیخت و گیتی بخون کرد لعل
ز نخش همی در زمین خم فکند … سپاهی بیک حمله در هم فکند
بمیدان ز خون چون دریا رود جوی … میان دو صف شد هم آورد جوی
بناورد بلخی سواری گرفت … سر بازی و نیزه داری گرفت
خروشید کان ترک پرخاشخر … که خشتش دو سر بد کله چار پر
کجا نار بابیش هم در شتاب … بسوزانش در تف آفتاب
همان ترک بیرون زد از صف چو شیر … گریزنده یا بالبقی تند زیر
میان در کمربند مالیده تنگ … بچاچی کمان در نهاده خدنگ
خروشان نبود او ز دور آشتی … که پیش آی اگر سر مرا خاستی
برانگیخت باره نریمان گرد … ببازیگری دست ناورد برد
کمان قبضه و تیر و نیزه بدست … بسه نیزه بگرفت زه را ببست
همی تاخت بیجان بگردش عنان … که تیرش زند سینه را با سنان

چو یک چند گشت اندر آمد چو دود	زدش نیزه و زین ابلق ربود
بنوک سنان بر سر افراختش	زمانی ز هر سو همی تاختش
پس انداخت از نیزه بر قلبگاه	برآمد غو کوس از ایران سپاه
چنان نعره شان بر سر و زهره شد	که هر بی دل و زهره بی زهره شد
سپهدار و خاقان فرخنده نام	بشادیش هر دو گرفتند جام
ز بیمان دگر باره از چپ و راست	بگشت و از ایشان هم آورد خواست
برون تاخت کردی دگر چون هژبر	کمان کرده الماس بارنده ابر
بگردش ز هر سو سواری گرفت	بتیغ و سنان کارزاری گرفت
پس از جای مانند نر اژدها	در آمد بدو گرد جنگی رها
ز بیمان سوی چپ عنان بر شکست	سوی راست بگرفت خنجرش بدست
چنان زدش بر ناف خم درشت	که با کوهه زینش بر دوخت پشت
بیاد بخت یکسو ز زین سرنشیب	سرش پای شد نیست با تن رکیب
بمیدان دگر باره ناورد کرد	همی گشت هر کامدش در نبرد
به نیزه ز زین مرد برداشتی	هم از بر بشمشیر بگذاشتی
ببر گستوان داشت ده اسب کین	نشستی همی که بران که برین
ستوه آمدان مرده از جنگ او	وزان جنگ کوته شد چنگ او

چنان

ستوه آمدان مرده از چنگ او	وزان جنگ کوته شد چنگ او [زاید]
چنان تا از ان لشکر کینه کش	بیفگند بر جای هفتاد و شش
سپهدار و خاقان بهم پیش صف	نشسته بران پیل جامی بکف
بهر ترک کافگندی او ز بر پی	زدندی بشادیش یک جام می
بدان ننگ خیمان جهان تنگ شد	نبد کس که دیگر سوی جنگ شد
بترا کی دگر سو به کردند زار	بدان کشتگان در صف کارزار
تکین تاش کان دید چون پیل مست	ز بالای که تاخت نیزه بدست
یکی خنگ عاج ابر پوینده زیر	بگونه چو شیر و بسینه چو شیر
کز آگندش از دیبه لاجورد	ببر در نشانها ز دیبای زرد
از آهنش ساعد و ز آهن سپر	ز زر زرش کلاه و ز زر زرش کمر
برآورد زاغ کمان را بزه	کمندی چو چنبر خم بزین بدگره
چو دیدش فرومایه خاقان ز ترند	چنین گفت با پهلوان بلند
که این تکین تاش جوینده تاج	نباورد گردان بدان خنگ عاج
ز جاج و ختن و ارج و بارمان	کند لشکر انگیز هر بار مان
ندیدم که رزم نا پاک تر	عنان پیچ تر زو و چالاک تر
بگردد زمین گرد گاه ناورد او	کند خشک دریای چین گرد او

نسخه بدل است

سپه را بود پشت رو در ستیز   بود بازدم دار گاه گریز
بزاد و نریمان کنون گشت رزم   دگر رزمها بود بازی و بزم
بزد نعرهٔ پهلوان دلیر   بسوی نریمان چو ارغنده شیر
بزابل زبان گفت بیدار باش   ره حملها را نگهدار باش
که این ترک جنگی سر لشکر است   تگین تاش چون دیده گوهر است
بکش زنده بر پایش از پشت زین   سبک هدیه آور بخاقان چین

ارغنده م قهرآلود و غضبناک
گشته راست

رزم نریمان با تگین تاش ترک

بگشتند هر دو چو شیر تژند   گرفتند گاهی کمان که کمند
همه ترک و خفتانشان گشت چاک   فرو ریخت خنجر زره گشت خاک
عمود گران چون کمان یافت خم   سنان گشت چوگان و نیزه قلم
سپرها چو پشته شد از زخم تیر   رخ از زنگ آهن بگردار قیر
سرانجام ترک انجهان تاخت گرم   که از زور بر جرمه بنوشت جرم
بزد خنجری بر نریمان گرد   سپر نیمی و اوج ترکش ببرد
گرفت آتش از زخم تیغش هوا   ولیکن ندید آنچه بودش هواست
نریمان بچاره همی زنده جست   که او را ببرد نزد خاقان درست
عنان تافت بگریخت پیشش جنگ   ببد تا رسید اندرو ترک تنگ

غضبناک

کمند

کمند افگند از پس به باد گریز   میانش اندر افگند و گرد اسب تیز
فگندش ابر خاک چون بیهشان   همی برد تا پیش خاقان کشان
بدو گفت کین بیم خورده سوار   سپهبد به از این کودک خرد دار
از ایرانیان رفت بر چرخ غو   ز گردار آن نو سپهدار گو
سپر برگرفتند و شمشیر تیز   بهم حمله بردند دل پر ستیز
جهان گشت پر جنبش ترکان نفش   فگندند یکسر سلاح و درفش
ز بیشش اندرون تیغ کهسار بود   ز پس تیغ گردان خونخوار بود
ز چندان سپه یک یلاور نماند   گریزان برفتند چون سر نماند
همه دشت گه بد پراگنده باز   سلیح و ستوران و آلات ساز
گرفتند سرتاسر ایرانیان   نیامد بیک موی کس را زیان
وز آنجا سوی شهر پیروز روز   کشیدند بنگاه و خرّه دلفروز
چنان شاد دل بود خاقان از این   که گفتی نهاد دست بر چرخ زین
تگین تاش را برد جائی نهان   [illegible]
دو هفته در گنج بگشاد شاد   ببزم و به بخشش همی داد داد
با ایرانیان و سپهدار چیر   همیدون بفرخ نریمان شیر
ببخشید مر هدیه چندان که نیز   نباشد بصد گنج از آن پیش چیز

فریاد
پهلوان
ساز آلات و سلاح و ادوات جنگ سوار
عدل
غالب
ببخشید ص

سپهبد فرستاد نامه به شاه / ز پیروزی و کاران رزمگاه
ز رزم نریمان یل روز کین / وز آزادی شاه توران زمین
چنین است از دیر باز این جهان / رباینده این زان بکین از زمان
همانست گیتی و یزدان همان / دگرگونه ماییم و گشته زمان
نه آشوب گیتی بهنگام تست / که تا بد همیدون بدست از نخست
ایا توشه‌ات اندک و ره دراز / چه سازی چو آیدت رفتن فراز
دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای / از و چون بری آنچه ناورده‌ای
از و کام دل در جوانی بجوی / که جوید ز تو کام در پیری او
بسی خویش و پیوند تو زیر خاک / همی بینی از خویش و نایدت باک
بدیگر بزرگان نگر تا چه کرد / برارد جهان از تو نیز گرد
سوار است عمر از جهان در گریز / عنان خنگ شب زیر ران داده تیز
دو اسپ است مر دو دو اسپه براه / سبکتر بمنزل رسد سال و ماه
بدان کوش کایمان به بیرون بریم / که یکسر بگرداب گردون دریم

رفتن گرشاسب بچین بجنگ فغفور

سپهدار چون هفته سور کرد / از آن پس شد آهنگ فغفور کرد
همه راه خاقان بپرداخته بود / همه جای نزل و علف ساخته بود

سه منزل

[margin: ۲ این زاکن]
[margin, red: و شب بشبگاه و کنایه از ...]

سه منزل بدشت با سپه رهنمای / ور اگرد بدرود شد باز جای
همی شد شتابان سپهدار گو / نریمان وز اول گروهش رو
بمرز بیابانی آمد فراز / که گفتی جهانیست گسترده باز
زمینش همه جای دراغ بری / زمانه کم اندر وی از رهبری
نه گردون سپرده درازای او / نه خورشید پیموده پهنای او
بهر سوش دیوی دژ آگاه بود / بهر گوشه صد غول گمراه بود
همان مار پرنده هر زمان زگرد / چو تیر آمدی در تنش نبرد
بکشتند از آن غول بسیار و مار / بده روز گردند از آنجا گذار
رسیدند جائی چراگاه گور / در و شیرگون چشمهٔ آب شور
چو نخچیر از تشنگی در گداز / بنزدیک آن چشمه رفتی فراز
شدی نرم نرم آب آن چشمه زیر / پس آشفته گشتی چو غرنده شیر
بجستی و نخچیر را بیدرنگ / همانگه بیوباشتی چون نهنگ
پس از یکزمان استخوانهاش پاک / بدی کرد آن چشمه بر تیره خاک
نه بشناخت آن آب اگر نه شیر / ندانست کز جیست نخچیر گیر
دگر سنگ دیدند کوچک بسی / که چون زان دو بر هم بسودی کسی
همانگاه بادی شگرف آمدی / پس از باد باران و برف آمدی

[margin: ۲ ونشه ن ن]
[margin: ۲ کان میرود که تا از آن دو داو نسخه بدل است صح]

ولیکن چو زانجا بهوم دگر   ببردی نبودی دران هنر
دگر سنگ بد نیز کز بیم نم   چو ابر آمدی برزدندی بهم
سبک زان هوا ابر بگریختی   نه زو برف و ژاله نه نم ریختی
زمرز بیابان چو برگذشید   سپه را سوی شهر ساجر کشید
بزد خیمه با لشکر از گرد شهر   برون شد که گیرد ز نخجیر بهر
در و دشت دیدگه زاندازه بیش   دم گور و آهو و غرغاو میش
همان روز بفگند بسیار گور   بخون غرقه هر سو همی تاخت بور
درختی بر چشمه ساری بدید   عنان راه انجم از آنسو کشید
چو نزدیک شد خواست یکبانگ سخت   زنی دید ناگه که جست از درخت
یکی شیرخواره گرفته ببر   همی تاخت نا آهو بنک تیز تر
بپرسید کین زن بر این کوه چیست   یکی گفت کین همچو ما آدمیست
درین بیشه‌ها کرد اندیشه کوه   بر غیبان بی اندازه مینی گروه
چو آهو بتک همچو مردم بروی   چو دیوان بناخن چو مستان بموی
زبن هیچ با ما نگردند رام   بمیرند زود آنچه گیری بدام
از ایشان چو بیمار گردد کسی   برندش بدین تیغ کوه اندکی
بشیون گری گردش اندر خروش   برارند وزی ابر دارند گوش

گو

گرش ابر تیره زدیده باشک   بشوید درستی کرد بی پزشک
وگر هیچ باران نبارد ز میغ   بمیرد بزیر افکنندش ز تیغ
نریمان یکی از درختی ربود   بر پهلوان برد و اورا نمود
بره در همه بازویش خسته کرد   همی بود تا مرد و چیزی نخورد
ز نخجیر چون شد سپهدار باز   بیامد کس شاه ساجر فراز
فرستاده با هدیه بسیار چیز   بپوزش پیامی نکو داده نیز
که دانم کز ایران بکین آمدی   به پیکار فغفور چین آمدی
سه ماهه زمانا بدوست راه   نخستین از و هرچه باید بخواه
من او را یکی بنده کمترم   نگهبان یک مرز ازین کشورم
هر آنکه کز و کام تو گشت راست   همه بنده کانیم و فرمان تراست
بهر شهر ازین مرز دیگر مپوی   ز هر شهر بازی که باید بجوی
سپهبد سخنهاش برجای دید   پسندید و ان کرد کو رای دید
ز زاول گره هر که بودند گرد   هما نکه بفرخ نریمان سپرد

پند دادن گرشاسب نریمان را

بهر شهر فرمود تا با سپاه   بگردد ز شاهان بود باز خواه
بدو گفت پیش از شدن هوش دار   نگر تا چه گویم بدل گوش دار

جوان را اگرچه سخن سودمند | ز پیران نکوتر پذیرند پند
تو لشکر نبردی و گرزی نبرد | ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
نهاد سپه بردن و تاختن | بیاموز با صف کین آختن
چو خواهی سپه را سوی رزم برد | مکن پیش رو جز دلیران گرد
سپه پیش دار و بنه باز پس | ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن بر که اسبان ز کار | نباشند سست ار بود کارزار
به دشواری اندر مرو با سپاه | نه بی رهنمونان نادیده راه
همان دیده بان دار بر تیغ کوه | بهامون طلایه کردها گروه
چو پیدا شود کینه خواهی بزرگ | که باشد قوی با سپاهی بزرگ
به هر گوشه کارآگهان برگمار | نهانش همی جوی با آشکار
ز نخچیر و از می بپرهیز باش | شب و برخسب و بگه خیز باش
چو لشکر که آید برابر فراز | شبیخون نگه دار و لشکر بساز
بگرد سپه سر بسر کنده کن | طلایه ز هر سو پراکنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر | بپرهیز و آسان شبیخون مبر
بپوشیده تو جادار از پاسبان | کسانی که هم کرد و هم پهلوان
سپه پاک با ترک و دهقان کین | شب و روز می دار و اسبان بزین

بدانگه

بدانگه که آراست خواهی مصاف | منی بفکن از سر که نام و لاف
بدار دو ده پیش دل با رای و رای | پذیرش کن از نیکوی با خدای
بدشت گل و خار و کند آب و چاه | مکن رزم کافتد به سختی سپاه
همیدون بپا ای ازان سو نبرد | که در دیده باد آورد خاک و گرد
میارای
ف ن
وز آن روی کز تیغ کوه آفتاب | دو چشم ترا تیره دارد ز تاب
بجایی گزین رزمگاه استوار | بر آب و علف راه نزدیک و خوار
ز پس دار در استواری بنه | بر پیش لشکری رزم را یک تنه
پیاده به پیش آر صف ساخته | سپر در سر تیغ و دشت آخته
بپس هر سپر هم پی بدگمان | خدنگ افگنی در کمین با کمان
چنان کن که هر نیزه در رزم و جنگ | سپردار باشد کمانی بچنگ
به نیزه درون ره چنان ساخته | گزو ناوکی کرده انداخته
سپرده دلاور یکی نیش کفن | نهاده به پیکار و کین جای تن
جان
ف ن
سواران شان در قفا صف زده | پس پشتشان زنده پیلان رده
نشـ ن
ف ن
سواران کم
نا بـ فند
صفی راست بر راه و صفی بچم | صفی چار سو در کشیده بهم
پیاده چو دیوار بر پای پیش | سواران درآمد شد از جای خویش
گروهی بکوشش میان بسته تنگ | گروهی در آسایش از بهر جنگ

پس پشت لشکر سری با سپاه — کمین را ز هر گوشه بربسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست — از ایشان نگردد سپه پای پست
بر انبوه صندوق پیل نبرد — ز چرخی و از آتش انداز مرد
سر از اسپ را جای دیدار کن — درفش از چپ و راست بسیار کن
فراوان ز گرد آن کرو نفر از — ز هر پیش بین چاره را دار باز
نخستین تن از دشمنت دار گوش — پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش
بگردون روان قلعها کن بلند — بر افسان کز آتش نیاید گزند
همه برج آن قلعه بالا و زیر — پر از گونه گون رزم ساز دلیر
بهر یک چنان ساخته بانگ تیز — کز و پیل و اسپ او فتند در گریز
چنان ساز قلبت که از چپ و راست — رسد زود یاور چو فریاد خواست
همان کار دار قلب کس پیش پای — مگر قلب دشمن بجنبد ز جای
چو داری پیاده سپه یکسره — بود جای بیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن هم گروه — گرفتن سر تیغ و پایان کوه
و گر دشت ساده بود رزمگاه — بهم حلقه باید که بندد سپاه
و گر خیل دشمن پیاده بود — صف رزم بر دشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جا بدار — که تا مانده گردند ایشان ز کار

چو بر جنگ

چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب — بهامون پراگنده پراکنده آب — برافگن
که تا پیل گردد هراسیده دل — نیارد نهادن پی از سوی گل
چو آید که حمله کند بشتبرد — رهش بازده زود تا بگذرد
به پیکان الماس جنبش بدوز — دگر تخت و صندوق از بر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش — مر او را فگن گرز بر گردنش
دگر خیل بدخواه از آن تو بیش — نباید بکینه کنی دست پیش
مجو از دو سو رزم کاید گزند — ز یک روی بخشای و دیگر ببند
که چاره بسی جای بهتر ز زور — بزور آنکه بیش از تو با وی مشور — زور
بسازی دگر جوی هر روز کین — کمین نه نهان او بسی بین کمین
سپاه ترا دل ده اندر نبرد — همی گرد هر جای با دار و برد
کسی گر به پیکار نام آورد — سر جنگ جوئی بدام آورد
مر او را به نیکی و خلعت رسان — که تا زور گیرند یکسر کسان
بجنگ ار گسستا بد از آزمون — ورا نام بفگن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سواری دلیر — میان دو صف بر یلان تو چیر
سواران جنگی برو برگمار — ستوه آورش هر سوی کارزار — از
ز بدخواه در آشتی ساختن — بترس از شبیخون و از تاختن

نگه کن کمینش به گاه ستیز — هم از بازگشتنش گاه گریز
از او تا نه پردازی اندر شکست — سپه رانده سوی تاراج دست
چو بینی که دشمن ز پس رخت و ساز — همی اندک اندک فرستدش باز
گر از درد باشند بیمار و سست — گر از خسته کیها بتن نادرست
اگر کم بود کس که جنگی بود — اگر از علف راه تنگی بود
گر از رزم نه کاهل آیند بیش — بود حملهاشان نه بر جای خویش
بدین وقتها رای آویختن — فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده — که زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان ز بیچارگی — که جان را بکوشند یکبارگی
ز بن بر گریزندگان ره مگیر — مریز از کسی خون که باشد گریز
چو نتوان گرفتن گریبان جنگ — سوی دامن آشتی یاز چنگ
بهر کار در زور کردن مشور — که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو تابت نباشد بجنگ و ستیز — از آن به نباشد که گیری گریز
بجنگ ار چه رفتن ز بهروزیست — گریز بهنگام به روزیست
چو گویند کز جنگ برگاشت پشت — از آن به که گویند دشمنش کشت
بدم گریزندگان شب مپوی — چو دشمن شد آواره جستن مجوی

ز زور [1]
بهروزیست [2] بهتر

دگر

دگر کار کوشش بباشد دراز — نگردد همی دشمن از جنگ باز
همان گر علف هیچ یابند بهر — نهان آبخورشان بیاکن بزهر
فکن تخم بد در چراگاهشان — خسک ریز و چه ساز در راهشان
همه یاد دار آنچه آموختم — که من کین بدین چارها توختم
بد و پاک بسپرد زاول سپاه — نریمان بشبگیر برداشت راه

رفتن نریمان بجنگ و دیدن شگفتیهای توران

چو شد هفته شهری آمدش پیش — کهی نزدش از مه بلندیش بیش
همه کوه دل خاره سنگین ز آب — لبان گیا رسته بد زر ناب
از آن شهریان هر که زان زر برد — جز اندک نبردند از آن زر خورد
چو بسیار بردندی اندر زمان — بمردندی و جمله دود و دمان
همه شهر در دشت بود و درخت — گیا بودشان پوشش و فرش و رخت
نریمان عجب ماند از آن که شگفت — ابا لشکرش رای رفتن گرفت
رسیدند نزدیک کوهی دگر — به پیش آمدش آنگهی راه بر
بدو گفت رهبر که گر زین سپاه — کند بانگ یکتن درین تنگ راه
ز باران چنان سیل از افراز و شیب — بخیزد که از غرق باشد نهیب
به نسبت چنین است کوهی دگر — که آهن چو سایدش بر سنگ بر

همانگه جهان پر ز باران شود · هوا دیده سوگ واران شود
کسی کو بران کوه پوید سوار · گرد در نهد نعل اسب استوار
وگرنه ز باران یکی سیل سخت · بخیزد که از بن برارد درخت
بران سوی که تنگ کوهی ستیز · دو میل اندر و رستنی نیست چیز
دران تنگ هر کس که دارد خورش · گرد سنگ باران ز هر جای بش
چنین گوید آنکو ز دانا گروه · که دیوان همی افگنندش ز کوه
سپهدار خاموش از و برگذشت · دگر منزل آمد یکی پهن دشت
در و چشمهٔ آب چون خون برنگ · بر چشمه کرده گوزنی ز سنگ
دران بوم و بر هر گوزنی که درد · بر و چیره گشتی بماندی ز خورد
دوان تاختی پیش او چون نوند · تن خویش سودی درو بار چند
چو روز پس یکی مانده گشتی درست · چو مرگی بدی گشتی افتاده سست
دگر دید شهری نوآئین براه · کهی نزد او سرش بر اوج ماه
همه سینهٔ کوه بید و خدنگ · بزیرش یکی بیشه از زیر رنگ
سر تیغ ان که همه خاک بود · گیا و گلش پاک تریاک بود
کسی کان گیا یا می خوش گوار · بخوردی نگردی بر و زهر کار
شهش داشت از انگهبان بسی · نماندی که بی هدیه بردی کسی

چو بشنید

چو بشنید کامد ز بیان گرد · شد و هدیه بیگران پیش برد
ز تریاک و از گونه گونه گهر · ز زر لفب چینی و از سیم و زر
سپهبد بکارش بسی بر فزود · فرود آمد آنجا و یکهفته بود
بدان شهر گلزار بسیار بود · یکی چشمه بمیان گلزار بود
به پهنا فزون از دو میل از زمین · همه آب ان چشمه چون انگبین
چو خورشید گیتی بیاراستی · یکی بانگ زان چشمه برخاستی
همه سنگش از زیر هم در شتاب · دویدی ستادی برافراز آب
چو کردی نهان خور فروغ از جهان · همان سنگها بازگشتی نهان
از ان چند بردار بی آزمون · سپه راند یک هفته دیگر فزون
یکی بیشه دید خوش چراگاه بود · همه بیشه پرنده روباه بود
چو مرغان بپرواز در هر کنار · چه بر شیخ و هامون چه بر کوهسار
بهر درد پرش بدی سود و بال · ولیکن بدی بانگ شوم فال
بی اندازه زان روبهان بر برید · وز آنجا ابند نزد شهری رسید
بر شهر بد ژرف چاهی مغاک · در و چشمهٔ آب چون سیم پاک
بران چشمه در هر که یک سنگ بار · در افگندی از یک رطل تا هزار
چو کوه اتش از موج بفراختی · ز بس آب بر خشکی انداختی

بچون و بدزدی جوان مردمان — شدندی بدل بر کسی بدگمان
ببستی شه او را ببند دست و پای — دران چشمه انداختی هم بجای
شدی گر کسی کار بودی تباه — فتادی برون گر بدی بی‌گناه
دگر دید شهری همه کندمند — دران دشت بهمن درختی بلند
تنش سبز و شاخش همه چون زریر — بزیرش یکی چشمه آبی چو قیر
چو پیچان رسن برگهای دراز — فروهشته زو تا بهامون فراز
نگنجد هر آنچه اندران دشت و کوه — به بیماری اندر بماندی ستوه
دو دیدی نشستی بران چشمه تن — ز بیخش درخت آمدی چون شمن
خروشان پرستیدن آراستی — نشستی گهی گاه برخاستی
درست ار شدی در زمان بازجای — وگرنه بمردی فتادی بجای
زنجیر کز گرد او مرده بود — دو پرتاب ره جرم گسترده بود
نه بر بیخ و شاخش نه بر برگ و بار — نگردی ز بن آتش تیزکار
همه دشت با شیر و یوز و پلنگ — بد از گرد او غرم و آهو و رنگ
نه با آهوان یوز را بد ستیز — نه از شیر مر غرم را بد گریز
شبهری دگر نزد رودی رسید — بهر سو کش مردم پراکنده دید
میان فلیتران زبر و زیر فرود — همی شیم جستند از آن ژرف رود

ازان

ازان هر که دار و دز ابر بلند — بر و آتش افتد نیابد گزند
همه بنده وار آمدندش زپیش — ببردند ازان بیشم از اندازه بیش
هم آنجا یکه دید مردی دو رنگ — سپید و سیه تنش همچون پلنگ
سه چشمش یکی بر فراز دو زیر — بدندان چو خوکان بناخن چو شیر
ز گردش ده مردمان بیشمار — بسی کژدم از پیش او دید و مار
همی خورد از آنکش گزندی نبود — وزان هرچه او را بزد مرد زود
سبک شاه از آن پلنگینه دیو نژند — بخنجر سر و دست بیرون فگند
بجای دگر دید دو بیشه تنگ — از یشو طبرخون وزان سوخدنگ
بر هر دو بیشه یکی برز کوه — بر آنکوه کبکی فراوان گروه
ز گردش بسی چشمه نفت و قیر — فرازش چو دریا یکی آبگیر
بدشت اندرون شهری آراسته — چو گنجی پراکنده از خواسته
همه مردمش افزون از شمار — ازان کیمیان برده و پیشکار
ز زیور همه غرق در سیم و زر — نباکی ز گل بر نهاده بسر
به بازار چون بنده فرزند نیز — دران شهر بفروختندی به چیز
هم اندر زمان کس بر شاه کرد — ز کاری که تا بنش آگاه کرد
نبد شاه را زاختر نیک بهر — به پیکارش آورد لشکر ز شهر

ز بیبان بیاورد لشکر بجنگ | زمانه بدان پادشا کرد تنگ
گرفتند شهرش و لشکر آواره گشت | همه شهر با خاک هموار گشت
ز تاراج آن شهر وز گنج شاه | توانگر ببودند یکسر سپاه
بدینسان دو ماه اندران مرز شاد | همی گشت و بسیار درها گشاد
بسی شهر و بتخانه تاراج کرد | بسی شاه را بی سر و تاج کرد
بسی مرد کرد افگن پهلوان | که از گرز بشکستشان پهلوان

نامه نوشتن گرشاسب بنزد فغفور چین

وز آن سو همان روز گو رفته بود | سپهبد بنویسنده را گفت زود
یکی نامه اگنده از خشم و کین | بیارای نزدیک فغفور چین
بگو باژ و ساو آنچه باید بساز | چو خاقان بیفزود بیش باز
آیرج ۲
وگرنه بپای اندر آرم سرت | نهم بر سر از موج خون افسرت
چو گریان بتی گشت کلک دبیر | ز زرینش تن و سر ز مشک و عبیر
بنوشتن روان برزد انگشت دم | بسر مه ز دیده ببارید نم
سرشکش همه گوهر و قیر شد | گهر دانش و قیر زنجیر شد
تو گفتی کجی شد اژدهای زرد | که بر گنج دانش نهادست سر
از آن گنج یاقوت و در خرد | همی از بر سیم برگسترد

از آغاز چون کلک در قار زد | رقم بر سرش نام دادار زد
خداوند دانای پروردگار | ز دیده نهان از خرد آشکار
جهان چون یکی پادشاهست آست | برین پادشاهی مر او پادشاست
زمین هست گنجش همیشه بجای | ز رخشنده چرخ گردان سرای
هوا و آتش و آب فرمان بران | شب و روز بیک سپاه اختران
بر هر یکی دانشش راه هست | وز ایشان هر آنچه آید او آگه است
دگر گفت کین نامه نغز گوی | ز گرشاسب دال شه نامجوی
بنزدیک فغفور فرخ نژاد | که ماچین و چین سر بسر زو شاد
بدان ای ز شاهان توران زمین | دلت کرده بر اسب فرهنگ زین
که تخت شهی دیگر آیین گرفت | زمانه ره فره دین گرفت
فریدون فرخ بگرز نبرد | ز ضحاک تازی برآورد گرد
که تخت شهی دیگر آیین گرفت | زمانه ره فره دین گرفت — مکرر است
ببردش بکوه دماوند بست | بجایش بتخت شهی بر نشست
بیاراست از داد و خوبی جهان | بفرمانش گشتند یکسر شهان
فرستاد مرگاوه را رزم کاو | بخاور زمین از پی باژ و ساو
وز ایشو مرا گفت برکش سپاه | بفغفور شو باژ و ساوش بخواه

شنیدی که در کابل و مرز هند / چه کردم چه در خاور و روم و هند
چه با شیر و پیل و چه با دیو و گرگ / چه با اژدها رفته در کام مرگ
چو کس را نبد تاب من روز کین / ترا هم نباشد بدانش ببین
مکن آنچه زو رنج کشور بود / پس از جنگ فرجام کیفر بود
بمالدت سستی زمان کوش بخت / چو از ما رسد مالشی بر تو سخت
بفرمان شاه آی با زآر پیش / چنان کن که خاقان وزان بیش پیش
بپایم آنچه گفتم زبر تا فرود / چو فرمان بری باد بر تو درود
بگوش خرد در دبیر کهن / همی کرد پالوده سیم سخن
خطش گفتی از خامه در بار / که از مشک موریستی از زرنگار
همه دانه مور او از گهر / همه زهر مارش عبیر و شکر
چو قرطاس پوشید مشکین زره / بزد بر کمربند زرین گره
سپهبد زبان آوری نغز گوی / برون کرد و بسپرد نامه بروی

کیفر — مکافات بدی و خوبی را بزرگ نامه و بد مکافات را کیفر گفته اند

در صفت مراتب فغفور چین

نشسته شه چین و خندان بدی / که شهری نبودی که چندان بدی
هزاران هزار از یلان سپاه / بدرگاه بر داشت بیگاه و گاه
وزان جز که دستور و سالار بار / ندیدی بسالی ورا یک دو بار

بدار استه

بدار استه شهرش از گونه گون / زنشش میل ره گردش اندر فزون
همه خانها بر هم افراشته / بصد رنگ هر خانه بنگاشته
سپاهی و شهرش با دست رس / نبود اندران شهر درویش کس
چو شهرش همه بوم توران زمین / بشاهی ورا بود زیر نگین
سرائی بدش سر کشیده بماه / درازا و پهنا دو فرسنگ راه
زخاراش دیوار و بوم از رخام / درو گوشکی یکسر از سیم خام
سر ایوان در آن گوشک از لاژورد / زبر چرخ و پوشش همه زرد زرد
زیاقوت و از گوهر آب دار / هر ایوان بر از صد هزاران نگار
کشیده میان سرای از فراز / منقش یکی بر نیان پهن باز
چو بر روی فکندی فروغ آفتاب / ز گوهر گرفتی جهان رنگ و تاب
در ایوانش از زر تختی که شاه / نشستی بر آن شاد در پیشگاه
یکی گرزن از گوهر آمیخته / ز بالای تختش در آویخته
بر افراز گرزن ز یاقوت زر / یکی نغز طاوس بگشاده پر
زمان تا زمان بانگ برداشتی / ز بالای شه بال بفراشتی
نباختش بباز کام در خوشاب / فشاندی از دم بر و مشک ناب

گرزن — نیم تاج مرصعی بوده که ملوک آنرا در بالای سر فغفور نصب میکردند نیز بر سر می نهاده اند

رسیدن نامهٔ گرشاسب به فغفور چین

چو از ره فرستاده سرفراز / بیامد بر شاه توران فراز
ز دروازه تا درگه شه دو میل / دو رویه سپه دید و بالا و پیل
کشیده بدرگاه گرگ و نهنگ / بزنجیرها بسته گرگ و پلنگ
ز دهلیز تا پرده شهریار / فروزنده شمع از دو رو صد هزار
فرستاده چون چهره شه بدید / زمین بوسه داد آفرین گسترید
یکی بار که ساخت از هوش و مغز / ز دیبای دانش بگفتار نغز
زبان پود کرد و ز فرهنگ تار / ز اندیشه رنگ و ز معنی نگار
همی بافت دریکه کرتار و پود / بگفت آنچه بود از پیام و درود
ز نوزرتش چو پرداخت نامه بداد / دبیر آنچه بود اندرو کرد یاد
چنان گشت فغفور از آن نامه تند / که از حدتش گشت الماس کند
کمان دو ابرو بهم برشکست / به تیغ زبان برد دشنام دست
بدو گفت شاهست کو تا بلاف / که باشد که راند زبان بر گزاف
زمین هست گرد سپاه مرا / نه خورشید یک بارگاه مرا
اگر گنج سازم بیابان خشک / کنم سنگ او گوهر و ریگ مشک
سوارند گردم هزاران هزار / پراکنده را کس نداند شمار
نخونیشان هزار و صد و شصت و پنج / بکردم شهانند با تاج و گنج

ازینشان

ازینشان دو صد راست زرینه کوس / که دارند بر چرخ گردان فسوس
چو خواهد جهان خور بزر آب بست / زگیتی برین بوم تابد نخست
درین شهر بتخانه دارم هزار / که هر یک بها از گنج او شست بار
همه کشورم کان سیم است و زر / کهش معدن لاژورد و گهر
درختش طبرخون و بیشه خدنگ / گیا سنبل و عود و بیجاده رنگ
پری چهره کانش بت دلنواز / دو دشش سیمرغ و مرغانش طوطی و باز
یلانش کمند افکن و گرد گیر / سوارانش ورزنده سندان پذیر
زخاکش روان سیم خیزد چو آب / فتد ز آهوش نافه مشک ناب
برویدش زر چون گیاه از زمین / ببارد ز میغش سرشک انگبین
طرایف همیدون ز گیتی فزون / هم از خسروی دیبه گونه گون
دگر جوشن و درع ترک و گران / سپرهای مدهون و برگستوان
ز ماچین و چین تا بجیحون مراست / بزرگی ز هر شاهی افزون مراست
برزم اژدهای سرافشان منم / ببزم آفتاب زرافشان منم
خدا لیست کزین بود برترست / دگر هر که او هست مرا کهترست
پسر را فرستاده ام رزمساز / که از هر سوی لشکر آرد فراز
چو او در رسد ساز ایران کنم / همه بوم تا روم ویران کنم

فسوس

فرستاده گر گشتن آیین بدی — سر نیزه اکنون جای بالین بدی
زبان یافت گوینده اندر سخن — چنین گفت کای شاه تندی مکن
بسی راندی از گفت بیسود خنج — اگر پاسخ سرد یابی مرنج
مران زشت بیغاره زایران زمین — که یک شهر ازو به ز ماچین و چین
بهر شه بر از تخت جیحران بود — که او در جهان شاه ایران بود
بایران شود باز یکسر شهان — نشد باز ازو هیچ جای از جهان
وز ایران جز آزاده هرگز نخواست — خرید از شما بنده هر کس که خواست
ز ما هستتان نیست بنده کسی — و هست از شما بنده ما را بسی
وفا نایدا از ترک هرگز پدید — وز ایرانیان جز وفا کس ندید
شما بت پرستید و خورشید و ماه — در ایران به یزدان شناسند راه
زکان شبه و زنگ و سیم و زر — ز لولا و پیروزه و از گهر
هم از دیبه و جامهٔ گونه گون — بایران همه هست از اندازه فزون
سواران ما هم دلاور ترند — یکی با صد از خیلتان همبرند
شما را ز مردانگی نیست کار — مگر چون زنان بوی و رنگ و نگار
هنرتان بدیباست پیراستن — دگر نقش بام و در آراستن
فروهشتن تا به زلف دراز — خم جعد را دادن از حلقه ساز

ظاهرا الحت است ۲ ض

۲ و د ش

سراسر بطاووس مانید نر — که جز رنگ چیزی ندارد دگر
خرد باید از هر دو فرهنگ و سنگ — نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ
اگر خور برین بوم تابد بتخت — چه باشد نه تنها خور از بهر تست
دگر بر کران جهانی رواست — زیان چیست کاندر میان شاه ماست
زتن جای ناخن بیکسو برست — دل اندر میانست کو مهتر است
ز بیرامن چشم خونست و پوست — میان اندرست آنکه بیننده اوست
تو گرچه بزرگی و با تاج و تخت — فریدون به از تو بفرهنگ و بخت
نشان بر فزونی گنج و سپاه — همین بس که هست او ز تو باژخواه
اگر شب دو صد ماه گیتی فروز — نتابد جهان چون درخشنده روز
هنرها سراسر بگفتار نیست — دو صد گفته چون نیم کردار نیست
نباید تراشید به پیکار او — که اینک خود آمد سپهدار او
اگر کوهی از کوه در رزمگاه — به نیزه ربایدت چون باد کاه
چه نازی بچندین بت و بتکده — که فردا بود پاک برسم زده
دگر باره فغفور شد پر ز خشم — برافراخت تاج و برافروخت چشم
براندش بخواری و ز خیم درشت — بدرید و بنواخت نامه زشت
دو ره صد هزار از یلان برشمرد — به مهتر پسر داد و خاقان کرد

فرود باید فهم رو و فرهنگ و سنگ ۲ د ش

۲ بجداخت د ش

پذیره فرستاد پرخاشجوی / بسر سوی پیکار بنهاد روی
فرستاده زی پهلوان شد ز پیش / ز فغفور گفت آنچه بد کم و بیش
خبر داد دیگر که لشکر بجنگ / فرستاد و اینک رسیدند تنگ
سواران کین توز بی حد و مر / فرستاد همراه با یک پسر
زریمان سپاه اندر آورده بود / هم آنگاه خواندش سپهدار زود

رفتن زریمان بجنگ پسر فغفور چین

یل زاولی ده هزار از شمار / گزین کرد وز ایرانیان شهریار
بدو داد و کارش همه کرد راست / بدو گفت کین رزم دیگر تراست
زریمان یل رفت و لشکر کشید / برابر چو نزدیک خاقان رسید
بزد خیمه و صد سوار از سران / گزین کرد کین جوی و کنداوران
برسم طلایه برفت از سپاه / همی کرد بر چینیان را نگاه
سواری هزار از دلیران چین / طلایه بدند اندران دشت کین
بهم باز خوردند و رزمی بخاست / که گیتی بزیر و زبر گشت خواست
همه درع گردان شد از زیر خون / چو بر خیمه نو حله لاله گون
زریمان کمر بسته[۲] مر جنگ را / عنان داده مه نعل شبرنگ را
گرفت از دلیران یکی را کمر / برآورد و زد بر سواری دگر

۲ میان ببسته
ن ت

بکشت

بکشت آن دو را و دگر ره بکین / دو تن را گریبان گرفت از کمین
بهم بر سر و گردن هر دو کرد / همی کوفت تا مغزشان گرد خورد
همی تاخت زنیسان چو غرنده میغ / نه بایست گرزش نه خشت و نه تیغ
بچشم مه اندر همی گرد زد / ز زین مرد بربود و بر مرد زد
گریبان سی مرد زنیسان بکشت / گرفت و چهل تن بدان سی بکشت
بماندند بیچاره ترکان ز کار / ندیدیم گفتند از زنیسان سوار
چو زنیسان کشته شد مرد جنگی برد / چه آرد بشمشیر و گرز نبرد
یکی نیمه شد کشته بی تیغ تیز / نهادند دیگر سر اندر گریز
خبر یافت خاقان سبک بر نشست / دژم شد چو دید از طلایه شکست
همی گیتی از خون دریا غار بود / اگر کوه اگر دشت اگر غار بود
ندید از بنه رزم را رای و روی / که بنهفت شب روی گیتی بموی
زریمان ز سوی دگر باز گشت / بپویند تا تیره شب درگذشت
چو گشت آینه رنگ روی سپهر / درو مهر رخشنده بنمود چهر
گرفتند هر دو سپه تاختن / کمین کردن و صف کین ساختن
ز منجوق و از گونه گونه درفش / شد از زین زده روی چرخ بنفش
ز بر اندر از کوس فریاد خواست / بهر سو چکاچاک پولاد خاست

همه آسمان گرد لشکر گرفت همه دشت خنجیر و خنجر گرفت
ز خون عیبها لاله کردار شد سنان ارغوان تیغ گلنار شد
بهر گوشه بد گلبنی خاسته هوا را به گلبن بیاراسته
همه گلبن از گرد گردنکشان گلش قطرهٔ خنجر سرفشان
ز بس ترک پاشیده هامون بچهر درفشان چو در شب ستاره سپهر
زده کله برگشته کرکس در ابر طمع کرده روبه به مغز هژبر
ز که دیده بان دیده بگماشته بهامون یلان نعره برداشته
بر اینگونه تا شب نیامد فراز نچیدند کس دامن رزم باز
چو آن آتشین گوی را تیره شب فرو خورده چون هندوی بوالعجب
دو لشکر ز جنگ آرمیدند خوش طلایه بسی داشته هر گوشه گوش
تن خسته بستند و خفتند پاک نهفتند مر کشته را زیر خاک ۲ شستند
نه بود دشمن ز جنگ و ستیز گرفتند هم در دل شب گریز
نیارست بودن در آنجا کسی نشستند یکروزه ره بازپس
بر آن مرز شهری دلارام بود که آن شهر را خاجو نام بود
در شهر لشکر بیاراستند ز هر گوشه دیگر سپه ساختند ۳ خواستند
چو زد آتش از کوره سیر تاب شد آن تازه گلهای گردون گلاب

طلایه

طلایه رسانید زود آگهی که از چینیان گشت گیتی تهی
ز چندان سپه نیست بر جای کس مگر خیمه چند بر پای و بس
خروش از دلیران ایران بخاست پی گردشان برگرفتند راست
بروز دگر ناگهان گرم گاه رسیدند در لشکر کینه خواه
طلایه نخستین بهم بر زدند پس آنگه بر انبوه لشکر زدند
۲ و چنان سخت شد جنگ هر دو گروه که در لرزه افتاد از آن دشت کوه
جهان شد ز صندوق پیلان جنگ پر از آتش انداز و تیر خدنگ
همی زهر زخم برند آوران بر انجخت با مغز کند آوران
شد از تف خنجر دل خاره موم ز زهر سنان باد گیتی سموم
فرو هشت دامن ز خورشید گرد بلا بر نوشت آستین نبرد
چو دریای خون شد سپهر برین در و کوه کشتی و لنگر زمین
تو گفتی شبست از سیاهی زمان سنانها ستاره‌ست گرد آسمان
۳ سمند ز میان برون تاخت از صف نبرد بیک دست تیغ و بدیگر کمند
چو دیوی که گردد ز دوزخ رها بدین دستش آتش بدان اژدها
جنیب راست هامون نوشتن گرفت بگرد و هم آورد جستن گرفت
سر تیغش از دل هم آشام شد کمندش پر اژدها دام شد

کهی گشت یکباره اندازه بیش   کهی خیل خیل اندر افگند پیش
ز کشته همه دشت پر پشته کرد   یلان را ز بس زخم سرگشته کرد
بدانست خاقان که یکباره جنگ   ندارند در رزم با او درنگ
دو صد تن گزید از دلیران چین   بیک سوی لشکر شد اندر کمین
سواری بفرمود تا جنگجوی   شد از پیش و بنداخت خشتی بروی
پس از وی گریزان سر اندر کشید   بیامد چو نزد کمین گه رسید
هم آنگاه خاقان کمین برگشاد   سپه زی نریمان بکین سر نهاد
ز گردش چو دیوار پولاد بست   گرفتند و بر روی گشادند دست
بباریدچندان برو گرز و تیغ   که در سال باران نبارد ز میغ
نترسید و خنجر بر آهیخت گرد   بخاقان نخست از همه حمله برد
تنش را بیک زخم ماند از کمین   یکی نیمه بر زین یکی بر زمین
ازان پس تن افگند بر دیگران   همی زد به تیغ و بگرز گران
همه دشت از ایشان سر افگنده دست   بیکبار بر قلب ایشان بر شکست
دلیران ایران پس گرد چیر   همه حمله کردند غران چو شیر
سر کشته خاقان ز پیش سپاه   ببردند بر نیزه تا قلب گاه
تبرکان غریو اندر افتاد پاک   فگندند یکسر [۲]ازین به خاک   ۲ تن

کلاه و کمرها بیفگند اختند   خروشیدن و مویه بر ساختند
فگندند منجوق و کوس نبرد   گریزان برفتند پر خون و گرد
دو بهره شده کشته و دستگیر   دگر خسته خنجر و گرز و تیر
در شهر بستند یکباره تنگ   ز دروازه بردند بر بار جنگ
ز پیرامن شهر صف زد سپاه   نهادند هر سو یکی رزمگاه
ببد باره پر دایره سربسر   ز بس جوشن و گونه گونه سپر
بپوشید باران سنگ آفتاب   ز پیکان فرو ریخت بر عقاب
چنان نوک ناوک همی مغز دوخت   که بر چرخ مسی ترک از و بر فروخت
ز پولاد بو[۲]د و پنجها بی شمار   کمندی ز بهر پنجه در استوار   ۲ بد فغان
کجا باره را زانبه بپرداختند   خم پنجه در باره انداختند
بدو مرد جنگی بدیوار بر   همی تاختند چون غنده بر تار بر
نریمان سپر زود بر سر گرفت   بر در شد و گرز کین بر گرفت
همی کوفت تا در همه پاره شد   تن افگنده در شهر و در باره شد
نپر[۱]داخت دیوار از انبوه مرد   فرو زد بباره درفش نبرد   ۲ پرداخت ص
نهادند لشکر بتاراج سر   همه شهر کردند زیر و زبر
بکشتند چندان ازان جایگاه   ز کشته بد از بوم بر بام راه

همه کاخ و بتخانه‌ها کشته پست | شکسته بت و سرنگون بت‌پرست
بهر کس یکی گنج آراسته | رسید از بت و گونه‌گون خواسته
چو بردند پاک آنچه بایست بود | زدند آتش اندر همه شهر زود
بهر کاخی اندر هوا باد تفت | شراعی زد از دیبه زربفت
جهان پاک از آتش چنان برفروخت | که زیر زمین گاو و ماهی بسوخت
برآمد ز هامون بچرخ بنفش | درفشنده هر سو درفشان درفش
چو باغی شد آن شهر پر نو چمن | شقیقش درفشان و سیمین سمن
بر آتش ز دود پوشش سوسن نشان | ز بر ابری از مشک بید افشان
چو جوشیده دریا بدی سندروس | بخارش همه رنده آبنوس
تو گفتی زمین زر کداز دهی | هوا زریر مه طراز دهی
چو از شهر جز خاک چیزی نماند | ز ریان دگر روز لشکر براند
بیک روزه ره برفرود آرمید | بهدنا جهان پهلوان در رسید

خبر یافتن فغفور از کشتن ببر

وز آن روی چون کشته خاقان بباد | شد این آگهی نزد فغفور شاه
فکند افسر از سر بسوگ ببر | بزیر آمد از تخت بر خاک سر
همی بود یک هفته بر سوگ درد | پس آنگاه برآراست کار نبرد

بکهبد

سپهبد بدش سرکشی پیل‌فکن | فلانام آن گرد لشکرشکن
سواری که در جنبشش همتا نبود | بزور و دلش کوه و دریا نبود
بدادش صد و سی هزار از سران | نگهبان لشکرش و نام‌آوران
بجرماس پور برادرش زود | تو گفتی برافکند چون باد و دود
که آمد سپهدار جنگی فلا | بدریای کوشش نهنگ بلا
فرستادمش تا بود یاورت | که جنگ‌شها بس او لشکرت
تو با او به پیکار ایرانیان | ببند از پی کین خاقان میان
بدین رزم اگرت آید از بخت دست | یکی نیمه از چین شاهی تراست
فلا رفت هم یار جرماس شد | بهم خشمشان زهره الماس شد
دو ره صد هزار از سران سترگ | کشیدند درهم سپاهی بزرگ
بشهر کجا پس برفتند باز | خبر یافت گرشاسب زان رزم‌ساز
ز ریان وز آن اول کره را بجنگ | فرستاد و گرد او هم آنجا درنگ
بهر ز کجا نزدیک روزه راه | رسیدند یکجای هر دو سپاه
برابر کشیدند صف نبرد | برآمد ز جنگ‌آوران دار و برد
دل کوس کین تندر آواز شد | سر تیغ با برق انباز شد
زمین را دل از ناخن کشت چاک | بیاکند کام نهنگان بخاک

زوبع برد و زگرد کمین | زمین گشت گردون و گردان زمین
ز برگستوان دار پیلان مست | همه دشت بد کوه پولاد بست
همی تیغ خندید بر خود و ترگ | بر انسان که خندد بر امید مرگ
ز دریا بدریا شد از جنگ جوش | ز کشور بکشور رسیده خروش
ز زخم یلان تیغ کین سر درو | سپاه یلان را سنان پیش رو
سواران بگرداب خون اندرون | گوان غرقه که راست که سرنگون
ز جنبش زمین پاک ریزان شده | چو بستان که افتان و خیزان شده
بمانده دل شیر گردون دو نیم | چو روبه شده شیرها مو ز بیم
گرفته سوی چرخ جانها گذار | ز خنجر دمان (روان) خون چو ز آتش بخار
سه روز اینچنین بود پیکار سخت | نگشت از دلیران یکی چیره بخت
چهارم چو شد کار پیکار دیر | سر آمد سرانرا سر از جنگ سیر
نریمان زد اندر میان دو صف | بکف گرز و از خشم پاشیده کف
برانگیخت شبدیز نودرس | همی زد چپ و راست از پیش و پس — پیش
بهر زخم برکاشت با اسب مرد | بهر حمله انباشت گردون بگرد
ز ترگ سواران و از مغز پیل | همی رفت آواز گردش دو میل
زره پوش در صف شدی زرم کوش | برون آمدی باز مصقول پوش

کفش

کفش چون کف می فشاران شده | چکان خون از و همچو باران شده

رزم فلا با نریمان و کشته شدن فلا

فلا دید در لشکر افتاده توف | از آن زخم و ان حمله صف شکوف
برافراخت از قلب یل ابلی | برون زد جهان جو چو غلی
بدستش یکی برق کردار تیغ | چو الماس بارنده بیجاده میغ
خروشید کای مرد جنگی بایست | که از جنگ برگشتنت روی نیست
سر آمد جهانت بسیری ببین | که روزت همین است روزی همین
چه نازی بدین اسپ این بادرو | کت این تخت خونست آن تاج برگ — و
نهنگی کهربار دارم بکف | که گیتی چو آتش بسوزد و تف
دمش زهر تیز است و الماس جنگ | خورش خون و دریاش میدان جنگ
هم اکنون نگون از سر آرد ت | بیک دم ز تن جان بیو بارد ت
نریمان بخندید گفت از گزاف | چه شوری هنر باید اینجا نه لاف
نترسم من از کبک بیهوده درای | که اشتر نترسد ز بانگ درای
هم اکنون ز مغز تو ای نیم زور | کنم کرکسانرا بدین دشت سور
ترا گر نهنگی است در جنگ شیر | از آن به عقابی است با من دلیر — چیر
عقابی که تا او شده ست آشکار | بچه مرگ دارد روانها شکار

توف: صدا و آواز و نعره که از گروه [illegible] و عمارات [illegible] وغیره [illegible] بر کوهی که از کثرت جانوران و مردم خیزد

هوا ارزنگ و کوهش این ابرش است | درخشش کمان آشیان ترکش است
هم اکنون ز زنبت آورد زیر گل | بچنگال مغزت بمنقار دل
بگفت این و ابرش بخشم و ستیز | بگردش درون اندر انداخت چون چرخ تیز
دو خم کمان نون و زه دال کرد | خدنگش عقاب سبک بال کرد
به تیری که پیکان او بید برگ | فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
بجایی که اندر از زین نگون شد قلا | ببارید بر جانش بر بلا
نبد نا بگر نام گیرد بجنگ | نبد نامش و نام ناند بجنگ
دل و پشت ترکان شکست از نهیب | گریزان برفتند بالا و شیب
پس اندر دلیران ایران بکین | گشادند بر خیل ترکان کمین
فکندند چندان گروها گروه | که از کشته شد پشته هر سو چو کوه
گرفتار آمد دو صد شش هزار | سلیح دستوران گذشت از شمار
همه دشت بد ریخته خواسته | ز کشته جهان گند برخاسته
سوی بیشه جرماس تنها برفت | همی تاخت تند اسب چون باد تفت
درختیش پیش آمد اندر گریز | برون داشته زو یکی شاخ تیز
برافتاد حلقش بر آن شاخ سخت | برفت اسب او کشته شد بر درخت
نبود آنکه از وی ز لشکرش کس | که هر کس غم خویشتن خورده بس

هرانکه که آمد زمانه فراز | نگردد به مردی و اندیشه باز
گرا چشم دل خفت و بختش غنود | اگر چشم سر باز دارد چه سود
ز بیمان چو بر دخت از آن رزمگاه | بگردید کجا خیمه زد با سپاه
بد اندر کجا نامور مهتری | نگهبان آن مرز نیک اختری
چو بر چینیان دید کامد شکن | مهان هر چه بودند کرد انجمن
در زم گفت هر کو سر انجام کار | نه بیند نه بیچاندش روزگار
سپاهی چنین رزمساز ایدر است | ز لیس هست چندین دگر لشکر است
بخاقان و جرماس و جنگی قلا | نگر کین سپهبد چه کرد از بلا
بهر شهر گشتی چنگ و پیکار بود | شدان شهر با خاک هموار زود
ستیز آوری کار اهریمنست | ستیزه به پرخاش آبستن است
همان به که زنهار خواهیم از وی | بدان تا نباشد ز ما کینه جوی
چنین گفت هر کس که فغفور چین | نباید که دارد دل از ما بکین
سغنان خاقان و گنج ایدر است | بدان گر رسیم ایمن در خور است
چو مهتر بهم رایشان دید راست | سزای ز بیمان بسی هدیه خواست
شدش پیش با خیل مهزادگان | تن خویش کرد از فرستادگان
پرستش کنان آفرین کرد و گفت | که بادت بهر اختر نیک جفت

همی مهتر شهر گوید که من — ترا بنده‌ام وین بزرگ انجمن
شد آنکس که فرزند شاه کجاست — تو کشتی ورا من بدانم کجاست
ورستت دیگر بنزد تو خبر — که فغفور شه راست این بوم و بر
ازو باز پرداز و از چین بجست — پس آنکه تن و جان ما بخش تست
به پیمان که این بود بت پرست — به بتخانها کس نیازند دست
سپهدار گفت ایستادم بزین — مرا با شما نیست پیکار و کین
نیارم مغیستان خاقان برنج — سپارید هرچه اندرش هست گنج
سوی شهر بسته مدارید راه — که تا هرچه خواهد بجز دسپاه
برین دست بگرفت و خطش بداد — بیاراست آن شهر یکسر بداد
یکی گرد گرد سپه بر فکند — خروشید هر سو بیانگ بلند
که با شهر کس را بد کار نیست — چو باشد مکافات جز دار نیست
همه گنج خاقان که بد در نهان — برآورد پیش از بهای جهان
به بتخانه بیوتان بجستی هزار — همی هفته رخت بردند بار
پراکنده بتخانه گونه گون — بدان شهر در بود سیصد فزون
همه چون بهشت نو آراسته — بگوهر در و بام پیراسته
کوی به هنرمند نامش قباد — از آهواز کردی فریدون نژاد

همی گشت با چاکران گرد شهر — که گیرد ز دیدار آن شهر بهر
به بازار بتخانه نغز دید — که بود از بلندی سرش ناپدید
زمین چرغ و دیوارها لاژورد — درش نرد و بیجاده برزر زرد
بد بلند که طاقش از آبنوس — که برجنبش همی ماه را داد بوس
همه خم طاق از گهر بر نگار — در آویسته قندیل زرین هزار
بر در ز مرمر دو دکان زده — بهر یک بر از بت پرستان گروه
بمجمر فروزان همه مشک ناب — شده دود چون میغ بر آفتاب
شد از پس که خیره چشم قباد — بینباشت مغزش ز بس مشک باد
دران خانه شد خواست کنداشتند — شمن هرچه بد بانگ برداشتند
که نزد خدایان ما بار نیست — نه هم کیش ایدر ترا کار نیست
قباد هنرجوی بد تند و تیز — برآهیخت خنجر بخشم و ستیز
بدان چاکران گفت یکسر دمید — ز خون بر سر هر یک افسر نهید
ازان بت پرستان بیفکند هفت — همه چاک زد پرده زربفت
همه شهر از آندر دو بریان شدند — بفریاد نزد دژبان شدند
فرستاد گرد سپهبد بجای — یکی سرور از خاندمان سرای
بدو گفت بردار کن هر که هست — نه بد خادم و دید بتخانه بست

همه شهر با گریه و سرد باد | خروشان گرفته قبای قباد
شده چاک زنش از گهر بار کش | بتی زر بپیکر کشان زیر کش
نبا رست بد کرد کو از سپاه | بد از دیرگان فریدون شاه
چه شورست گفت این که اکنخنی | که خار از بر بارگیت ریختی
سپهبد ترا فرمود دار جای | برو نزد او شو و پوزش فزای
قباد از بزرگی بر آشفت و گفت | با ایران و توران مرا کیست جفت
فریدون درستم نگوید سخن | که یارد مرا گفت بردار کن
ز تو بی بها تر کجا خواست کس | که ببریده بینی و بدریده بس
کئی تو که با من بوی هم زبان | که از خیل مردانی و ترزبان
سپهدار را داد خادم خبر | که هست آن قباد فریدون گهر
اگر چه مرا دست دشنام برد | ترا نیز هم چند ئی بر شمرد
ببخشی گناهش به از دار و بند | نباید که گردد شهنشه نژند
ز پیمان بر آشفت و دشنام داد | بخادم دگر بار پیغام داد
که گر خود فریدون شه فرخ اوست | ز دار اندر آویزش ار نخته بوست
نداکن که آنکس که بر مهترش | کند سرکشی این رسد بر سرش
ورا با گروهش بهم هر که بود | هم آنجا کشیدند بر دار زود

سپهبد ترا داور فرمود جای ٣

نی

خوی زشت فرجام کار این کند | همه آفرین باز نفرین کند
خوی دیو زشتست و نیکو پری | سوی زشت خوئی نگر ننگری
همیشه در نیکوی بدهست باز | تو سوی در بهترین شو فراز
چو بشنید گرشاسب کار قباد | بسندید و گفت این بود راه داد
ز پیمان نبودی مرا از گهر | اگر کردی از راه پیمان گذر
چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین | که این هر دو به ز آسمان و زمین
چو یار کنه کار باشی به بد | بجای وی از تو بهیچی سزد
دران هفته نخجیروانی ز دشت | بدانسو که جز ماس بد برگذشت
بدیدش ز شاخی در آویخته | ز سر مغز و خون بر زمین ریخته
چو شاه آگهی یافت کاین راست | فرستاد کس وز زمیان بخواست
نهفتش به دیبا و کافور و مشک | تنش سوخت در آتش عود خشک
بر شه فرستاد خاکسترش | بگفت آنکه بر سر چه راند اخترش
چو باید بگیتی چنین رنج برد | که آنکس که بی رنج بد هم بمرد
جهان ان نیرزد بر پر خرد | که دانائی از بهر آن غم خورد
گرت غم نماید تو شو کام جوی | می آتش کن و غم بسوزان بوی
از ان پخته می لعل کن جام را | که پخته کند مه دم جام را

مردم خام را ٤

۵۵

گرا با خمار گران تاب نیست / ورا چون کباب و می ناب نیست
همی می خور از بن مخور هیچ درد / که می سرخ دارد دو رخسار زرد
جهان با دوان باده برگیر شاد / که اندر گذشت باده بهتر زباد
لب ترک و شادی و رامش گزین / کت اندر جهان رای به نیست ازین
گرت رای ان نیست بیدار باش / پرستنده پاک دادار باش
همان خواه بیگانه و خویش را / که خواهی روان و تن خویش را
چنان زی که مور از تو نبود بدرد / نه برکس نشیند ز تو باد و گرد
نریمان از ان پس چو یکمه نشست / هر انچه آمدش گنج خاقان بدست
بسالار شهر گجا برشمرد / بنه نیز هرچه آن نشایست برد
بدو گفت چون عزم آید فراز / همیدون بر و باک بسپار باز

رفتن نریمان بشهر فغفور

وزانجا دو هفته بیابان و دشت / سپرد و ز مرز گجا بر گذشت
بشهر فغفور شد با سپاه / بزد خیمه گردش هم از گرد راه
فرستوه شاه فغفور شد / گز اختر نبا هیش منشور شد
بفرمود بیکار و بر باره شد / همه شهر با او به نظاره شد
نریمان همان روز در مرغزار / همی گشت بر گرد لشکر سوار

٢ بود و همینطور مصراع دوم ص

چو پیل

چو پیل دمنده یکی گاومیش / همی تاخت خیلی در افکنده پیش
چپ و راست حمله برآراسته / همه باره زو خنده برخاسته
نریمان چو دیدش پس از اسب جست / سر و پاش بگرفت هر دو بدست (شاخ)
بیکی نی در گردنش بر بافت / سرش را بکند و بیفکند و رفت
شد از بیم بر چشم شه تیره هور (آفتاب) / بدل گفت با این که شور دو بزور
نبد جان جرماس و جنگی قلا / چرا من شوم خیره پیش بلا
چو تازه گل روز پژمرده شد / چراغ سپهر از پس پرده شد
بسازید صد تخت دیبا ز گنج / ز دیبا ز چین بدره پنجاه و پنج
ستاره سراپرده زربفت (قبه) / بر گستوان و زره پیل هفت
چهل خیمه ساده ز چرم پلنگ / ستاره ده از دیبه رنگ رنگ
هزار اشتر و از بختی و جنبلی / دو اسب با تاری و چرغلی
٢ صد ن ن
صد از ریدک ترک و دلبر کنیز / سلیح و طرایف ز هر گونه چیز
چو خورشید بر تیر بنهاد گاه / میان بستش اندر بخم گرد ماه
همه برد پیش نریمان گرد / بسی آفرین کرد و بردی شمرد
بدو گفت ما پیش تو بنده ایم / که و مه دل از مهرت اکنده ایم
بشهر اندرون هرچه خواهد سپاه / بداد و ستد بر گشاد است راه

از آغاز کن کار فغفور راست — پس آنگه ز ما هر چه خواهی تراست
سپهبد پسندید و بگشاد چهر — به پیوست با او به یک جای مهر
به بزم و به نخچیر و چوگان و گوی — زمانی نبودی جدا هیچ از اوی
چنین گفت یک شب فرستوه شاه — که دارم یکی خوب نخچیرگاه
که در دشتش آهو گله در گله — همان یال پرورده گور یله
گوزنان و غرمان شده نیز دن — نشور زشش و زون شیر بارکدن
چو فردا شود چاک روز آشکار — سزد گر بد آنجای جوئی شکار
می و بزم و نخچیر در هم زنیم — دمادم نبیذ و دمادم زنیم
بهر باده ز آغاز شب تا به بن — از آن دشت نخچیرشان بد سخن
ببودند مست و بخفتند شاد — بدانگه که جستند تا بامداد
چو از دیده روز پالود خواب — درنگ شب قیرگون شد شتاب
بکه دشت نخچیر برداشتند — ز گردون مه گرد بگذاشتند
خزان بد که بزم ریزان رزان — جهان سبز و خرم بر زدی برزان
ز در و گهر تاک رشته نمای — زمین در کدانزو هوا سیم سای
سر که سپید و ریخ دشت زرد — خم باده لعل ابدان لاجورد
رسیده بجای سمن باد رنگ — سترده ز چهر سمن باد رنگ

خزان بد که برگ ریزان رزان
جهان سبز بیرم بر آورد از آن
ن ن ص

گلنکان

گلنکان ز بر ساخته دست بند — خروشان زده صف بر ابر بلند
شکاری برآمد ز بالا و زیر — صف غرم و آهو بد و گرگ و شیر
ز شاخ گوزنان رمه در رمه — زمین بیشه گشته عاچین همه
ز بازان هوا همچو ابر بهار — ز خون تذروان زمین لاله زار
دمان یوز بازان بر آهو بره — نگون ساخته چرغ بر کودره
بنا در ده هر جای خرگوش و سگ — ستوران به خوی غرقه مانده ز تگ
گرفته سوی کبک شاهین شتاب — ز خون کرده چنگال عقیقین عقاب
فتاده غو طبل طغران در ابر — گریزان ز گرد سواران بزیر
ز که دیدبان نعره برداشته — بکین آوران کوشش بفراشته
چو گردی شده یوزکش در نبرد — بود ترک زرین دخفتانش زرد
همه زر دخفتانش در رزمگاه — ز خون گشته پرنقطهای سیاه
نهاده بر آهو سیه گوش چشم — جهان چون درخشان بکین کرده خشم
سر گوش قیرین چو نوک قلم — نشان هشتش بر زمین چون درم
سپهدار در حمله بر شیر و گرگ — به پیکان همی بخت الماس ترک
که افکنده نخچیر بر دشت و راغ — بر و بین کهی زد بر تیغ داغ
سر گور بود از کمندش بدام — دل شیر شمشیر او را نیام

کودره
نوعی از مرغابی که سکان
در آب زند

۲ از بر
ن ن

در کلمه گمیک
ن ن

بیفکند شش گرگ و ببری دو شیر | دل تشنه هامون زخون کرد سیر
نشستند از آن پس میان فرزد | همی برگرفتند کار از نبرد
بزیر آب ژرف از فراز بارنده برگ | میانشان سر شیر و دندان گرگ
بکف جام و در گوش بانگ رباب | بر آتش سرین گوزنان کباب
همانجا که مرز فرسته بود | دژی جای دزدان نستوه بود
دژی سر کشش بر اوج رخشنده مهر | ره بر خمش نردبان سپهر
ز بالاش گفتی که در ژرف چاه | فلک خیمه و چشم ماهست ماه
ببالا شدی مرغ از او برفراز | بماهی رسیدی از او زیر باز
ز بیجان بپرسید کین دژ کراست | فرسته بگفت ای زده راه را
یکی دزد ره دار با مرد شصت | درین دژ برین کوه دارد نشست
ز گاوان و از گوسفندان همه | ز شهرم ربودست چندین رمه
زمان تا زمان کاروانها برد | به پی خر بتاراج و خون بسپرد
بر اینگونه ره بست از پیش و پس | همین یک تنه راه تنگست و بس
همه ساله خیلی برین کوهسار | نشینند و نه هشته کس را گذار
سپهدار گفتار را شنفت ازین | کنم بست این کوه و دریا زمین
کمین را دو صد گرد سرکش بخواند | به بیغولها در نهان در نشاند

نستوه: مردم لجوج و ستیزنده و بدفعل و زشت ستیزه‌کار

۲ هست
ن ن

۲ ای رد راه راست
ن ن

زهرگوشه

ز هر گوشه گفت دار بد گوش | چو من زین سر که برآرم خروش
شما سر همه سوی بالا نهید | سر تیغ ازدراست در جیب و مید
همانگه بپوشید خفتان کین | ز بالا قبا کرده زربفت چین
بدستار شباره بپوشید ترک | نهان زیر در زیر بارنده مرگ
دستار هندی
بیامد چو شد تنگ با تیغ کوه | زدند از برش بانگ شد آن گروه
گزینیان برین که چه پوئی دلیر | مگر هستی از سر یکباره سیر
برین رای تو چیست دزدی نشست | و یا راه این کوه و دژ دید نشست
چنین گفت کز دشت نخجیرگاه | فیالا ز تازان نامه دارم ز شاه
از آن شاره سربند و چینی قبای | نهانش بیاورد کس را بجای
چو آمد بر تیغ کهسار و برز | بزد نعره تند و بفراخت گرز
بلندی
سپه یکسر آواش بشناختند | خروشان سوی تیغ که تاختند
ز دژ نیز دزدان همه پیش باز | دویدند و پیوسته رزمی دراز
ز تف تبر و آتش تیغ و تاب | برون تاخت از خاره آهن جواب
چنان هر کجا جوی خون در گرفت | که که جا در لعل در سر گرفت
بر آن راه داران چو شد کار تنگ | برفتند در دژ گریزان ز جنگ
سپه صف زد از گرد دژ چار سو | دل مهره مهر زین گرد آرزو

۲ گرز بارنده مرگ را
ن ن

ز پیکان کین آتش انگیختند — بهر جای لاتو در آویختند
هوا گشت زنبورخانه ز تیر — شد از سنگ باران رخ خور چو قیر
همی چنگ عراده از هر کران — ببارید بر مغفر سنگ گران
همان ابر که بار بیکار ساز — که بارانش از زیر بد بر فراز
درختی است گفتی روان قلعه کن — از آهن ورا برگ و شاخ از رسن
بر او آشیان کرده مرغان جنگ — چه مرغان کشان مرگ منقار و چنگ
هر آن مرغ کو زی بپرواز شد — ز زخمش سر کوه بر بار شد
بن باره سرتاسر آهون زدند — نگون باره بر روی هامون زدند
برخنه سپه سر نهادند زود — ز دزدان بکشتند هر کس که بود
بسالار دزدان چو بشتافتند — بگنجیش در خانه یافتند
تنی ده ز یاران شاه او بهم — بدشنه دریدند دل در شکم
نریمان یل هر چه چیزی شگفت — در آن دژ بد از خواسته برگرفت
دز آنگه فرستوه را داد باز — کشیدند زی شهر با کام و ناز
وزان روی جرماس جنگی قلا — چو ماندند بی جان بجنگ بلا

خبر یافتن فغفور از کشتن جرماس قلا

ز نهر در خبر نزد فغفور شد — دژم گشت و ز آرام دل دور شد

یکی هفته

یکی هفته با درد و با سوگ بود — از آن پس نگین نامش را خواند زود
دو باره چهل مرد بیور سوار — گزین کرد گردان خنجر گذار
بر ایشان ز خوبشان دو سالار کرد — دو صد پیل با هر یکی بار کرد
شتابنده فرمود تا رزم ساز — همه پیش گرشاسب رفتند باز
دگر لشکری بیکران برشمرد — که آید بجنگ نریمان گرد
بدانید کجا پهلوان سپاه — که آمد تو نند نریمان به راه
خبر داد کز نزد فغفور چین — سپاهی بی اندازه آمد بکین
درازای لشکر که آن سپاه — بزد عقاب اندر به برد دو ماه
بیابان یکی کام بی مرد نیست — همه چرخ یک برج بی گرد نیست
سوی من دگر لشکری رزم ساز — برون کرد خواهم شدن پیش باز
ز دو روی پیش است بیکار سخت — بکوشیم تا مر کرا یار بخت
بپاسخ سپهدار گفتش که هیچ — بخرّم تو در رزم آرد و مرد بسیج
بهر کار بیدار و بشکول باش — شب و شمس خواب و خور باش
دو چندان اگر لشکر آید بجنگ — بیک حمله شان پیش نه هم درنگ
کنم کار زانسان که بر فور ستیز — که زو باز گویند تا رستخیز
ده و شش هزار دگر نامجوی — بیاری فرستاد نزدیک اوی

یکی نامهٔ شاه کجا در نهان ... بیاورد نزد پهلوان جهان
که سالار فغفور چین داده بود ... نهفته بپایش فرستاده بود
که چون با سپه گردن افراخته ... بیایم کنم صف کین ساخته
تو زان انبوه تن بر بنه با سپاه ... به شمشیر از ایرانیان کینه خواه
سپهبد ورا گشت از آن مهر دوست ... بدانست کز دل هواخواه اوست
بسی دادش امید و چندی نواخت ... هم آنجا که بد کار لشکر بساخت
که بد شهر با لشکری یار او ... همه خوش دل از خوب کردار او
چو بدخواه با لشکر اندر رسید ... برابر ستاره بمه برکشید
یکی پیل بد پیش از سپیدی چو عاج ... ببست از برش (red: چادر) تخت صندوق عاج
گزین کرد گردی هزار از سران ... برافراخت از کوهه گرز گران
سوی چینیان رفت تا بنگرد ... درفش سران یک بیک بشمرد
جهان دید یکسر رده در رده (red: صف در صف) ... شراع (red: علم / پرده) و درفش و ستاره زده
ز هر سو سراپرده از رنگ رنگ ... جهان خرگه و خیمهای پلنگ
طلایه (red: قراول) چو دیدش یک تاختند ... بیک جای پیکار بر ساختند
سپهبد برانگیخت پیل از نخست ... ز ترکش خدنگی دو شاخه بجست
یکی را ز دو افتاد بر گردنش ... سرش را چو گوی او ربود از تنش

کوهه ۲ ن ن

بشمرد ۲ ن ن

دگر دید تازان (red: نازنده) سواری دلیر ... سبک جست با خنجر از پیل زیر
زدش بر سر و ترگ و خفتان کین ... بدو نیم شد مرد با اسپ و زین
طلایه چو دیدند بگریختند ... کس از بیم جان در نیاویختند
جهان پهلوان نیز برگشت باز ... که شب تنگ بد کس نبد رزم ساز
ز کشتگان هر دو زان دشت کین ... بسالار بردند ترکان چین
دل هر دو سالار از آن خیره شد ... جهان پیش چشم یلان تیره شد
برافگند هر یک نوندی براه ... یکی نامه با کشتگان پیش شاه
که گفتند گرشاسب شست پیر ... به بین زخمش اینک بر تیغ و تیر
به پیکان سر از تن رباید همی ... به تیغش ز یکتن دو آید همی
از ایران سپاهیست اسپ سیام ... همه جان فروشان پیکار خر
سوارانش چونان که روز نبرد ... ز دریا بگردون برآرند گرد
هنوک سنان روم برچین زنند ... بگردمه از نیزه پرچین زنند
پیاده چو بندند درهم سرای ... نه بجنبند اگر موج خیزد ز جای
تو گویی که دیوار صف بسته اند ... اگر چون درخت از زمین رسته اند
به آهون (red: نقب) زدن از زمین آن شتاب ... سبکتر ز ماهی روند اندر آب
اگر در بیابان پر ریگ و سنگ ... فشان سازی از حلقه خرد تنگ

سست است ۲

(red) پرچین: حصار زمین که از نی و خاشاک در اطراف زراعت زنند

در زمین ۲ ن ن

بزودی ز صد میل ره بیشتر / بران حلقه زاهون برازند سر
سپه کش چو گرشاسب گرد دلیر / که نخچیر او گرگ و دیو است و شیر
ز هامون به پیل اندرون رو بکین / درآید چو چابک سواری بزین
یکی نیزه زاهن بچنگ اندرون / تو گویی که هست آسمان را ستون
کجا کوفت بر کوه گرز گران / دران زخم که بگذرد کاروان
پیاده کند پیش جنگ و نبرد / برارد ز گردان که حمله کرد
ولیکن ببخت تو شاه بلند / پس نامه نزد تو باشد به بند
چو شب تیغ مه برکشید از نیام / بادهم برافگند زرین ستام
ز هر دو سپه خواست بانگ جرس / طلایه همی گشت بر پیش و پس
همه شب دلیران ایران و چین / در آرایش رزم بودند و کین

رزم گرشاسب با سالاران فغفور

چو زد روز بر تیره شب بر دوال / سپیده برامد چو گرد سوار
هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد / چو رخسار بد دل زمین گشت زرد
دو لشکر بپیرخاش برخاستند / برابر صف کین بیاراستند
برامد دم مهرهٔ گاودم / خروشان شد از خام رویینه خم
زمین ماند ازارام و چرخ از شتاب / بگه خون گشاد از دل سنگ آب

دم بد دلان

۲
دم بد دلان و تف تیغ تیز / برامیخت چون آتش و زمهریر
سر نیزه را شد ز دل مغز و ترک ۲ / زبان کشته زارش اندر کنار
غو کوس بودی غریوش بدرد / سنانها مژه اشک خونابه کرد
بهر کام بد مغفری زیر پی / پر از خون چو جامی پر از لعل می
شده تیغ و ر مغز سر زهر سای / سنان از جگر برد ال کحل کشای
دل و چشم بد دل براه گریز / دلیران شده مرگ را هم ستیز
ز خم کرده خرطوم پیلان کمند / ببال یلان اندر افکنده بند
یکی را بدندان برافراخته / یکی را بزیر پی انداخته
همی تاخت گرشاسب برنده پیل / همی دوخت دلها بتیر از دو میل
چنان چرخ پر گرد و پر باد کرد / که گردون که بد هفت هفتاد کرد
بدشت بنخچه بر نیزهٔ آهنین / شدی در میان سواران کین
بدان نیزه ۲ از پیل در تاختی / ز زینشان بابر اندر انداختی
بهر سو که از حمله کردی هوا / چو پرنده مردم بدی در هوا
سوی قلب ترکان به پیکار شد / بکین جستن هر دو سالار شد
بنیزه یکی را هم اندر شتاب / ربود از کمین همچو آهو عقاب
زدش زابر بر سنگ و ناگشت خرد / بیفکند ازینگونه بسیار کرد

۲
تیغ دیر
ن ن
۲
زبان کشته شمشیر و گفتار مرگ
تو گفتی همی ابر با تا سر گوار
زمین گشته زار آتش اندر کنار
ن ن صح

۲
نیزه
صح

همی هر سوی از حمله بر پشت پیل   بپیاشد از جنبشیان رود نیل
چنین بود تا روز بیگاه شد   ز شب دامن رزم کوتاه شد
چو دریای قار از زمین بر دمید   در و خیمه زرد شد ناپدید
دو لشکر ز پیکار گشتند باز   طلایه همی گشت شیب و فراز
همه شب ز بس بیم ایرانیان   نیارست ترکی گشادن میان
همی هر کس از ترس آتش فروخت   یکی خسته بست و یکی کشته سوخت
چو چشمه ز دام دم اژدها   برافروخت و ز بند شب شد رها
ازو چرخ بر تیغ که رنگ زد   تو گفتی که دینار بر سنگ زد
دو لشکر دگر ره بکین آمدند   دلیران ز بستر به زین آمدند
برآمد ز کوس و به تبیره غریو   ز بیم آب شد زهرهٔ نره دیو
پر از تیر و شمشیر شد رزمگاه   از آهن قبا و ز آهن کلاه
دمید از دل غیبه آتش برون   ز چشم زره چشمه بگشاد خون
ز خشت و ز شل و ناوک سرکشان   ز بر چرخ گفتی شد آتش فشان
ز خون از در و دشت بنشست گرد   شنا برد در خون همی اسب و مرد
ز خرطوم پیلان همه دشت و غار   بهر گام چون پوست افکنده مار
گراینده بازوی کند آوران   همی ریخت زهر پرند آوران

سپاه

سپاه آهنین بارهٔ بد دو میل   همه برج آن باره از زنده پیل
ز بس خنجر و ترک در تیغ تیغ   ز هر قطرهٔ خون شد میغ میغ

جادویی کردن ترکان بر ایرانیان

چنین بود یکهفته پیوسته جنگ   جهان گشت بر جنبیان تار و تنگ
تار و تنگ ۲
بد از خیل شان جادوان بی‌شمار   گرفته پی اندازه برنده مار
بافسون گری بر سر تیغ کوه   شدند از پس پشت ایران گروه
همی مار کردند پرّان ر ما   نمودند از ابر اندرون اژدها
تگرگ آوریدند با باد سخت   پس از باد سرما که در دو درخت
بد از سوی توران زمین آفتاب   و زین سو ز سرما همی یخ شد آب
چنان گشت کز باد بفسرد شیخ   همه دشت و که برف گستر و یخ
درخشش چنده جهان بر فروخت   سیاه ابر با چرخ دامن بدوخت
بر ایرانیان خواست آمد شکست   که پیکار شد شان ز پیکار دست
خبر یافت از جادوان پهلوان   فرستاد چندی دلاور گوان
بر ایشان ز ناگه کمین ساختند   سر اشان بخنجر بینداختند
همانگه ز سرما جهان پاک شد   همه تن جادوان خاک شد
بر کار یزدان کیهان خدیو   چه دارد بها کار جادو و دیو

همه گیتی از دشمن ایست پاک — چو ایزد نگهدار باشد چه باک

بر کار یزدان کیهان خدیو — چه دارد بها کار جادو و دیو

سپهدار بر پیل هم در زمان — خروشید و پیش صف آمد دمان

که گرتان دلیریست جنگ آورید — نه در جنگ نیرنگ و رنگ آورید (رنگ)

همی اژدها ابر سازید جنگ — چنین کودکان را نماید رنگ

بر ما در ابر اژدهای نبرد — کمند یلان است در تیره ابر

همان خشت و تیرست مار به بر — فسونگر سواران پرخاشخر

تگرگ فشاننده باران تیر — دم بد دلان زان شده زهر ویر

بنام خدای سروش سرشت (نام ملک) — فشیهر بوید و جهر و اردی بهشت (نام ملک، نام ملک، نام ملک)

بفر فریدون و از خش بهم — بگاه و که شاه هوشنگ و جم

که از من رهائی درین کارزار — نیابید کس تا شده کارزار

بزد خشت و سالار شاه از زین — فگند و بایرانیان گفت این

سر از کین ابر کوه زین رسید — بتیغ و بگرز و تبرزین و سید

مراگر نه پیری ببستی بجای — بتنهائی آورد میشان ز پای

دو لشکر نهادند دلها بمرگ — بباریدتیر از دو سو چون تگرگ

چو بد جنگ چندی به تیر خدنگ — پس از تیر با نیزه کردند جنگ

پس از نیزه

زائد است در نسخهٔ امین الملک

در نسخهٔ نگار نطامی این بیت چنین است و گمانم که تیره گرد است نسخه تیره ابر تا قافیه مستقیم باشد. حس

پس از نیزه زی تیغ کین آختند — پس از تیغ کشتی فرو ساختند

زده دست از کینه بر یکدگر — یکی در گریبان یکی در کمر

بدشنه یکی کشته سینه شکاف (شکاف) — بخفت اندر بازو دریده ناف

سرانجام شد روز ترکان درشت — بناکام یکسر بدادند پشت

یکی ترگش انداخت دیگر کلاه — گریزان برفتند بی راه و راه

پس اندر نشستند ایرانیان — گشاده بکین دست و بسته میان

همه ره بد افکنده پنجاه پیل — گرفتند تیرست و پنجاه پیل

ز خرگاه و از خیمه رنگ رنگ — ز شمشیر و از ترکش پر خدنگ (تیردان)

ز دیبا و از آلت گونه گون — همه گرد کردند یکسر فزون

چنان توده گشت برچرخ و ماه (توده) — که دیدی از و دیده یکماهه راه

ز پیرامنش زرد و سرخ و بنفش (اطراف) — زده گونه گون پرنیان درفش

تو گفتی که کوهی است پر لاله زار — شگفته درخت اندرو صد هزار (علم)

سپهدار از و بهر شه برگزید — دگر برگرفت آنچه او را سزید

ببخشید بهر دگر با سپاه — سوی جنگ فغفور برداشت راه

دهی دید بر راه در دشت و راغ — بی اندازه پیرامنش کشت و باغ

مه ده پذیره شدش با گروه — بیاراست بزمی بفر و شکوه

در نامناسب تر است با مصراع اول اگر چه ممکن است شکاف مخفف شکافته باشد توافق مصراع دوم را لیکن امثال این ترکیب غالبا مخفف اسم فاعل است. حس

تبرزین [illegible]

ورا میهمان داشت با مهتران / پراکنده نزل و علف بیکران
بهر کس چنان هدیه دادن گرفت / کزو ماند گرد سپهبد شگفت
چه مردی بد و گفت با این دستگاه / شهان را بود بر فزونی و کاه
چنین داد پاسخ که دهقان بکار / جوانمرد گشت شد وز گله مایه‌دار
برو بی زیان بگذرد سال پنج / بیاید برا ز هر چه برداشت رنج
نباشد شگفت ار زده باستان / که از سیم و زر باشدش استان
توانگر چو من نیست ایدر کسی / ندارم کس و چیز دارم بسی
خورم خوش همی هر چه دارم بناز / نپایم که گیتی نپایم دراز [۳]
توانگر که او را نه نوشین نخورد [۲] / چه او و چه درویش با گرم و درد
همه شادی ازاست کش خوش آست / گرا خواسته کارش آراسته است
بسان درختیست گردنده دهر / گهی زهر بارش گهی پادزهر
بچشم سر آید چو خور بهشت / بچشم دل از دیو دارد سرشت
(بسان درختیست گردنده دهر / گهی زهر بارش گهی پای زهر)
یکی خانه آباد هرگز نگرد / که از ده فزون بر نیاورد گرد
درو خوش و تن اسپ و تن بنگری / بغم نیست این هردو را رهبری
یکی آنکه از رای و دانش تهی است / دگر آنکه با چیز و با فرهی است

مه ده

۲ نپاید ن ن

۲ پوشش ن ن

مه ده منم وین ده ایدر مراست / از ایدان پدر مادرم از کجاست [۲]
خداوند این کشت و زر و گله / بمن شاه چین کرد این ده یله
مرا شادمان داشت فغفور چین / برو کردم اندر جهان آفرین
سپهدار نیز ار نیش باشد پسند / ز تاراج ایمن کند وز گزند
هر انجش بود ابد سپهدار داد / وز انجا سپه راندهم بامداد
بمنزل سراپرده چون برکشید / ز دهقان یکی نامه اندر رسید
که زنهار شاها بدین مرد پیر / ببخشای و من بنده را دستگیر
کنیزی بدم چنگ ساز از چگل / فزاینده مهر و ربا ینده دل
بشکوی سرو بهار سرای / ببزم اندر آوای بلبل سرای
به پیری جوان بودم از ناز او / شده دل به بستان و آواز او
برو بر کسی زان سپه شیفته است / ز پنهانش پر دست بفریفته است
جهان پهلوانش گرار دیدست / فرستم بجایش پرستار شست
اگر یابم آن زاد سرو روان / تن مرده را داده باشی روان
وز آن شد جهان پهلوان چون شنید / بسی در سپه جست و نامد پدید
سرائی یکی دیدکش پرده بود / پس خیمه اندر نهان کرده بود
بجستن هر دو بگر بخش خواستند / نهانی چو ره را برار استند

۳ ایران ن ن

شد این آگهی زی سپهبد درست / سبک هردو را زا گرفت و بجست
کنیزک پدید آمد اندر قبای / میان بسته چون ریدکان سرای
زره کرده پوشش بجای حریر / کمر بسته و در بسته ترکان چو تیر
دو مشکین کمند از بر گرد ماه / گره کرده در زیر بر کلاه
مر او را ز صد گونه خوبی و ناز / فرستاد نزدیک بهبر و باز
همانجا بدرگاه دهقان ببر / بباریدبر بنده باران تیر
سرش را ز تن بر دو بردار کرد / تنش را خور کرگس و کفتار کرد
از آنجا بشهر فغفور شد / بر آسود و از رنجگی دور شد
ببد بر دو کردن فرستوده شاه / در آن هفته بد بازیمان براه
همان روز کآمد سپهبد فراز / وی آمد هم از راه زی شهر باز
ز نزل و علف هرچه بودش توان / بیاراسته آمد بر پهلوان
بسی هدیهای نو اینش داد / همیدون یکی گاو زرینش داد
نگارش ز یاقوت و در خوشاب / درونش پراکنده از مشک ناب
ز نوار غوان و ز سپرغم ببر / یکی افسرش بر نهاده به سر
بدو گفت داریم ما هر کسی / درین گاو مروای فرخ بسی
و را سال گیریم از اختر فال / بدو فرخت باد گو نیم سال

ازاش

بزرگش چنان کو نگاهد زرنگ / نگاه و مسای از فراوان درنگ
بگوهرش بادی گرامی چنوی / بدین بوی گیتی ز نومشک بوی
بدینسان سپرغم و ارغوان / سرت سبز و رخ لعل و بخت جوان
پذیرفت از و پهلوان سترگ / بر اقبال بر ساخت بزمی بزرگ
سه روز از می اسب برداشت بهر / بروز چهارم بیامد به شهر
همه کوی و بازار گشتن گرفت / بهر جای بتخانه بد شگفت
یکی بتکده دید ساده ز سنگ / چهل ناخشه هر یک از بیرنگ
بهر ناخشه بر چهل لا دنیز / ز جزع و رخام و ز هر گونه چیز
درو گنبدی آبنوسی بلند / ز گوهر نگاروی اندر زبند
چراغ فروزنده گردش هزار / بآلت همه سیم و لبته نگار
ستونی میانش ورا ز لاژورد / خروسی برازگوهر و زر زرد
زهر سو در آن گنبد آبنوس / زدی هر زمان بک خروش آن خروس
چو مردی چراغی شدی او فراز / بمنقار بفروختی زود باز
یکی حوض زیر ستون از رخام / بر او بسته دکانی از سیم خام
تنی بر روی از سنگ منشاسته / به پیرایه و افسر آراسته
به پیکر چو مردی نشسته بجای / سرافراخته کرد کرده دو پای

شمن گرد وی خیل از جیسنیان | سترده ز رنج پاک و بسته میان
دو دیدند زی پهلوان هر که بود | جدا هر کسش نو پرستش نمود
در آن انجمن دید پیری کهن | بپرسیدش از کار آن بت سخن
به پاسخ چنان گفت پیر از نهان | که هست این خدای آمده ز آسمان
بدل هر چه داریم کام و هوا | چو خواهیم از او زود گردد روا
برآورد گرشاسب از خشم جوش | چنین گفت کای کم شده تیز هوش
یکی ناتوان چون بود کردگار | نه گویا نه بینا نه دانا بکار
خدای جهان کردگار است و بس | که بر ما توانا جز او نیست کس
یکی کز سپهر روان تا بخاک | جهان یکسر او آفریدست پاک
نه چون کرد رنج آمدش زو بچیز | نه گر برگرد رنجی آیدش نیز
بیک بنده بدهد سراسر جهان | ندارد بکاهش زیان جهان
بدان تا بداند دل راه جوی | که ارجی ندارد جهان پیش او
ره بت پرستی هم از شیب خواست | که از مرگ چون گشت با خاک راست
بتا کردنش هر که دلشاد بود | دل از آتش و دینش آباد بود
جهان یکسر آیین نهادند پیش | پرستیدنش ره گرفتند و کیش
کنون نیز هر جا که شاهی بود | دگر دانشی پیشگاهی بود

بدو بر

چو میرد بتی را بهم چهر اوی | پرستش کنند از پی مهر اوی
ز دوزخ بدان جاودان بنگار | کسی را که این باشدش کردگار
دگر ره شمن گفت کای نیکنام | خدای تو چندست و تیغش کدام
چنین داد پاسخ که پیدا و راز | یکی هست ایزد داور بی نیاز
سپهر او برآورد و این اختران | همو ساخت بنیاد این گوهران
تن و جان ما را بهم یار کرد | خرد را بدین هر دو سالار کرد
گوا کرد بر بنده گوینده راست | دو گیتی برو مر یکی بی گواست
چو از پادشاهیش یاد آیدت | دگر پادشاهی به باد آیدت
ره دینش آنست کز هر گناه | بتابی و فرمانش داری نگاه
بهشتیش خشنودی او از نخست | بکینیش زان پس بد آید درست
به پیغمبرانش بگروی هر که هست | نیازی ز شاخ بیداد دست
بدانی که انگیز شست و شمار | همیدون پیول چراطش گذار
عنان سخن هر کسی کو بتافت | سر رشته پاسخش کس نیافت
بماندند خیره دل از پیش اوی | گرفتند بسیار کس کیش او

۲
پیران
۵ ۵
۲
خدای تو چندست و دینش کدام

آمدن فغفور بجنگ نریمان

سوی لشکرش پهلوان رفت باز | به پیکار فغفور بر کرد ساز

وز آن سو سپه را چو فغفور شاه / فرستاد زی پهلوان کینه‌خواه
بدز بر همیشه هزاران هزار / سپه داشت گردان خنجر گذار
هزار و صد و شصت پیش اوی / بدند از سپاهش همه خویش او
از و چار صد را به پرده سرای / زدندی همه کوس زرینه نای
بدش رسم هر روز فرشی دگر / ز شاهانه دیبای چینی بزر
یکی دست زیبای او جامه نیز / یکی خوب دوشیزه دلبر کنیز
بد از شهرها سیصد و شصت و پنج / ز گردش سراسر چو آگنده گنج
خراج یکی شهر هر با بداد / رسیدی بدو از ره رسم و داد
هر آن کار و رازی که انداختی / بگفت شماره شمر ساختی
بخوان برش هر روز چون شیر از / بدی مرد در بزم هم زین شمار
بجایی که رفتی برون با سپاه / برزم ار ببزم ار بنخچیرگاه
ز خویشان و از ویژگان هفت کس / بدندی ز پیرامنش پیش و پس
چنان یکسر از جامه و اسب و ساز / بدان تا کس از زین ندانندش باز
بدش کوشکی یکسر از آبنوس / بدان کوشک از زر نهاده کوس
چو از شب شدی روی گیتی دژم / مران کوه‌ها را زدندی بهم
همه شهر از آواز آن سربسر / کس از خانه‌ها شب نرفتی بدر

که هر سو کس شاه بشتافتی / بگفتی روان هر که را یافتی
برزم ار زیان چون شد کار سخت / در گنج بگشاد و بربست رخت
هیونان بختی دو و شش هزار / بهم ساخت با آلت کارزار
چهل گاو گردون ز زر بار کرد / دو صد دیگر از دیبه انبار کرد
بفرمود تا هر که در کشورش / شهی بود با لشکر آمد برش
ببستند بر پیل صندوق و کوس / ز گرد انکون چرخ گشت آبنوس
سپاهی فراز آمد از چینستان / برزم از یلان هر یکی کینستان
نه از مرگشان باک تر تیغ تیز / نه از آب بیم و ز آتش گریز
نبردی یگانه بکوشش گروه / بزخم سندان بر حمله کوه
بدل شیر شد و بتن پیل مست / بکین برق تیز و به نیرا بروست
فزون زابرشان ناوک انداختن / هم از بادشان تیز برتاختن
بد اسب از کیابتن و زر یک مرد / از اختر سپاهش بد از چرخ گرد
ز زرین سپرها در و دشت و راغ / جهان گشت گز گل بنوروز باغ
ز هر پیکری بود چندان درفش / که از سایه شد روز تابان بنفش
یکی نیستان بود بر پیل و کرگ / ز نیزه نیش با کم و ز تیغ برگ
ز پیروزه تختی بزر کرده بند / نهادند بر چار پیل بلند

گاو گردون
برج ثور پنداشته و گاو را
گردون معنی گردونه نهند

بران تخت بنشست فغفور شاه / ز برجد و بر سر ز گوهر کلاه
فرازش درفشی درفشان چو شید / به پیکر طلا از بده پیل سپید
سرش طغرل و تنش یکسر ز زر / ز یاقوت چشم از زبرجدش پر
تنی بود تش از زر و گوهر نگار / فراوان برو برده لولو بکار
ببودش گمان تا گر شود کار سخت / کند نش او گه رزم پیروز بخت
ز پیش سپه پیل ترست دست / شده زیر پیشان سر کوه پست
همه پشت پیلان ز روینه تن / پر از ناوک انداز و آتش فکن
ز لشکر همی خواست گرد سوار / بر انسان که خیزد ز دریا بخار
ز چندان بده روز و راه دراز / بیامد بر ژرف رودی فراز
ستاره شمر گفت از انسوی رود / مه و لشکر او بهم اید فرود
که گر کودکی ز انسوی رود پای / نهد لشکر آواره گردد ز جای
بد از یک سوی رود فغفور شاه / دگر سو نریمان بیک روزه راه
شد اگه ز فغفور کامد به جنگ / بیاراست لشکر چو شد کار تنگ
با ایرانیان گفت گردان چنین / هراسیده اند از شمار و ز کین
نباید که امشب شبیخون کنند / بکین از شما دشت پرخون کنند
چو آید شب آتش مسوزید کس / نه آواز باید نه بانگ جرس

بوید

بوید از کمین دیده بگماشته / زره در بر اسبان بزین داشته
با آذرش و ارفش شیرفش / سپردار دو سو لشکر کینه کش
فرستادشان بر چپ و دست راست / کمین کرد خود هم بدانسو که خاست
چو پوشید شب عاج گیتی بقیر / پراکند بر سبز مینا نشیر
تو گفتی که بر تخت پیروزه پوش / گهر ریخت هندوی گوهر فروش
ز ترکان شهی بود فرمانگذار / سپه داشت از جنگیان سی هزار
سوی رزم ایرانیان با شتاب / شبیخون سگالید و بگذشت از آب
بیامد بی آگاهی شاه چین / کمین کرد و آگه نبود از کمین
سپه دید در خیمها بی هراس / نه جای طلایه نه آوای پاس
بزد کوس و تن بر سپه بر فکند / خروش یلان شد بابر بلند
در آمد ز چپ رفش کابلی / سوی راست آذرش زابلی
پس اندر نریمان و ایرانیان / گرفتند بدخواه را در میان
شب قیرگون شد ز گرد سیاه / چو زنگی که پوشد پرند سیاه
جهان پاک چون تیره دوزخ نمود / درو تیغ چون آتش و جی دود
دلیران دشمن به بند کمند / چو دیوان شب تیره کردن به بند
ز ترکان نرستند خوانده کی / نشد باز جای از دو صدشان یکی

چو از دامن ژرف دریای قار | سپیده برآمد چو سیمین بخار
گیاها بد از خون طبرخون شده | دل خاره زیر تبر خون شده
(عناب)
گریزندگان نزد فغفور باز | رسیدند با رنج و گرم و گداز
(اندوه)
ستاره شمر شد غمی زان شتاب | که لشکر گذر کرد ناگه ز آب
بدانست کافتاد خواهد شکست | سبک نزد شه رفت زیجی بدست
بدو گفت بر تیغ این که یکی | شوم بنگرم راز چرخ اندکی
بدین چاره بگریخت شد ناپدید | دگر تا شه چین بد او را ندید

جنگ فغفور چین با نریمان

بدم گریزندگان بر دمان | بیامد نریمان هم اندر زمان
دو ره کرد بد دشمن هوش خوار | برآراست از گرد ره کارزار
ببد تند فغفور هم در شتاب | بیامد به پیکار ازینسوی آب
دو لشکر رده ساختند از دو روی | جهان گشت پر گرد و پرخاشجوی
غو کوس با چهره بر شد بهم | ز شیپور و از نای برخاست دم
بپوشید پهنای هامون ز گرد | ببد خشک دریای گردون ز گرد
ز خون گشت روی زمین پرنگار | ز پیکان دل چشم کیوان فگار
زمین آنکه از بر بد از زیر شد | جهان از دل از خویشتن سیر شد

ز بس گونه گون درفش سپاه | بهاریست گفتی همه رزمگاه
ز تیغ اندرون برق و باران ز تیر | ز گرد ابر تیره ز خون آبگیر
چنان رود خون بد که بر کوه و دشت | سوار آشناوار بر خون گذشت
ز بس نعل پاشیده بر دشت کین | زره داشت پوشیده گفتی زمین
سواران بکین گردن افراخته | یلان نیزه بر نیزه انداخته
ز که تا که از گرد پیوسته میغ | ز کشور بکشور چکاچاک تیغ
سنان از دل زهره زندان شده | بر امیدها مرگ خندان شده
ز خون پرند آوران پشت پیل | چو شنگرف پاشیده بر کوه نیل
(شمشیر)
همی تافت خور پس تیغ کوه | بدینگونه بد رزم هر دو گروه
چو موج درفشان فرو برد سر | پراکند بر روی دریا گهر
(کنایه از آفتاب)
نمود از سر کوه جنبیده ماه | چو از زر زین بر سیاه اسب شاه
فروهشت شب دامن از روی جنگ | سپه بازگشت از دو سو بیدرنگ
ببستند راه شبیخون به پیل | طلایه پراکنده شد بر دو میل
ز بس گز دو رو آتش افروختند | شب تیره را دیده بر دوختند
همی هر کسی مردم خویش جست | یکی کشته بر دو یکی مرده شست
چو روز از جهان کارسازی گرفت | دمید آتش و زرگدازی گرفت

سپیده دمش گشت گوره سپهر — هوا بوته زر گدازیده مهر
دگرباره هر دو سپه ساخته — کشیده صفی تیغ و خشت آخته
ز پولاد ده پیل دیوار بود — بد و بر ز خشت و سنان خار بود
زمین پاک جنبان از آشوب و شور — زمان خیره از نعره خنگ و بور
هوا در درافشان درفش سران — چو باغ بهاران گران تا کران
چو زلف بتان شاخ منجوق باد — گهش بر نوشت و گهش برگشاد
تو گفتی که هر یک عروسی است مست — نوان و آستینها فشانان ز دست
خوانای رسنهای بست
گرفتند رزمی گران هم گروه — هوا گرد چون قیر شد کوه کوه
چنان کشته بر هر سوی انباز گشت — که هر جا که بد دشت و دیوار گشت
ز بس نعره هر کوه نیمی بکاست — بهر کشور از خون دو صد چشمه خاست
زمانه شب و تیغ مهتاب شد — دل مرد چشم سنان خواب شد
برافروخت از نعل اسبان گیا — بگردید برگه ز خون آسیا
بغرید کوس و بدرید کوه — زمین گشت تار و زمان شد ستوه
بجوشید گرد و بپوشید ماه — بشورید قلب و بجنبید شاه
یلان را جگر بد ز کین تافته — شده بانگ سست و لبان کافته
ز سر سوده تیغ و ز کین زیر ترگ — ز تن جان ستوه و رخان پر ز مرگ

همه کوه

همه کوه و ریغ و همه دشت نعل — دل خور کبود و رخ ماه لعل
درفشی فراز مه افراخته — درفشی بخاک اندر انداخته
ز بس خشت گردان پیکار ساز — شده پیل چون در نیستان گراز
بقلب اندر استاده فغفور چین — بگردان لشکر همی گفت بین
بهر گو فکندی یکی کینه خواه — همی زر بدادی بترک و کلاه
نریمان چپ و راست اندر نبرد — همی تاخت بر گرد گردان چو گرد
زمین گفتی از وی بگردد همی — سمندش جهان بر نوردد همی
از اسبش همه دشت آوردگاه — ز ناورد بد چرخ و از نعل ماه
بتیغ از یکی تا بسر داختی — به نیزه سرش بر مه انداختی
بکین با شه چین خز کرده سمند — بر قلب شد با کمان و کمند
بیفکنده ده پیل و سیصد سوار — سوی شاه چین حمله برد ابروار
سوارانش را یکسر آورد گرد — درفشش بخنجر همه پاره کرد
شد افکنده چندان ز گردان چین — که پشت از گیا گشته بد بر زمین
ز بس جان که از مرگ پالوده شد (پاک کرده) — تنش سست چنگال فرسوده شد
ز کشته چه گویم بر آنکس که زیست — بتخشید چرخ و ستاره گریست
همه شاه را خوار بگذاشتند — گریزان ز بس راه برداشتند

بدز بد که خسته بسر را بپای | سپردی همی خشم و ماندی بجای
زره دار بد گر تن خویش پوست | همی کند و پنداشتی درع اوست
تنش بنگریدی که برپای هست | بسر دست بردی که بر جای هست
چو دل جستی از تن ستان یافتی | بر از ناوک تیر دان یافتی
دم خون چو رود همین همی رفت | ز غم چهره شاه چین چین گرفت
بعز سیلاب باشد همی

بتش را که آورده بد پیش باز | بصد لابه هر گاه بردی نماز
همیخواست پیروزی اندر نبرد | نبد هیچ سودش فزون لابه کرد
چو لشکرش یکسر بخست او بتفت | در اسپ نبرد آمد از پیل و رفت
بچندان شد و هر چه باید بکار | بیاراست از ساز جنگ و حصار
ز ترکان ز صد مرد ده رسته بود | وزان ده که بد رسته هم خسته بود
همه کوه و غار و در و دشت و تیغ | بد افکنده ترک و سر و دست و تیغ
سر کوه

هر افکنده را کرگ دل کند و لاش | گریزنده را غول گوید که باش
سراپرده و خیمه و ساز جنگ | همان جوشن و تیرهای خدنگ
یکی جفت تخته یکی جفت تخت | یکی تیره روز و یکی نیک بخت
بت و تخت فغفور و پیلان رمه | گرفتند گردان ایران همه
چنین است بخشش سپهر روان | یکی زو توانا دگر ناتوان

نهان

نهان با تو صدگونه رنگ آورد | زبون گیردت گر بچنگ آورد
بخواری کشد چون بمهرت بخست | بپای افکند چون کشیدت بدست
چو بنشست دهد پوستینش و خورد و ساز | پس آنکه چو گرگان بدزدت باز

میشت

تا

از اهوش با پنشر الجحیم
عیب
بهوشش درون بنشنر کم رهیم

رسیدن گرشاسب بنزد نریمان

از آن پس نریمان چو شد چیره دست | پس از رزم در بزم و شادی نشست
ببد تا بیامد جهان پهلوان | گرفتند شادی ز سر هر دوان
سخن چند راندند از آن رزمگاه | وز آنجا بچندان گرفتند راه
ده و شهر و دز هر چه دیدند پاک | بکندند و با خون سرشتند خاک
تو گفتی از خوبان بیاراسته | بهشت است هر خیمه آراسته
همی برد هر شیر جنگی شکار | گرفته به بر آهوی مشکسار
ز بازوش کرده میان کرده بند | ز گیسوش در دست مشکین کمند
فراوان تنان زینهاری شدند | فراوان بدز با حصاری شدند
رسیدند زی شهر چندان فراز | سپه خیمه زد دشت شیب و فراز
بچرخ از همه شهر بر شد خروش | ز جوشن وران باره آمد بگوش

بیک سو زیان بکین دست برد / برآمد دگر سو سپهدار گرد
بهر گوشه عرّاده بر ساختند / همی دیگ جوشیده انداختند
گران دیگ چون آب جستی برون / همی سوختی جانور گونه گون
دگر بد روان قلعهای نبرد / برو رزم سازنده مردان مرد
سر نیزها کرده چون چنگ شیر / که مردم کشیدندی از باره زیر
گرفتند گردان ایران و چین / کمانهای زنبوری و چرخ کین
ز شاهین و طیاره بر بهر کرده / همی سنگ بارید چون کوه کوه
ز پاشیدن آتش از هر کران / همی بخت گفتی ز چرخ اختران
رخ مه ز گرد ابر پرچین گرفت / سر باره از نیزه پرچین گرفت
همه ترک ماون شد از زخم سنگ / سر و مغز چون سرمه از گرز جنگ
بد از تیر و پیکانهای درشت / هر افکنده چون یکی خار پشت
جهان پهلوان کوشش اندر گرفت / گراینده گرز گران بر گرفت
چو بر باره مردم غمی شد ز جنگ / جهان پهلوان رفت گرزی بچنگ
در از آهن و باره از سنگ بود / بکین کرد سوی در آهنگ زود
همی زد چنان گرز گرز خم سخت / در و قفل و زنجیر شد لخت لخت
بشهر اندر افکند تن با سپاه / فرو زد به باره درفش سیاه

بهر کو

بهر گوشه تاراج و پیکار ساخت / خروشیدن بانگ زنهار خاست
همه بوم زن بد همه کوی مرد / همه چرخ دود و همه شهر گرد
ز خون بسته شد بر کف پای گل / نه بر پای تن بد نه بر جای دل
کجا خانه بد بخوبی بهشت / از آتش و مان دوزخی گشت زشت
بتان را بخاک اندر افکنده تن / بخون غرقه جنبش بت اندر شمن
بهر کوی جوئی چنان خون گذشت / که از شهر یک میل بیرون گذشت
دو هفته چنین بود خون ریختن / جهان پر ز تاراج و آویختن
چو چاره نبد شهری و لشکری / گرفتند زنهار و خواهشگری
از ایشان که پهلوان در گذاشت / سپه را ز تاراج و خون باز داشت
نریمان همی رفت تا کاخ شاه / ز گردش پیاده سران سپاه
همه چاک خفتان زده بر کمر / گرفته بکف تیغ و خشت و سپر
هزاران پیاده به پیش اندرون / کشیده همه خنجر آبگون
پس پشت از ایران و زابل گروه / سواران برگستوان ور چو کوه
چو آمد سوی کاخ فغفور چین / ابا این بفده دلیران کین
جهان دید پر خیل دلبر مغان / همه برده از پرده بر مه فغان
دو گلنارشان غرقه در خون شده / دو نرگس بمه بر دو جیحون شده

بفده بعض آماده [illegible] باشد

ز گل کنده شمشاد بر ناب را / بدو رشتهٔ دُر خسته عناب را

(کنایه از دندان) (کنایه از لب)

گرفتار شدن فغفور چین بر دست نریمان

به بت خانه بود فغفور چین / نهاده سر از بیم بت بر زمین

همی خواست یاری بزاری و درد / زنالهٔ زبان بد و باز خورد

بیازید و بگرفت دستش نریم / بسی گفت شیرین سخنهای گرم

که تاج شهی خار بنداختی / بر از پایگه سرکشی ساختی

نه ار چه بباید ز هرکس فزون / نشاید شد از اندازه رفتن برون

بیاورد بالای نابرنشست / بیاد همی شد که گنجش بدست

(اسب جنیبت)

جهان پهلوان بود بستان و شهر / بگردش بزرگان لشکر دو بهر

یکی تخت زرینش ز یاقوت و زر / بدو پای چین سایه بانی ز بر

چو فغفور را دید شد پیش باز / نشاند از بر تخت و بردش نماز

بسی خواست نو پوزش دلپذیر / که این بد که پیشت آمد از من مگیر

تو دانی که پیش فریدون شاه / من از دل یکی بنده ام نیکخواه

نشاید بجز کام او کردنم / که فرمانش طوقی بود بر گردنم

کسی را که روز بد بر دست اوست / توانائی دست او دار دوست

ترا بود از آغاز بنداشتی / که بنده مرا خوار بگذاشتی

کنون

کنون گر ز من گشت آشفته کار / هم از من نکو کرد و انده مدار

اگر چند از مار گیرند زهر / هم از وی توان یافت تریاک بهر

نگهبان گماریدچندی بروی / وز آنجا بتاراج بنهاد روی

پس پرده در کاخ مشکوی شاه / نه او شد نه کس ز این داوراه

(حرم سرای)

ز گنجش هم اندر زمان ده هزار / شتروار هر چیز برداشت بار

چه از زر چه از دیبهٔ رنگ رنگ / چه آرایش بزم و چه ساز جنگ

بگفتند کاین گنج کمترش بود / بگو تا نماید دگر گنج زود

به نیکی ورا گفت دادم نوید / مباد اگر زان پس شود ناامید

اگر چند خواری کند روزگار / شهان و بزرگان نباشند خوار

ز چندان و وز گنج فغفور چین / ز تاراج آن بوم و بر هم چنین

فراز آورید آنچه بد در سپاه / گزین کرد از و پنج یک بهر شاه

بفرمود تا نام هر یک بهم / زدند از پی یادگاری قلم

شتر سی هزار از درم بار کرد / دگر نیم از این بار دینار کرد

ز زرینه آلت به خروارها / ز سیمینه چندانکه انبارها

شمرده شد از نافه سیصد هزار / صد از سلهٔ زعفران شصت بار

ز دُر چار صد تاج آراسته / گزیده همه یکیک از خواسته

زیاقوت سیصد کر پیغوی / ز گوهر چهل گرزن خسروی
دوصد خوان زر و ز چرخ و جام ست / وزآن شخ دار تربست و شست
ز زر پیرهن سی و شش بافته / بهم پود با تار بر تافته
طراز همه در بر زر ناب / گریبان ز یاقوت و در خوشاب
ابا هر یکی افسری شاهوار / هم از گونه گون طوق با گوشوار
چهل درج پر در و یاره همه / که بد نامشان درواره همه
هزار و چهل بت ز هر پیکری / بکردار آراسته لشکری
ز زربفت صد تخت بر رنگ رنگ / که بد کمترین جامه سی من بسنگ
صد و سی هزار از خز و پرنیان / دو صد رزمه نو حله چینیان
کنیزان و کرسی هزار از چگل / پریچهره خادم هزار و چهل
دو ره ده هزار از تبان سرای / همه با ستور و سلیح و قبای
صد و سی هزار از ستور رمه / که بر دشت و که داشت چون بارگه
ده و شش هزار اسب کرده زرین / همه زیر برگستوانهای چینین
هزار اسب دیگر بزرین ستام / ز ارغون و ترکی و تازی تیزکام
ز خفتان و زجوشن کار زار / زره وکژاکند نو سی هزار
صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ / دو چندان سپرهای همچون کرگ

ززر

ز زر خشت تربست و سی با پرنج / که مردی یکی بر گرفتی به رنج
نود بار صد جفت چینی کمان / بزر تیره و تیر پیش از کمان
هزار و صد و سی جناغ پلنگ / ز گوهر آراسته رنگ رنگ
پرند آوری هندوی شش هزار / تبرزین و باچخ فزون از شمار
صد و سی سپر گونه گونه ز زر / غلافش ز دیبا نگار از گهر
بی اندازه منجوق و زرین فرش / جهان چتر با زرد و سرخ و بنفش
شراع و ستاره دو صد زر بفت / ز دیبا سراپرده هفتاد و هفت
دو صد خرگه اندر خور بزم و جام / نمد خز و جوش همه عود خام
هم از بیکران خیمه گونه گون / از اندازه شان فرش و آلت فزون
دگر خیمه میخ او شش هزار / سراسر ز دیبای گوهر نگار
ز زر اندرو صد ستون سیخ / از ابریشمش رشته و زسیم میخ
ز دیبا یکی فرش زیبای او / دو پرتاب بالا و پهنای او
درفشان درفشی دگر از پرند / ز گوهر چو زاختر سپهری بلند
که بر پیل گردی از او ابپای / بصد مرد برداشتندی زجای
بر و پیکر کرگ افراشته / بنوک سر و پیل برداشته
فراوان گهرزان درفش بنفش / کشیدند درگاو یانی درفش

سه گردون زرزین شتالنگ بود | زهر دارویی هفتصد تنگ بود
فراوان دد و مرغ و نخچیر و گور | طرازیده از سیم و زر و بلور
ز عنبر یکی گنبد افراخته | به یکباره هرسو روان ساخته
بدو در ز کافور بختی ز عاج | فرازش فروهشته از مشک تاج
سرائی به بند و گشای آبنوس | هم از زر تیرست و هفتاد کوس
هزار و چهل جفت دندان پیل | ز پیروزه سی تخت هر تنگ نیل
سروهای گرگ از هزاران فزون | همه چون خمانیده زاهن ستون
خنو اشت صد باره گرز پر بوی | چو آید فته هر زمان خوی ازوی
ز کیمخت گردون دو صد سنبه تنگ | همیدون طبرخون و چینی خدنگ
پر از نقره صندوق بیست است | ز زرش همه قفل و زنجیر بست
پر از زر رسته چهل جفت نیز | چهل پد طرایف ز هر گونه چیز
بیاکنده سی درج نو جفت جفت | ز هر گوهر سفته و نیم سفت
دو ره چار صد تنگ قرطاس چین | بلنگینه چرم و سنن همچنین
ز هر سوی روباه سیصد هزار | ز سنجاب و قاقم فزون از شمار
دو صد پاره موی سمند ز دکر | که آتش نباشد برو کارگر
دمان هفتصد پیل چون کوه نیل | بزر رسته دندان هر زنده پیل

ازان بیست را بار کافور زر | همه خورد کرده به بسته به زر
چهل را دگر بار کافور و مشک | صد و شصت را صندل و عود خشک
دو ره چار صد یوز بد بیش کبر | بتن همچو باشیده بر قیر شیر
سه گوش نبرست هر یک به بند | پلنگان آمخته هشتاد و اند
فراوان سگ تند نخجیر در | بجلها پرند و ز زنجیر زر
دو صد باز و افزون ز سیصد حسین | صد و شصت طغرل همه به گزین
ده و شش هزار اشتر بارکش | همه و نمد زین دو صد بار شش
دو ره سی هزاران ز تازی هیون | ز فرش و نمد بارشان گونه گون
ز گاوان صد و سی هزار از شمار | ز میشان دو شا هزاران هزار
چو پنجه هزار دگر برده بود | که هر یک به صد ناز پرورده بود

نامه گرشاسب بنزد فریدون

سپهبد گزید این همه چار ماه | یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نویسنده قرطاس بر بر گرفت | سر خامه در مشک و عنبر گرفت
برآمد ز شاخ آن نگونسار ساز | که بر سیم بارد ز منقار قار
سواران سه اسپه باده دوان | نقش رومی و چهره از هندوان
جهان شیرخواره کشش از قیر شیر | ز گهواره برجست گویا و پیر

همه تن شده چشم و همه چشم گوش | همه گوش دلها همه دل خروش
دو دیدش بسر نگونی براه | سخن گفتنش بر سپیدی سیاه
نگارید نام خدای از نخست | که بی نام او دین نیاید درست
خداوند هرچه آشکارست و راز | ازو آمد و همه پاک و دور از نیاز
بری از گهر بی گزند از زنان | فزون از نشان و برون از گمان
دگر آفرین کرد بر شاه نو | که بادش بلند افسر و گاه نو
خدیو زمانه کی فرمند | گشاینده گیتی و ضحاک بند
شه خاور و خسرو باختر | کیومرث تخم و جمشید فر
فرستاده از دین بکشور درود | گذارنده کشتی آند رود
دهد شاه را بنده مژده بخت | که بنوشتم این دیو کش راه سخت
بگون بداندیش زالماس کین | بشستم همه بوم ماچین و چین
رسیدم چون شدم تا بدانجا که مهر | بران بوم تابد نخست از سپهر
بهر شاه بر باژ کردم درست | جز از کام شه کس نیارست جست
به فغفور در سرکشی کار کرد | نشد رام و آهنگ پیکار کرد
بسی پند دادم بر او خار بود | نپذرفت کش بخت بد یار بود
دل خیره در رای فرهنگ یاب | به سجده همی چون سرش زآفتاب

فرستاد

فرستاد و بیشم سپه چند بار | پراکنده پیشش از هزاران هزار
همان جادوان ساختی و رز جنگ | نمودند هرگونه افسون و رنگ
ز سرما و آوای دیو و هژبر | ز ما زیر بر و از دمای و ابر
بر آمد بهم هشت رزم گران | شد افکنده سیصد هزار از سران
سرانجام هم بخت شه بود چیر | در آمد سر بخت بدخواه زیر
همه بوم چین گشت برهم زده | بتان برده بتخانه آتش زده
دگر سی هزار از گرفتاریان | جز از برده کانند و زنهاریان
به بند اندرون بسته فغفور شاه | که با کوس زرین و گنج و کلاه
کمرشاه فغفور کش هست بند | که شه بود و بندش نیامد پسند
ز گنجش یکی بهره برداشتم | دگر دست نابرده بگذاشتم
کمرشاه با مهر شش آیدش | ببخشد گناه و ببخشایدش
ز پیمان بیل ترد گان آورست | که مر شاه را بنده کهترست
بهر رزمگه در بد او دستور داد | چو آید کند رزم هرچه یاد
نشسته است بنده در دیده براه | بدان تا نمایش چه آید ز شاه
چو فرمان دهد دیگر از رزم سخت | گرا دار دار زانی این تاج و تخت
بعنوان براز بنده شاه گفت | که از فر او هست با ماه جفت

همه کار فغفور زیبای او | بیاراست آن رسم و دیبای او

صد و ده شتر را درم بار کرد | چهل دیگر از بار دینار کرد

دگر چارصد دست زربفت چین | گزیدا نچه پوشیدی از مهر گزین

سراپرده و خیمه و پیش کار | عماری و پیل و کت شاهوار

کنیزان دوشیزه بیست و شست | برخ هر یک آراسته بت پرست

بدستور او یک بیک برشمرد | سخن راند بس با زبان کرد

که در ره چنان دار کارش ببرگ | که نبود نیازش یک کاه برگ

مکن کم ز خوردش همه رسم و ساز | وزو مردمش را مدار ایچ باز

از انبس چهل جفت باره ز زر | گزین کرد صد گوشوار از گهر

دو صد دانه یاقوت و لعل آبدار | ز در و زبرجد دو ره صد هزار

بفرمود کین با تو همراه کن | چو رفتی نثار شهنشاه کن

گره شد ز غم بر رخ شاه چین | ز گاهش چو افتاد بر ماه چین

ز خسته دل زار و چشم دژم | سرشت آتش درد با آب غم

همی گفت کای پادشاهی دریغ | که ماهت نهان شد بتاریک میغ

بدی باغ آراسته پر نگار | درختانت کندند یکسر ز بار

سپهری بدی روشن از تو جهان | شدند اختران و آفتابت نهان

عروسی نو آئین بدی گاه را | ربودند ناگه ز تو شاه را

ندانم کی بینیت شرم و باز | ابا روز شادی و آرام و ناز

دو چشمش ز لولو شده ناپدید | همی زد ز خون نقطه بر شنبلید

برآرد جهان سرکشان را ز کار | کند زیرشان گردش روزگار

سپهر روان را بدو دست برد | پس این چنین چند خواهی شمرد

یکی داورست ایچگون چنبری | فراوان درین دایره داوری

نه مر پادشاه و نه مر بنده را | شناسد نه نادان نه داننده را

نوای داشتی چند ناله ز چرخ | که ایزد بدی دادت از چرخ برخ

نگر نیک و بد تا چه کردی ز بخش | ببالای همان باز یادت ز بخش

چو از تو بود کژی و بی رهی | گناه از چه بر چرخ گردان نهی

ز یزدان شمر نیک و بد ها درست | که گردون یکی ناتوان هیچ سست

ز بیمان چو دید اشک فغفور زرد | رخش گشته مانند برگ زرد

بدو گفت مندیش چندان براه | شکیب آر تا من شوم پیش شاه

بیزدان که ننشینم آنگه ز پای | مگر کامت آرم سراسر بجای

شد و بردش آن همه خواسته | اسیران و خوبان آراسته

همه راه پیوسته پنجاه پیل | ستور و شتر بود و گردون و پیل

ز گردون بگردون شده بانگ و جوش | جهان از درای و جرس پر خروش
شه چین جدا با فغستان و رخت | همی رفت بر پیل با تاج و تخت
ورا جای بر زنده پیلی سپید | جهان بر هیونان عودی بوید
سخن جز بدستور سالار بار | نگفتی بره در نهان و آشکار
خور و پوشش و فرش و خوابان بهم | نگردانج از آن رسم کش بود کم

خبر یافتن فریدون از آمدن زبیان از چین

ازین آگهی مژده چون یافت شاه | برافراخت از ماه برتر کلاه
هزار اسب بالای زرینه ساز | فرستاد با لشکر از پیش باز
دوی پیل سیصد چو دریا بجوش | ز برگستوان دار و از درع پوش
ز صندوق پیلان خروشنده نای | غریوان شده زنگ و کوس و درای
دو صد پیل در ده یه رنگ رنگ | ز بر شان دلیران و رخشان تنگ
همه پیل بانان بزرین کمر | ز در تاجشان گوشوار از گهر
پلنگان بزنجیر زرینه بند | همان گرگ و شیر ژیان در کمند
شد آمل بهشتی نو آراسته | درم ریز و دیبا فشان خواسته
سه منزل سپه داوری راه روی | دو رویه زده صف بکردار کوی
بتیره زنان پیش باز یگران | سران می دهنده بیکدیگران

سپه در سپه گیل مشکین کله | خروشان همه چون هزبر یله
ز رنگین سپرها چنان بد زمین | کجا چرخ در چرخ دیبای چین
همه مردم شهر پی راه و راه | زده صف بدیدار فغفور شاه
طرازیده بر پیل اورنگ اوی | ز گوهر گرفته جهان رنگ اوی
یکی چتر طاووس رنگ از برش | ابر سر ز یاقوت و در افسرش
بر درگه شه چو آمد فراز | چنانکش همی دید شاه از فراز
ز پیل زبان آوریدند زیر | زمانی بماندند بر جای دیر
ببردند زی کاخ شاه بلند | نهادند بر پایش از زر بند
فریدون نیاورد از وی بیاد | نپرسیدش از بن نه امید داد
برش نیز نگفته نگذاشت کس | بیادافره آتش بدین کرد بس
زبیان بر شه شد از گرد راه | گرفت آفرین داد نامه بشاه
نخست از نثار آنچه بد پیش برد | پس آنگه دگر هدیها بر شمرد
بیک هفته در هفتصد بار پیش | بد از پیش شه مردم بار کش
همی گفت چون کشور چین که دید | که چندین شگفت از وی آمد پدید
نه در گنج مانده نه در خانه جای | نه در باغ و ایوان و نه در سرای
کشنده سته مانده بی پای و پی | شمارنده از رنج خون گشت خوی

ازان پس زبان بپای ایستاد / فرو بست دست و زبان برگشاد
ببوسه نشان کرد مر خاک را / گرفت آفرین خسرو پاک را
ز فغفور و آرایش کشورش / سخن راند و از گنج و از لشکرش
که شاهی سزا افسر و گاه را / ندیدم چو او جز شهنشاه را
اگر بر خرد خیره بیداد کرد / شدش گنج و زبخشش همه یاد کرد
نه بیچاره شد از مردمی رای خویش / فرستادش و لشکرش سوی جای خویش
نباید بد این بخت ار چه جز / که دولت نماندست یکجای دیر
که داند که این چرخ بدساز چیست / نهانش با هر کسی راز چیست
بر بخردان مرگ و الا سران / به از زندگانی بد گوهران
برنج است انکش هنرها هست / نکوکاری و نیک‌نامی برست
که ماند نکونامی ایدر بجای / بود با تو نیکی به دیگر سرای
شمر یافته تر زندگانی توان / که نکنی نکوئی و داری توان
کم شده / روانا
بود دوری از بد ره بخردی / بهی نیک و دوریست از بدی
بتلخی چو زهر است خشم از گزند / ولیکن چو خوردنش نوش است و قند
بخندید شه زان سخنها و گفت / بزرگی فغفور نتوان نهفت
ورا این بزرگیش بی‌راه کرد / که با ما بکین دست بر ماه کرد

ازین

ازین نیست با او فره اکنون سخن / که بشکفته شد تا بخواندش بخن
ببر خلعت و بند بردار از وی / بپوزش دلش پاک از اندوه شوی
بگویش گناه از تو آمد نخست / که فرمان ما داشتی خوار و سست
کمان کاه ضحاک بند آختی / چو گاه من آمد بزه ساختی
من این بد مکافات آن ساختم / نزان کارج تو شاه نشناختم
قدر
کنون بودنی بود مندیش هیچ / امید بهی دار و رامش بسیج
سرا این خانه را خانهٔ خویش دان / سرا گرچه بیگانه از خویش دان
بتو گر بدی کردم از آزمون / بهر بد کنم صد نکوئی فزون
ز دیدار تو شرم دارم همی / بدین کردها پوزش آرم همی
ز خواری و رنجی کت آمد نشیب / که گیتی چنین است بالا و شیب
نشیب / مغز سفته اگر دور سم شو / و عزیز باش
سپهر روان با کسی رام نیست / ز نیک و بد ماش آرام نیست
چو پرنده مرغیست فرخنده بخت / جهان باغ و ماها سراسر درخت
بباغ اندرون مرغ پران ز جای / نشینند بران شاخ کایدش رای
بران باش فردا که هر دو بکام / نشینیم یکجای و گیریم جام
ز زیبان شد و برد خلعت بگاه / بپوشید و شد شاد فغفور شاه
گرفت آفرین بیشتر داد خم / ز شادی بچشم اندر آورد نم

چو شاه فروزندگان از سپهر ز پیروزه گون بخت خود دید چهر
فریدون بگه کرد سوری چنین که بد زان نبد دیده فغفور چین
بکاخش کهی کرد و سودا شت در نمودند دیدار با یک دگر
ز هر در درآمد یکی تازه جای نه برخاست باید یکی را بپای
به بر یکدگر را گرفتند شاد بپوزش دمی چند کردند یاد
نخستین گرفتند بر خوان نشست پس آنگه بیکبار بردند دست
نشستن گهی بود ایوان چهار ز هر گوهر آراسته چون بهار
میان اندرون خانهٔ رنگ رنگ زمینا گل او بیجاده سنگ
همه بومش از صندل و چوب عود بدو اندر از زر سیصد عمود
معلق بدو چار صد کنگره ز جزع و بلور و گهر یک سره
بساطش سراسر زبرجد نگار همه شفشهٔ زر بدو پود و تار
بران بر یکی تختی از لاجورد گهر در گهر ساخته سرخ و زرد
دو صد طاس بر عنبر از پیش تخت زده در میانشان ز مرجان درخت
ز زر پیکران نار و نارنج بود که هر یک بهای یکی گنج بود
همه دانهٔ نار یاقوت و در ز کافور نارنجها کرده پر
طبقهای نقل از عقیق یمن پر از مشک کرده بلورین لگن

ز هر سو یکی

ز هر سو یکی باد بیزن ز بر فروهشته از پر طاووس نر
ز کافور شاهوار ریخته بل عود و آتش برآمیخته
پر از در و یاقوت هر جای جام همی ریخته می هر سو از سیم خام
به هر گوشه جز عین یکی آب گیر گلاب آب وی در سنگ ریزش عبیر
ز سیم و ز زر مرغ و بیل و دده به نیرنگ کرده روان برزده
چو نخجیرگاهی بوقت بهار درو هم گلستان و هم گل بهار
هزار از بزرگان خسرو پرست تکوک بلورین و بالیغ بدست
بتان سرا را میان بسته تنگ بکف جام و زرجامه طاووس رنگ
همه سرو سیمین بزرین کمر همه میگسار آمدی مشک بر
بشمشاد پوینده عنبر فروش بیاقوت گوینده درخنده نوش
فروزان بمجمر یکی عود خشک فشانان بباد اندگر گرد مشک
می زرد بد در بلورین ایاغ چو در آب پاک از نمایش چراغ
نوا پیشگان برگرفتند رود همی جام می داد جا نزا درود
بدینسان فریدون مهی بیشتر همی ساخت هر روز بزمی دگر
همه یاد فغفور چین خواستی بشادیش از تخت برخواستی
ز هر تحفه چندانش آوردی پیش که هم چین نشد شرح آرد هم گنج خویش

ازان پس نریمان یل را نواخت / زبهرش بسی خسروی هدیه ساخت
صدش بدره بخشید دینار گنج / ز بهر دیبه رخت پنجاه و پنج
ز گستردنیها بار سیصد هیون / شراع و ستاره ده از گونه گون
دو صد ریدک ترک با اسب و ساز / ز شمشیر و ترگ و سپر بی شمار
ز زنج و همه غور و زابلستان / هم از بلخ و تا بوم کابلستان
بدو داد و بوسته تا مرز سند / بنشته همین عهد ها بر پرند
سزا هر که را بود با او بهم / که هرداد و بالا و زر و درم
دگر هرچه بد اندران بزمگاه / ز خوبان و از فرش و تخت و کلاه
ببخشود یکسر به فغفور چین / یکی کرسی نغز دادش چنین
ز زر بر سرش کودکی میگسار / بکف جامی از گوهر شاهوار
هر آنگه که شه دست بفراشتی / وی آن جام می پیش او داشتی
چو خوردی باواز گفتی که نوش / از و بستدی باز بودی خموش
شراعی که از پر سیمرغ بود / بدادش بر از گوهر نابسود
دگر تاجی از گوهر شاهوار / که شب شمع با او نبودی بکار
بدادش ز بیجاده تختی دگر / طرازیده بر پشت شیری ز زر
که هر ساعت آن شیر جستی ز جای / زدی نعره انگه نشستی بجای

[illegible]

بکام اندر آتش دمیدی ز دور / شدی زو هوا پر بخار و بخور
دو یاقوت دادش گر لعل رنگ / صد و بیست مثقال هر یک بسنگ
چهل در دیگر همه نابسود / که هر یک مه از خایه باز بود
بمثقال سی چرخ کو کرد پاک / یکباره چون اختری تابناک
دگر هرچه از چین بد آورده چیز / سراسر بدو باز بخشید نیز
بدرگاه او باز فغفور شاه / ببخشید یک یک همه بر سپاه
خزان آفرین گوهر شاهوار / دگر آنچه در راه اش آمد بکار
شه گیتی از بهر گرشاسب باز / بسی هدیه گونه گون کرد ساز
هم از کوس و منجوق و زر تخت زر / هم از پیل و بالا و تیغ و کمر
قبا و کلاه و کمر بفت خویش / دگر هدیه هر چیز ده گنج بیش
همه بوم ما ماش و جای مهان / هم از قهستان تا در اصفهان
بدو داد تا مرز فرزین دری / یکی عهد بر نامش افکند پی
مهانی که بودند با او به چین / سزا هدیها داد و نو هم چنین

پاسخ نامه گرشاسب از فریدون

نبشت از همی پاسخش باز و گفت / رسید آن سخنهای با مهر جفت
یکی نامه گویا چو فرخ سروش / که از در معنی صدف کرده گوش

پیام آورش مژده را پایه بود — خرد با سخنهاش پیرایه بود
روانها شد از مژده شادی سرشت — بهر دل دری برگشاد از بهشت
ترا تا گشادست دست بلند — بود پیکان پای دشمن به بند
تو شیری و تیغ تو زالماس ابر — روان دار ابر و عنان دار ابر
هوا نیست تیز گرد تو تیره فام — زمین نیست نسپرده اسپت بکام
ز خون کف شیران بکف تیر نیست — دل و رزم و کین جفت شمشیر نیست
هنرها چنین از تو نبود شگفت — دلیری و رزم از تو باید گرفت
تو رنجی و بر من خورم از جهان — همانا که تو دستی و من دهان
بیامد بمژده ز نیمان گرد — همه هرچه گفتی یکایک شمرد
اگرچند فغفور کژی گزید — ز تیمار استکاری و خوبی بدید
بد و چون ترا نیکوئی بود رای — به گنج فرستادش باز جای
چو آید بدو باز بسیار چین — ببخشش از رنج بخت بزدای چین
بر و باژ و ساو همه چین بجست — نبشت و ستد عهدی از وی درست
بنزل و علف هر که بودند شاه — بفرمود کایند پیشش براه
دو منزل شدش همره گشت باز — سپه راند فغفور با کام و ناز
ببزم و بخوان هم بدان رسم پیش — همی زیست دره چو در شهر خویش

بزرگان

بزرگان بدین مژده برخاستند — همه چین و چندان بیاراستند
زمین سر بسر دیبه چین گرفت — هوا از درم زیر پروین گرفت
همی هر سوی آذین و بیازدند — ز شادی ثری بر ثریا زدند
همه خاک ره گل شد از بس گلاب — ز گل گل دمید و زمی لعل ناب
صدف گشت هامون ز بس در نثار — شد از نافه ابر هوا مشک بار
جهان بد ز بس گرد اسب سیاه — که از بر ندیدند کس مهر و ماه
جهان پهلوان با بزرگان چین — پذیره شدندش چند منزل زمین
چو فغفور بنهاد در کاخ پای — بیامد سر خاندان سرای
ز گرشاسب آزادی آورد پیش — همان نیز خاتون از اندازه بیش
که بر باز تو مهر بد داشتست — پس پرده بیگانه نگذاشتست
ز دروای ما هرچه بایست نیز — همیداد خرم ز هر گونه چیز
ازین مژده فغفور شادی گرفت — چنین کار ازو گفت نبود شگفت
کند هر کس آن کاید از گوهرش — که هر شاخ چون بخش آید برش
دگر روز شبگیر با فرهی — چو بنشست بر گاه شاهنشهی
بزرگان چین سر برافراختند — بر شاه چین آمدن ساختند
سلب هرچه شان بد کبود و سیاه — فگندند یکسر ز شادی شاه

جهان پادشاهی بر او راست شد / که کار اختر از ماه می خواست شد

نخست از همه کس که بد نامدار / جهان پهلوان بر دو بخشش نثار

خراجی که در چین ز هر سو فراز / ستد بد بدو نیز بسپرد باز

بدو داد یاران همه شاه چین / بسی هدیه بخشید نیزش چو این

از آن پس بنزدیک شاه کیان / یکی نامه فرمود بر پرنیان

که رفتنش با مهان سپاه / برون رفت پیشش دو منزل براه

وراکرد بدرود و برگشت شاد / جهان پهلوان سر سوی ره نهاد

وز آن سو نریمان چو یک مه نبود / بدرگاه شه رفت شبگیر زود

رفتن نریمان بدرگاه شاه

کمر بسته راه و بر سر کلاه / ز بهر شدن خواست فرمان شاه

دگر گفت گر چین چو برخواستم / بر شه چو باز آمدن خواستم

مرا عم من پهلوان داد پند / که چون باز خانه رسی با گزند

یکی جفت شایسته کن در خورت / به پیوند از او در جهان گوهرت

که خواهد نژادی بزرگ از تو خاست / که گیتی بدارد به شمشیر راست

درختی ز تخم تو سر بر کشید / که بر آسمان شاخ او سر کشید

همه پهلوانانش باشند یار / دلیران رزم و بزرگان یار

کنون

کنون شهریار آشکار و نهفت / شناسد که نگریزد از روی جفت

بگیتی خداوند از آن شد پدید / که هر چیز را پاک جفت آفرید

جهان از دو حرف آمدست از نخست / سخن کم ز دو حرف ناید درست

خطی آورد خامه بی دو سر / چو مرغی نگیرد هوا بی دو پر

یگانه گهر گر چه زیبا بود / نکوتر چو جفتش همتا بود

بزرگیست در بلخ نامی سرشت / مرا نیز در تخمه هم گوهرست

جز از دخت او نیست زیبای من / بدو شاه روشن کند رای من

کمربنده زود هم کرد کار / که اندر رکیبت شه آید به کار

نوندی هم آنگاه شه بر نشاند / بسوی شه بلخ و او را بخواند

بسی مژده داد از بلند اخترش / سخن راند با زانکه از دخترش

مر او را ز بهر نریمان بخواست / همه دست پیمان او کرد راست

ز گنجش بسی هدیه بخشید و چیز / همه بلخ نامی بدو داد نیز

فرستادش آنگه سوی بلخ باز / که رو کار دختر بجوی و بساز

سوی سیستان شد نریمان کرد / بروشن بسی هدیها بر شمرد

که شادان شو و جفت خود را ببین / سوی سیستان آر و آنجا نشین

که انشه که بر شهر کابل سرست / ز خویشان ضحاک بد گوهرست

بدل دشمنی جوی و بدخواه ماست / گراهر منی تخمهٔ اژدهاست
بدان مرز هر سو نگهدار باش / از آن دشمن بد تو بیدار باش
ز نیمان بداماد واری چو باد / سوی سیستان رفت پیروز و شاد
بآوردن جفت گرشسب زود / فرستاد چیزی که شایسته بود
شه بلخ چندان برافشاند گنج / که ماند از کشیدن چهارپا برنج
چه از فرش و آلت چه از سیم و زر / چه از در و دیبا و مشک و گهر
عماری بیاراست با مهد شست / کنیزک دو صد جام و مجمر بدست
بجام اندرون در ز اندازه بیش / بمجمر همه عود سوزان ز پیش
دگر چارصد ریدک دلنواز / چهل خادم ترک شمع طراز
جهان پر ز خوبان چون ماه کرد / چنین هدیه با دخت همراه کرد
زمین از گرانی بُد سرگرای / که بیچاره گشت از پی چارپای
ز بلخ آنچنان بار در بار بود / که تا سیستان ره چو دیوار بود
ز نیمان پذیره شد آراسته / جهان گشت سور سران خاسته
ببارید تند ابر شادی ز بر / دل شادمان از بر آمد بدر
در آیین دیبا زده کوی و بام / فروزان بهر سو تلی عود خام
جهان درفشان بود و عنبرفشان / که درویش زر بد بدامن کشان

همراه

همه راه آیین و گنبد زده / بهر گنبدی گل فشانان رده
به پرواز مرغان بر آمیخته / ز هر یک دگر شعری آویخته
ز دیبا و در دشت طاووس رنگ / دم نای هر جای و آوای چنگ
بزرگان همه راه با کوس و بوق / فشانان به طشت آب مشک از خلوق
نظاره دد از کوه و مرغ از هوا / که این لهو سازند که آن نوا
هم از راه در شاه با ماه خویش / در ایوان نشستند بر گاه خویش
ز مشک و گهر تاج بد شاه را / ز یاقوت و در افسری ماه را
بهم هفته شاد بگذاشتند / بر از کام و آرام برداشتند
سرشک خرد چون ابر هنر (قطره) / صدف یافت آن در شد بارور
گرانمایه مهر جهان کرد کار / گرفت از نگین خدائی نگار
تن ماه چهره گرانی گرفت / روان زاد سرو تنش نوانی گرفت
کالش هر زمان گشت بی رنگ تر / جهان باز در تنش گران سنگ تر
چو بد گاه زادنش بسیار گشت / بر و اندهه بار بسیار گشت
چنان سخت شد کار زادن بروی / که از زندگی خواست بر تافت روی
بشکوی مشکین بتان سرای / همه سر برا ز خاک و زاری فزای
پزشکی بد از فیلسوفان هند (طبیب) / که گرشاسب آورده بودش ز سند

بیاراست هر داروی از بیش و کم / بدو داد با تخم کتان بهم
هم آنگه شد آسان بر آن ماه رنج / پدید آمدش در گویا ز گنج
جدا گشت تیغ شهی از نیام / برون شد خور از میغ تاریک فام

زادن سام نریمان

چراغی بداد خود ز خوبی و فر / برافروخت از خود چراغی دگر
پسر زاد ماهی که از چهر مهر / ز خوبی بدو آرزو کرد مهر
پدیدار گشتی بدو بود راست / برین بر گوا کس نبایست خواست
نریمان یل نام او سام کرد / بمهرش روان و دل آرام کرد
نوندی به نزد فریدون شاه / نبرده برافکند پویان براه
بر آن دین چنان کودکی ساختند / چو گردانش بر اسب بنشاختند
کمند و کمان در فکنده بیال / یکی گرز شاهان گرفته بیال
یکی نیزه بر دست و خنجر بچنگ / سپر باز پشت و کمر بسته تنگ
فرستاد با نامه بر چیره بر (کاغذ) / بگرشاسب گردنکش گردگیر
بر آن نامه از دست کودک نشان / ز مشک و گلاب و می زعفران
فرسته همی شد چو مرغ به پر / بهر منزلی بر ز اسپی دگر (اسب)
بره نامه مر پهلوان را سپرد / ز شادی جوان شد سپهدار گرد

بران

بران پیکر شیر بچه شگفت / فرو ماند و زو دل نیایش گرفت
در آمد ز زین گشت غلتان بخاک / همی گفت کای راست داور پاک
تو کن روزی بنده آن روزگار / که بینمش در صف همیدون سوار
فرستاده را داد بسیار چیز / همان جامه و یاره و خویش نیز
وزان ره که بد زی بر شاه شد / فریدون شه زو چو آگاه شد
پذیره فرستادش از چند میل / سپه یکسره کوس و بالای پیل
برون از در کوشک از جای خویش / چو نزدیک شد رفت ده گام پیش
در آغوش بگرفت آن پهلوان / گرفتش سر و دست با هم روان
بر خویش هم برش بنشاند شاد / بپرسید و از رنج ره کرد یاد
همیداشت یکمهش دلشاد خوار / گهی بزم و بازی و گاهی شکار
سر ماه دیبا و زر و درم / سلیح و دگر هدیه با بیش و کم
ببخشید چندانش از گونه گون / شده توده یک کوه بالا فزون
سوی خانه فرمود تا شد بکام / بدیدار فرخ نریمان و سام
چو شد پهلوان بسته ره را کمر / قباد آنکجا کاوه بودش پدر
بدرگه چنین گفت پیش مهان / که این شه ندارد و نهان شهان
بدو رم از جهان جز مه او را نخواست / قسم ز گیتی ازو گشت راست

از او رنگ برکند ضحاک را / سپرد افسرش نیز بر تیره خاک را

ز گرشاسب تا پیش بردیم رنج / بدو بیش بخشیده‌ای شهر و گنج

پند فریدون با قباد کاوه

شد این آگهی نزد شه آشکار / نهان داشت تا بود هنگام کار

چو شد بر سر آن بارگاه و سرای / برادر در شاه دانش سرای

چنین گفت کای نامدار انجمن / نیوشید یکسر دل بند من (گوش کنید بشنوید)

بپرزان نباهید تا از گزند / بودتان بهر دو جهان سودمند

منازید از آن شادمانی و ناز / که آرد سرانجام درد و گداز

بی اندرز هرگز مباشید کس / به بینید هر کار را پیش و پس (پند)

مبندید با رشک و با آز رای / که این غم فزایست و آن جان گزای (خواهش)

مجویید دانش ز بیدانشان / که نادان ز دانش ندارد نشان

کنید آزمونها که دانش فزون / که هست آینه مرد را آزمون

همیشه دل از شاه دارید شاد / بویژه که دارد ره دین و داد (خاصه)

بنازید اگرتان نوازد به مهر / بترسید چون چین درآرد بچهر

مگویید شه را بد از بی رهی / که تان بد رسد چون رسد آگهی

اگرچند باشید از دور باز / بود دست شاهان بهر سو فراز

بود گوش

بود گوش با خشم شه را بسی / کجا گوش و چشمش بود هر کسی

چو شه دادگر باشد و ره شناس / بدو داشت باید ز یزدان سپاس

نباید گوازه زدن بر فسوس / نه بر یاوه گفتن شدن چاپلوس (یاوه)

چنان خوش نباید بدن کت خورند / چنان ترش نه نیز کت نگزند

ز زخم سنان بیش زخم زبان / که این تن کند خسته و آن روان

چو دستور شد دل خرد پیشه شاه / زبان چون سپهبد سخن چون سپاه

سپه وار دارد سپه را بجای / گر اندازه ننهد کسی پیش پای

نباگفته بر چون کسی غم خورد / از آن به که بر گفته کیفر برد

سه چیز آورد پادشاهی بشور / گران هر سه شه را بود بخت سوز

یکی با زنان رام بودن بهم / دوم زفت کاری سیوم دان ستم

شه نیک با کامرانی بود / چو بدگشت کم زندگانی بود

سزا پادشاهی مر او را سزاست / که او بر هوای دلش پادشاست

ز گیتی به آهو نباید کسی / اگرچند دارد هنر تا بسی (عیب)

شه آن به که باشد بزرگ از گهر / خرد دار و داد و فرهنگ و فر

به آکندن گنج نکند ستم / نخواهد که خسبد از او کس دژم

ز هر بد بداور بجوید پناه / باندازه هر کس دهد پایگاه

نماند بتیغ و بند و بیم و گنج / که آید ز دشمن بکشورش رنج
مرا این همه هست با پای و تن / دگر تا شهم بد نیاید ز من
نه رنج کسی یافته بگذاشتم / نه بر بد کننده رنج بگماشتم
جهانبان دهد تاج شاهی و تخت / نگردد کسی جز بد و نیک بخت
جز ایزد نداد ستم این تاج کس / سپاس از جهان برمن او را و بس
سزد گر که بدگوی چیزی کند / به بدگفتن من دلیری کند
پس آنگه ابا خشم گفت ای قباد / به مردمان از چه گوئی بیاد
مگر رشک مغزت بکاهد همی / زبانت سرت را نخواهد همی
ز گرشاسب و نیز کاوه رانی سخن / گله هرچه کردی شنیدم ز بن
همه روم تا خاور و هند و چین / زبون گشت گرشاسب را با زمین
جهان خیره ماند ز برزش همی / بگردون کشد پیل گرزش همی
سته بود پیل از خم خام اوست / زبان شیر و تند اژدها را دم است
کجا نیزه زد در صف کارزار / بسی مرد باشند چو بیژن نگار
ببند اندر فرو کوبد از گرز بوم / ز بس زور او لرزه گیرد بروم
چو من هم ز جمشید دارد نژاد / تو چون کاوه آهنگری کشته باد
بدرت از نیا بابان بد آهنگری / نه زیبا بزرگی نه والا سری

ز گرشاسب چون کاوه آری بیاد. نه تخمه و نژادی.

نه جو باید

زنی ارزن گنج ارزو ٩١

چو بگزید ما را نکونام شد / بکف ورش تنگ گران جام شد
از آهنگری رست و سالار گشت / پس از کلبه داری سپهدار گشت
بد آنگاه در کلبه با دود و دم / کنون هست در بزم با ما بهم
بدادش بخش اهواز و ده باره شهر / همی زین فزون تر ز ما رفت بهر
اگر بر دو رنج آمدش گنج بر / تو نیز آیدت گر ز تو رنج بر
ز بهر همه کس بود شهریار / نه از بهر یک تن که باشندش یار
دگر تا بوی یافته زینسان نگوی / به زشتی که کم راه گردی مپوی
مجوی ایچ بخت آرد سر انجام بیم / مکش پای از اندازه بیش از گلیم
میفکن از سنگ گران از برت / که چون بار گردد فتد بر سرت
گر آزرم بابت نبودی ز بن / چو از رفتگان بودی از تو سخن
همان کردمی با تو از راه داد / که در چین ز تیمان بدیگر قباد
سخن هرچه گفتم بدانش ببین / نگاری کن این راه و لرا بکین
شد از بیم شه زرد و لرزان قباد / بزاری تو برزش زبان برگشاد
بسی گشت در خاک زنهار خواه / ببخشید خون و ببخشود شاه
خبر یافت کاوه پسر را بخواند / فراوان بر او خشم خواری براند
بخون کرد با خنجر آهنگ داد / رهاندند خویشانش از چنگ او

کنون است. بادش اهواز ده شهر / نیز هم زین فزون تر / نیز آزرد بچیز.

فرستاد کس شاه کشور نواز / بیک جا بنشان انگشتی داد باز
وز آنسو جهان پهلوان شاد کام / همی زیست خرم بدیدار سام
همی گفت کو چون گرد زور و برز / زمین بر نبود گاه شمشیر و گرز
بیک سال از آن شادی و فرهی / نشد دستش از جام روزی تهی
نویدی ز شه رسان نوکرد راست / خراج خداوند کابل بخواست
شه کابلی گفت کین نیست داد / شهنشه به بیداد فرمان بداد
تو خواهی خواهد خداوند باج / نباشد دو باره نباشد خراج
برین آرزو پهلوان سترگ / فرستاد نامه بشاه بزرگ
خراج همه کابل و بوم اوی / بدو داد یکسر شه نامجوی
جهان پهلوان از پی نام را / ببخشید بازان همه سام را
ز گیتی به سیستان ساخت جای / برفتن نزد چند که نیز رای
جهان سرگذشت نواز هر کسی / چنین گونه گون یاد دارد بسی
جهان خانهٔ دیو بدپیکرست / سرای پر آشوب و پر درد سرست
یکی کور دانیست بر راه رو / که کوری فزون نیست بر گاه نو
بیابانش پیوست و ریگش نیاز / سموش هوای دل غول آز
درو هی شد که باشد بر و رهگذار / درون هست بیرون شدن نخلاف

دهند ست آنچه او داد و بخشش کم / ستانند همان باز با جان بهم
بدانند کان همچو زندان ز بشت / بر آنکس که نادان و بد دین بهشت
سرش این یکی دان که دانش سرای / برد زو همی توشهٔ آن سرای
وی ار ناگهان بخواهد ربود / نوز و بهره خورش بهمه دار زود
از آن بهره برداشتن شادی است / ز بندی خلاصی هم از آزادی است
کنون از شه طنجه و پهلوان / شنو کار کین جستن هر دوان
بدانگه که از نزد ضحاک شاه / سوی طنجه شد با پهلوان سپاه
ز دریا و خشک آنچه آورده بود / بدست شه طنجه بسپرده بود
که تا باز خواهد چو آرد هوا / بدین کرده بد مرد چندی گوا
سر آمد مران شاه را روزگار / پسرش از پس او شده شهریار

قصه گرشاسب با شاه طنجه

پسر نیز رفته براه پدر / به نیزه به بسته بجانش کمر
جهان بود رای شه سرفراز / که ان خواسته خواهد از طنجه باز
برین کار پوینده گرد راست / ز شاه کیان هم بدین نامه خواست
شه طنجه را طمع بر بود و گفت / که این آگهی با دلم نیست جفت
که گشته است این کار سالی فزون / مرا سال نیز از چهل بیش نیست

چنین دادم ار هرگز بگستر براه | ز گنجم گرت رای چیز بیست خواه
نهی پای باید از پایه بیرون همی | که خر گور شش گیری بگردون همی
سپهبد بدانست کانست رنگ | بجنگ آید آن خواسته یار جنگ
ده و دو هزار از سران سپاه | گزیده و برون شد بفرمان شاه
بفرخ نریمان چنین کرد یاد | که کار رشته راه دین باد و داد
گر آیم من ار نه بهر بیش و کم | مزن جز براه شهنشاه دم
بپوسیدش از مهر و لشکر کشید | خبر چون بر شاه طنجه رسید
پراگندش گنج و کین کرد ساز | بی اندازه آورد لشکر فراز
شد از پس که بودش سپاه گران | زمین چون سپهر از کران تا کران
برآمد سپهدار با لشکرش | نگر دابر بست از بر کشورش
بر طنجه نزدیک یک روزه راه | بگردون همی خیمه زد با سپاه
مر او را یکی پیر بد نام جوی | بسی سال بیهوده کرده بدوی
فراوان ز نزل و علف برد | همه بر در نزد سپهدار کرد
از آن خواسته گفت دارم خبر | که در طنجه بنهادی ار بیشتر
برادرم زنده است با من کجاست | در آن نامه هم نام و هم خط ماست
از آن شاد شد پهلوان چون شنود | سوی طنجه شه نامه ساخت زود

سر نامه

سر نامه کرد از جهاندار یاد | خداوند دین و خداوند داد
فرازنده هفت چرخ سپهر | فروزنده گیتی از ماه و مهر
دگر گفت کای گُرده از کردگار | چه طمع است کاندر دلت کرد کار
بود نزد فرزانه کمتر کس آن | که خیره کند طمع چیز کسان
نکوتر بود نام زفتی بسی | نخوانی که با طمع بنهد کسی
همانا بجنبست هزاک آمدم | و یا چون تو ابله فغاک آمدم
گزین سان سخنهای غاب آوری | همی چشم و دل را بخواب آوری
گر از ننگ چهره سیه تر ز زنگ | بدو کی پدید آید از شرم رنگ
هنر نام هر کس شنید ست و دید | تو از ابلهی چون کنی ناپدید
کجا من شتاب آورم بر درنگ | تو ندر زمانرا شود پای لنگ
اگر بر زمین بر زند بانگ تیر | جهد مرده از گور بی رستخیز
بگهواره در بشنود کودن خروش | چو گیرد بنامم بباشد خموش
بجنبن آتشی کاید از آسمان | برند از تف تیغ تیزم گمان
یکی خواسته کان جهانرا بهاست | چو من کردی آورده از چپ و راست
چو در گنجت ای زاغ رخ تیره روز | نهفتی چو اندر زمین زاغ گوز
کنون کوی آگه نیم زاندر است | همه کس شناسند کان نزد تست

هزاک [illegible]

غاب [illegible]

بشهرت گواهند بسیار تن　　فرستادم اینک دو تن پیرزن
گواهان بشهرند بسیار کس　　بنزدیک آورد و تن راست بس
اگر باز نفرستی آن خواسته　　چنان هم که بود است ناکاسته
بر آن چرخ کیوان گر ایوان نشست　　وگر نام دیوان بدیوان نشست
سرت را ز گردون بگرد آورم　　دل دوستانت بدرد آورم
همیبر براهیم بود آن زمان　　بدخش نام زردشت از آسمان
بصحفش بر بن خورد سوگند نیز　　بدان دو گوا داد بسیار چیز
بهم با فرستادشان رنجه کرد　　فرستاده آهنگ زی طلحه کرد
چو شد نامه برخواندن هر دو تن　　گواهی بدادند بر انجمن
جز ایشان گوا بود دیگر بسی　　ولیکن نیارست دم زد کسی
دژم زی فرستاده شه آورد روی　　بدو گفت رو پهلوان را بگوی
چو دیوار بر برف سازی نخست　　نگون زود گردد به بنیاد سست
ز هر چه آن بگویند باشد همان　　بر راست کم زود گردد گمان
بمردی و گنج و سپاه از تو کم　　نیم چیست این طمع بر باد دم
نبودی مرا در جوانی همال　　کنون چون بوی گشت بفرسود سال
یکی سوم افتاده در کارزار　　اگر منی از بیست آید چهار

مرا با شهنشاه

مرا با شهنشاه ازین نیست جنگ　　بجنگم تو ای آمده تیز چنگ
فرستاد کانرا بخواری براند　　دو ره صد هزار از یلان بر نشاند
در آمد بیاراست صد زنده پیل　　ز طلحه برون خیمه زد بر دو میل
بد از سرفرازان یکی کینه توز　　سپهدار او بود نامش متوز
ز لشکرش نیمی بدو داد و بخش　　ز بهر نبردش فرستاد بخش
فرسته خبر زی سپهدار برد　　سپهبد سبک دست پیکار بود
بیاورد نزدیک دشمن سپاه　　بجنگ اندر آمد هم از گرد راه
طلایه بزد در طلایه نخست　　بخون هر سوی غرقه شد بوم و رست
به بخش گرفتند گردان عنان　　سوی سینها راست کرده سنان
تو گفتی زبس گرد بالا ببست　　که هامون بگردون در آورد دست
یکی ژرف دریا شد از خون زمین　　که بد نزد او چشمه دریای چین
زمانه زمین را همی خون گریست　　ستاره ندانست رفتن که چیست
گرفتند اول گره بی شمار　　سلیح و ستور اندران کارزار
چو چرخ شب آرایش از سر گرفت　　ز ماه تمام آینه بر گرفت
فرو هشت زلفین مشکین نگون　　ز زر خال زد بر رخ نیلگون
بفرسود پیکار دیگر هنوز　　که شد گاه آورد و بگذشت روز

بگردان فرستاد گرد و سپاه | که دارید امشب شبیخون نگاه
کمین ساخت هر جای بالا و شیب | سپاهش کس آن شب نخفت از نهیب
همه شب ز بیم شبیخون هنوز | همی بود بیدار تا گشت روز
چو بازی برآورد چرخ روان | بزرین و سیمین دو گوی دوان

جنگ دوم با شاه طنجه

یکی گوی سیمین فرو برد سر | دگر گوی زرین برآورد سر
دو لشکر ستاده بر افراختند | کمین که گرفتند و صف ساختند
زمین را سپهر از گران سپاه | ندانند همی داشت گفتی نگاه
جهان پهلوان درع کردی چو گرد | بپوشید و بگرفت گرز نبرد
بر او هفتصد سال بگذشته بود | ز گشت سپهری کهن گشته بود
خروشید کفتا مرا خیره خیر | ز پیغاره دشمن کهن خواند پیر
کنون به کنم رزم و کوشش ز بن | که بهتر کند کار تیغ کهن
کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر | همیدون می از نو کهن نیک تر
مرا گشت چرخ ار چه خم داد پشت | همان هست نیروم بر خشم و رشت
کمان تا فزون تر شود خم پذیر | فزون تر شود سختی زخم تیر
بگفت این و با لشکر از جای بر جست | بجنگ آمد و کرد کوشش نخست

پر از نوچمن شد سراسر جهان | ستاره هویدا و گردون نهان
ز بس در زمین از تف تیغ تاب | بدریای قلزم بجوشش آمد آب
همی تا دو صد میل در که خروش | فتادی و باز آمدی باز گوش
ز بر آسمانی بد از تیره گرد | زمین زیر دریا بد از خون مرد
سواران در آن ژرف دریا نوان | چو کشتی درفش از برش بادبان
پر از دام هامون ز خم کمند | بهر دام درمانده گردی به بند
شده لعل گرد از دم خون و تیغ | چو گاه شب از عکس خورشید میغ
ز بس کاینه بد درفشان ز پیل | همیخواست آتش ز دریای نیل
سپهدار با گرز و نیزه بجنگ | پیاده همی تاخت هر سو بجنگ
بهر گنبدی جست پنجاه گام | همی کوفت گرز و همی گفت نام
گهی دوخت با سینه خرطوم پیل | گهی ریخت خون همچو دریای نیل
چه خیل پیاده چه خیل سوار | ز بدخواه چندان بیفکند خوار
که مر مرگ را گشت چنگال سست | شد از دست او بخش یزدان نخست
بد از غرش و از زخم مردان جنگ | بهر حلقه در بود تیری خدنگ
شل و ناوک و تیر در مغفرش | فزون ز آینه موی بد بر سرش
که در دشت برگشته بد جوشن و بس | چنین تا شب از رزم ناسود کس

مرد بافنده
خط

شب تیره چون مغفر بافنده گشت   کبود و سیه بافت بر کوه و دشت
مر این را پدید بود ور تار زد   مر آن را بنشک آب آهار زد
در جنگ هر دو سپه شد فراز   بسوی سپه پهلوان گشت باز
ز خون دید هر جای رودی روان   همی هر کسی گفت با پهلوان
که فردا اگر شب آید منوز   نخستین جز از وی کس کین متوز
که سالار این بیکران لشکر اوست   برین شهسواران خاور سر اوست
درفشش نهنگست و خفتان پلنگ   سیاه اسپ و برگستوان لعل رنگ
ز پولاد وز اژدها مغفرش   پرندین نشان بسته اندر سرش
ببرده درفشش برون سپاه   بیاید بود هر سوی کینه خواه
برون آمد امروز نند از کمین   فراوان سران زد ز ما بر زمین
ندیدیم جز تو چنان نیز گرد   بزور تن و مردی و دست برد
جهان پهلوان گفت کامروز جنگ   چو شد تیز جستنش نامد بچنگ
چو خور تیغ رخشان ز تاری نیام   کشند کرد از خون شب لعل فام
هر آنجا که فردا بجنگ آرمش   بیک دم زدن زنده نگذارمش
وز آنسو سپه با منوز دلیر   سخن راندند از سپهدار چیر
که گفتند گرشاسب پیرست و سست   جوان کی تواند چنان رزم جست

کنون

کنون تیز دندان تر آمد بجنگ   که دندان نماندستش از کین و ننگ
کجا جستی از جای و جستی ستیز   چو آتش بدی تند و چون باد تیز
فکندی بهر زخم پیلی نگون   بکشتی بهر حمله ده تن فزون
گرفتی دم اسب و بفراختی   هم با سوارش بینداختی
منوز جفا پیشه گفت این نبرد   همه سخت ازان باد بودست کرد
چو گردد شب تیره کی ناامید   سپیده برآرد درفش سپید
من و گرز و گرشاسب و آوردگاه   سرش بر سنان آورم پیش شاه

جنگ گرشاسب با شاه طنجه سیوم بار

سپیده چو شب ابر در بر گرفت   شبش گرد بدرود و دوره بر گرفت
ببد سیم دریا زمین زیر زرد   خم آهن که وا آسمان لاژورد
گرفتند گردان بکین ساختن   جهان از یلان گشت پرداختن
ز غریدن کوس و شیپور و نای   ز بانگ جرس وز جرنگ درای
سنه مغز کیوان و بیهوش گشت   دل ور زهره زهره پرجوش گشت
دم اسب کوته شد و تنگ دراز   فرازی ببد پست و پستی فراز
ز بس تیرگی چهر گیتی فروز   سیه گشت گفتی شب آمد بروز
سر گرد با جان بجوزا رسید   تن کشته با خون بدریا رسید

درنگ جهان گشت گیتی شتاب / از آهن روان خون چو از سنگ آب
یلان را چو غرقه به تیغ و سپر / یکی جان سپار و یکی تن سپر
بر از شیر غرّان ز نعره زنان / پر از مار پران ز خشت آسمان
ز خرطوم پیلان سر جنگجوی / همه دشت پاشیده چوگان و گوی
چو مرغی شده مرگ بر پس خدنگ / ز سر نیزه منقارش و خشت چنگ
یلان را به منقار درّنده ناف / سران را به چنگال تا رگ شکاف
در آن رزم ز اول گروه یکسره / شکسته شدند از سوی میسره
بر ایشان یکی گرد سالار بود / که غمزاد فرخ سپهدار بود
نهاد اندر آورد که پای پیش / سپه را فرو داشت بر جای خویش
بسی کشت چندان که سرگشته شد / سرانجام در رزمگه کشته شد
سپهبد بر آن درد شد از کمین / بزیر آمد از پیل با گرز کین
دو دستی همی کوفت از پیش و پس / نیارست با زخمش ایستاد کس
کمر تو بتی کامد از صف جنگ / یکی خشت چون مار پیچان به چنگ
بیفکند او را و ناسود اسپیج / گریزان عنان را ز پس داد بیخ
گرفت از هوا خشت او پهلوان / بیفکند خشتش بر او پهلوان
هنوز از کمین که برانگیخت اسپ / عمودی به دستش چو آذرگشسپ

بیفکند

فرسب و فرسپ
شاه تیر و ستون سقف خانه
را ایران پوشنه و دگل کشتی
را نیز فرسب گویند

بیفکند چندان سر از چپ و راست / چو گرشاسپ را دید بر بخت خواست
سپهبد بیک تک ور آتش رسید / برآورد گرز و غوی برکشید
چنان زد سرش را با اسب بر هم فکند / که از زور سرش اندر زمین خم فکند
دلیران ایران پس پشتش هر که بود / بزین کوهه بر سر نهادند زود
گرفتند هر سو ره کارزار / فکنده شد از طنجه سی هزار
گریزنده جان در تنگ پای دید / نبد پای کس کو زیک جای دید
ز درج شبه سر چو شب باز کرد / به پیرایه پوشیدن آغاز کرد
بتی گشت گیسوش رنگ سیاه / زنخدانش ناهید و رخ گرد ماه
شه طنجه تا زنده از جای جنگ / ز پس باز شد تا در شهر تنگ
سپه را ز سر باز نو ساز کرد / دل جنگیان یک یک باز کرد
دگر گفت پیروزگاه نبرد / ز بخت است نز گنج و مردان مرد
بکوشید یکدست فردا دگر / دهد بخت این بار یاری مگر
چو گرشاسپ تنها در آید به جنگ / ز هر سو بر او ره بگیرید تنگ
بر زخمش فراز آید بازو همه / شبان گر میان شد چه باشد رمه
بکشتی بنه هر چه بد کرد بار / سپه برد نزدیک دریا کنار
که تا گر دگر بارش افتد شکست / بدریا گریزان شود دور دست

همه شب بدین رای بفشرد پای   درازی شب کرد کوته همی

جنگ گرشاسب با شاه طنجه

چو شاه حبش سوی خاور گریخت   همه رخت و دینار و گوهر بریخت
شه روم بنشست بر تخت عاج   درآویخت زایوان بپروزه تاج
دو لشکر بهم کینه خواه آمدند   دلیران ناوردگاه آمدند
غو کوس تندر شد و گرد میغ   دران میغ خون آب شد برق تیغ
برآویخت یکباره با مهر خشم   خرد را ستر کرد و فروبست چشم
همی تافت خنجر ز گرد سیاه   چو ایمان پاک از میان گناه
گمان شد یکی برزگر زخم کار   وزان تخم پیکان و دل کشته زار
ازان تخم هر کشت کامد درست   ز خون خورد آب و بر تن مرگ رست
ز بانشیده خرطوم پیلان بتیغ   تو گفتی همی مار بارد ز میغ
سر خشت گفتی می آشام شد   صفش بزم و می خون و دل جام شد
دلیران بر اسپان کف افگنان   بدین دست گرز و بدیگر عنان
روان خون ز زخم از بر پشت پیل   چو زاب بقم چشمه بر کوه نیل
روان هر سوی اسپی هراسان ز جای   سوارش بپنه بند او زین زیر پای
سپهدار برزنده پیلی دمان   همی تاخت آورده برزه کمان

کجا

کجا بد سری با درفشی بدست   به پیکان همیدوخت و افکند پست
ز تیرش تو گفتی که در مغز و ترگ   همی آشیان کرد زنبور مرگ
چو یک چند بر پیل بوست جنگ   پیاده ببد تیغ و نیزه بچنگ
بزد بر کمربند چاک زره   بتغره گسست از گریبان گره
به تیغ و سنان هر کجا کینه دوخت   گهی دل دریدی گهی سینه دوخت
همی داد شمشیرش اندر شتاب   هم اندر هوا کرکسان را کباب
بهر بار کو گرز بفراختی   بزنهار مه بانگ برداشتی
بهر تیر کو برگشادی ز زه   زمانه زدی نعره گفتی که زه
سر خنجرش لاله کارنده بود   ز درع یلان حلقه بارنده بود
تو گفتی بهر حلقه گردون دو نیم   همی ری نگارد ز پولاد سیم
هزار از دلیران جوینده کین   بگردش تنوره زدند از کین
بدافسان زدندش همی چپ و راست   که در کوه و دریا چکاچاک خاست
شل و خنجر و گرز چندان سپاه   چه بر ترگ او بر چه بر کوه کاه
تو گفتی همی زخم آن سرکشان   گل افشان شمردی نه آهن فشان
شه طنجه آمد چو تند اژدها   بر او کرد در گرد خشتی رها
نبد سود برگاشت روی از نبرد   برادرش پیش اندر آمد چو گرد

بپوشید خفتان و نیزه بدست … بزیر اسب چون کوه پولاد بست
بینداخت زی پهلوان خشت تفت … بنش پهلوان رفت چون باد تفت
گرفتش دم اسب از جای خویش … برآورد و بنداخت سی گام بیش
برآنگونه زد نعرهٔ کوه کاف … که سیمرغ بگریخت از کوه قاف
تن افکند بر قلب لشکر بکین … دلیران ایران بپشتش همچنین
چنان جنگ بر جنگیان تیز شد … که دست و گریبان هم آویز شد
تو گفتی زخون چرخ جوشد همی … زمین چادر لعل پوشد همی
بهر گوشه آویزشی سخت بود … سر و کار با گردش بخت بود
ز غریدن کوس ترسان هژبر … عقاب اندر تف تیغ پران در ابر
ز گرد آسمان در سیاهی شده … ز جوشش زمین پشت ماهی شده
بریده ز تن جان سنان از نهیب … چو عشق از دل مهرجویان شکیب
گشاینده شمشیر بند از زره … چو باد از سر زلف خوبان گره
چو ابرش شده جرمه از خون مرد … شده باز چون جرمه ابرش ز گرد
بلا تا زبخ و کام بر خون و خاک … چه خفتان چه برگستوان چاک چاک
بریده بر و جوشن از تیغ تیز … زره پاره و ترگها ریزه ریز
فسرده بخون اندرون تیغ و مشت … بر از آبله کف ز زخم درشت

شه طنجه برگاشت از نهیب … سپاهش گرفتند بالا و شیب
گریزنده دیدی گروها گروه … چه از سوی دریا چه از سوی کوه
چو نخچیر برکه یکی با شتاب … یکی همچو ماهی روان زیر آب
دگر تن بشهر اندر انداختند … بباره ره جنگ برساختند
چو بفکند زرین سپر آسمان … مه نو بزه کرد سیمین کمان
خبر زان بنه شد بگرشاسب زود … کجا شه بکشتی فرستاده بود
برافکند کش تا گرفتند پاک … شه طنجه را شد دل از درد چاک
فروهشت در شب زباره رسن … بدریا گریزنده شد با ده تن
سیه پوش کشتی چو شد زرد پوش … که گهر بار زد از چرخ خوش
سپهدار با شهر برساخت جنگ … بپیوست رزمی گران بیدرنگ
چو لشکر شد آگه که بگریخت شاه … دگر کس نیارست شد رزمخواه
تن از باره یکسر فکندند زیر … بکین دست ایرانیان گشت چیر
فکندند باره گرفتند شهر … بکشتند مردم فزون از دو بهر
فکندند در شهر خوشناب و خاک … ازان پس بآتش سپردند پاک
شه طنجه را از دو دریا کنار … گرفتند از ایران گروهی سوار
که زورقش را باد گم کرده بود … ز دریا بجنگ از پس آورده بود

ورا زی سپهدار با آن دو تن / ببردند در حلق بسته رسن
خوی نیک همچون فرشته پاک / خوی بد چو دیوست با ترس و باک
ز فرزند و زجفت و تخت شهی / بماندی و خواهی شد از جان تهی
کنون گوی کان خواسته در کجاست / بگنج است یا برو لشکر براست
بگو تا بیارند نزدم کنون / وگرنه بریزم ز تو جوی خون
بگفتا ندانم ازین گنج هیچ / بمن چند گوئی تو از رنج و پیچ
پس آن خواسته جمله را درست / همیدون ازان هردو تن بازجست
ببرّیدشان گوشت یکسر بگاز / ببردند و کس هیچ نگشاد راز
چنین است کار طمع را نهاد / مبا کس که داد از طمع جان بباد
ز طمع است کوته زبان مرد آز / چو شد طمع کوته زبان شد دراز
چو برداشتی طمع از آنچت هواست / سخن گر ز کس برنداری رواست
ازان هر سه چون پهلوان دل نشست / همه کاخ شه گشت هر سو بجست
ز سنگ سیه خانها ناگهان / پدید اندر آورده گنجش نهان
همه چیزها یک بیک برده نام / بسنگ اندرون کنده دیوار و بام
پدر بر نوشته که این خواسته / جهان پهلوان راست ناکاسته
بهِه شاد دل وز جهان آفرین / بر آنشاه کان ساخت کرد آفرین

ببرد آن همه خواسته سربسر / ازان پس نیاز زر و کس را دگر
همه طنجه را از سر آباد کرد / اسیرانش را یکسر آزاد کرد
فراوان ز هر شهر و هر بوم و مرز / فشاندند و مردم گذشت و رز
هم از تخم شه پادشاهی نشاست / برو رسم باز آنچه بد کرد راست
نوندی بدین مژده زی شهریار / در افکند و ره را بیاراست کار
چه خوش گفت دهقان مؤبدنژاد / که از نامه باستان یاد داد
چه چیز آید این خواسته کز جهان / کسی نیست بی آرزش اندر جهان
چو باشد نهانی بد و دشمن است / چو نبود غم جان و رنج تن است
ایا آز را داده گردن بمهر / دوان بخشش او هر زمان تازه چهر
بگیتی درانت درویش تر / کش از آز بر دل گره بیش تر
هران سر که او آز را افسر است / بخاک اندرست ار ز بر برزبست

ارزنه کی ن ن

بوی بندهٔ آز تا زندهٔ / پس آزاد هرگز نه ای بندهٔ
یکی چاه تاریک ژرفست آز / بنش ناپدید و سرش پهن باز
سرائیست بروی بی اندازه در / چو یک در به بندی گشاید دگر
بهر راه غولیست گسترده دام / منه تا توان اندرین دام گام
پراکنده عمر و درم کرد گشت / بخور گت بخواری بباید گذشت

چنان کامدی فرّخ خواهی تهی   تو گنج از پی گنج با بی نهی

نهم گوشه از بهر فرزند چیز   مبر غم که چیزش بود بیتو نیز

کسی را جهانبان زبن نافرید   که از بخش روزی نگردش بدید

ترا داد و آنکس که پیوند تست   دهد نیز آن را که فرزند تست

کنون باز گردم سوی داستان   ز گرشاسب گوئیم از راستان

گردیدن گرشاسب و عجایب دیدن

سپهبد چو از طنجه برگاشت باز   بگشت اندران مرز شیب و فراز

همیخواست تا بنگرد آن بوم و بر   به بیند که کم دید بار دگر

چو یکهفته شد دید کوهی چو نیل   بدو رودی از آب پهنا دو میل

درختان رده کرده بر گرد رود   تنه لعل گون شاخهاشان کبود

بدان شاخها برگها سبز و تر   نه آهن نه آتش برو کارگر

وزو هر که کندی بدندان برش   نبردی دگر درد دندان سرش

ز بهر شگفتی بزرگان و خرد   بنی زان فراوان بریدند و برد

ازان پس بر سبز دشتی رسید   همه کوکنار و گل و سبزه دید

چنان بد بزرگی هر کوکنار   که بر گشتی از گوشه او کنار

دگر دید مرغی بتن خوب رنگ   بزرگیش هم بر نهاد کلنگ

یکی از

یکی مرغ کوچک تراز فاخته   همیشه به پشتش تاختن ساخته

همه ساله بر طمع چنگال اوی   بدی مانده در سایه بال اوی

هر آنگه که چنگال بند آختی   وی اندر هوا آنخورش ساختی

چنگال بروزن [illegible] فضله مرغان باشد

سپهدار از اندیشه شد خیره سر   همیگفت کین بخشش یزدان نگر

بدین آن دهد کاید آن را برون   درین بخشش او راه داند که چون

یکی گفت مرغی چو رنگین تذرو   هم آنجاست در بیشه بید و غرو

نی قلم

نداند زمین بر چدن دانه چیز   که گورست و کور آید از خایه نیز

تخم

همه روز نالان و جوشان بود   بیک جای تا شخ وشان بود

دگر مرغکی کوچک آید فراز   دهدش آب و چینه برو در دراز

چو از بس چینه پر شود زاغرش   کند زور سنده ی تن لاغرش

زاغر چینه‌دان مرغ باشد

خروشنده از جای بجهد دژم   مرین کوچلک را بدرد ز هم

برین بوم و بر هر کس از راستان   زند بی وفا را ازو داستان

دهی دید جای دگر چون بهشت   زبر ایمنش باغ و جوبار و کشت

بر آورده بتخانه زو بماه   درش چرخ رنگین سپید و سیاه

زمینش یکپاره از لاجورد   همه بوم و دیوار مینای زرد

درو شیری از سیم و تختی بزر   بنی کرده از زر بر پشت شیر

بدست آینه چون درفشنده مهر / بدان آینه در بسی دیده چهر
هران دردمندی که بودی تباه / چو کردی بدان آینه در نگاه
چو چهرش بدیدی شدی زو رهای / در ایدون که دیدی شدی
شب تیره بی آتش تابناک / بدی روشن آن خانه چون روز پاک
بت آرای خیلی در آن انجمن / که بودندی از پیش آن بت شمن
جدا هر یکی هدیه کرده ساز / ببردند پیش سپهبد فراز
بپرسید از ایشان جهان پهلوان / کز ایشان دهی و آب هر سو دوان
سر او ز گشتنش ایدون بسی / چرا جز شما نیست ایدر کسی
دژم هر کسی گفت کز راه راست / یکی بیشه نزدیک این مرز ماست
ددی در وی از پیل مهتر بتن / چو شند اژدها زهر پاش از دهن
تن او یکی هشت پای و دو سر / سرش از دو سو پای زیر و زبر
چو شد پای زیرینش از کار و ساز / بگردد بر آن پای کش از فراز
همش جنگ شیر است هم زور پیل / بدرد به آواز کوه از دو میل
شگفتی است چو پای خون آمده / ز دریای خاور برون آمده
بجنگ اژ که و بیشه شیر آورد / بدم کرکس از ابر زیر آورد
بکینه نهد هر زمان از نهان / برد هر که یابد ز ما ناگهان

براهش

براهش بویم از نهان دیده وار / گریزیم چون او شود آشکار
تهی شد ده از مردم و چارپای / نماندست جز ما کس ایدر بجای
همی شد فشانیم زین بوم و رست / که این جای بد زادن ما نخست
برین بام بتخانهٔ دلفروز / نشسته بود دیده بانی بروز
که تا چونش بیند زند نعره زود / ز هامون گریزیم در ده چو دود
سپهدار بد رفت کام روز من / رهائی و هستان ازین اهرمن

رزم گرشاسب با ددی که آنرا بخ گویند

سپه برد تا نزد بیشه رسید / بر بیشه صف سپه برکشید
چنان تنگ در هم یکی بیشه بود / که رفتن درو کار اندیشه بود
درختانش سر درکشیده بسر / چو خط دبیران یک اندر دگر
همه شاخها تا بچرخ کبود / بهم برشده تنگ چون تار و پود
تو گفتی سپاهی است در جنگ سخت / وز انبوه کردی دگر بر درخت
کشان شاخها نیزه و گرز بار / سپر برگها و سنان نوک خار
ز بس برگ ریزش گه باد تیز / گرفتی جهان هر زمان رستخیز
نتابید اندر وی از چرخ هور / ز تنگی نبودی درو پوست مور
نیفکندی از برگ و خار از گره / مگر تیغ این دار و آن زره

به پهلوی بیشه یکی آبکند — برش خفته دو سیچو کوهی بلند
بپوشید خفتان کین پهلوان — بر افگند بر پیل برگستوان
بصندوق در رفت با ساز جنگ — همیراند تا نزد او رفت تنگ
سوی روزنش پاک برداشت دست — از و خواست زور و برانو نشست
زه آورد بر چرخ پیکار بر — ز دستش گره زد به سوفار بر
یکی فیلکی سوی دشنه‌دان کذار — بزد دوخت برهم ز فرش استوار
پر زه کرده
دو دانکه سر از جای برکرد تیز — به پیل اندر آمد به خشم و ستیز
بچنگال بفکند خرطوم اوی — بدندان بکندش سر از بن چو گور
زدش نیزه بر سینه گرد دلیر — ز صندوق با گرز کین جست زیر
چنان کوفت بر سرش گرز سخت — در آن بیشه بی برگ و بر شد درخت
همی چند زد بر سرش گرز جنگ — تن پیل خست او بدندان و چنگ
چنین تا همه ریخت مغز سرش — ز زهر و بخون غرقه گشته برش
بمالید رخ پهلوان بر زمین — گرفت آفرین بر جهان آفرین
که کردش بر آن زشت پتیاره چیر — که هم اژدها بود و هم پیل و شیر
همانگه بیاکند چرمش بکاه — بر افگند بر پیل و برداشت راه
بسوی بیابانی آمد شگفت — شتابان بیابان به پی برگرفت

بنزدیکی بادیه روز چند — چو شد دید در ره حصاری بلند
همه سنگ دیوار برج و حصار — ز گردش روان ریگ جای ستوار
بر و نردبانی هم از خاره سنگ — یکی راهش از پیچش و شوار تنگ
از آهن دری بر سر نردبان — بر در مردی از چوب چون دیدبان
بر آئین تیرافکنانش نشست — کمانی و تیری گرفته بدست
بر آن پایه نردبان هر که پای — نهادی سبک مرد چوبین ز جای
بنیروش فکندی هم اندر زمان — شدی تیر او باز سوی کمان
بدریع و بسر چند کس رفت تفت — همین بود و شد کشته هر کس که رفت
جهان پهلوان خواست درع نبرد — خدنگ چند انداخت بر چشم مرد
چنان زد که یک نیزه بگذاشتش — ز بالا بر یک اندر انداختش
هم اندر پی آهنگ افراز کرد — ز بر قفل بشکست و در باز کرد
یکی شیر دید از پس در بپای — ز روی زمین گرد جنبان ز جای
بکردار کوره پر آتش دهان — دمادم درخشان ز دهانش جهان
سپهبد ز فرزانگان باز جست — طلسمش که چون بود و شاید درست
یکی گفت هست آتش تیز نفت — درین سنگ کش زیر جا هست و نفت
ز چشمه همی زاید آن نفت زیر — وز و گیرد آتش همی کام شیر

فرزانه — حکیم و عارف و عالم و دانشمند را گویند

جهان جنبش و مرد و تیر و کمان ازین آتش و نفت بد بی گمان
چنان ساخت فرزانه بیش بین که تا گیتی است این بود هم چنین
بچاره شدند اندران جای تنگ همه بوم و دیوار بد خاره سنگ
ز مرمر برافراز بام حصار یکی قبه چرعین ستونش چهار
درو تختی از زر و مردی دراز بران تخت بد مرده از دیرباز
گرفته همه تنش در قیر و مشک گهر بر تنش وز زبر کافور خشک
بطمع ار که رفتی بر تش زان زمون زدی بانگ و هیبش فتادی نگون
چنان کرد فرزانه زان مرد یاد که از اختوخ شیغیر تنش بد نژاد
کجا نام اختوخ دانی همی دگر نامش ادریس خوانی همی
دژم پهلوان با دلی پر شگفت فرود رفت زانجا و ره بر گرفت

آگاهی یافتن شاه از آمدن گرشاسب

بایران سوی شاه با فرهی چو آمد بشاه کیان آگهی
پذیره شدش منزلی بیش و کم نشست از بر تخت با او بهم
ببوسید و پرسید چیزی که دید سپهبد همی گفت و شه زو شنید
پس آن جرم بیچاره کاورده بود بیاورد و شاه و سپه را نمود
کهی بد دو سر بر وی و هشت پای که ده زنده بیش نبردی زجای

همه کام دندان پیل و نهنگ همه پنجه چنگال شیر و پلنگ
ازو خیره شد شاه با هر که بود همی هر کسی پهلوان را ستود
فگندند بر درگه شهریار بر و مردم انبوه شد صد هزار
پس از پهلوان باز پرسید شاه که چون طنجه کندی و بردی سپاه
چرا کردی آباد بار دگر چنین داد پاسخ یل پر هنر
که هنگام ضحاک گیتی ستان نهادم یکی شهر چون سیستان
نشایستی اکنون که شاهی تراست شدی شهری از بنده با خاک راست
چو پولیسنی آنجهان این جهان درو عمر ما را و ما کاروان
چو از بهرم آنکو شد آباد داشت بدیگر کس آباد باید گذاشت
پس از گنج طنجه سخن کرد یاد هر آنچه از ره آورد شه را بداد
نبد رفته زان همه هیچ چیز دگر چیز بخشیدش از گنج نیز
ازان پس یکی مه ز شادی و می نیاسود با او جهاندار کی
همیخواست کاسوده گردد ز رنج که تا رفته بد طنجه بد سال پنج
چو شد چهره ادهم شب سپید بزربفت روزش بپوشید شید
سر مه رسید از نریمان بگاه دو نامه بنزد سپهبد و شاه
بسی آفرین کرد بر شاه داد بسی بویه پهلوان کرده یاد

ادهم
اسب را گویند که سیاهی
آن بر سفیدی غالب باشد

چو برخواند نامه یل نامجوی / براند از دو دیده به رخ بر دو جوی

شدش موی کافوری از آب تر / چو بر شفشه سیم خوشاب دُر

بدانست شه کار رز و پرازه کرد / دگر روز کار رهش ساز کرد

ز گنجش بسی گونه گون هدیه داد / سوی سیستانش فرستاد شاد

نریمان چو زین مژده آگاه گشت / ز آذین و گنبد همه کوه و دشت

زمین رنگ باغ بهاران گرفت / هوا از درم ریز باران گرفت

ز دیبا و گفتی بر آن شهر بر / بگسترد هموارهٔ سیمرغ پر

دو فرسنگ بد لشکر آراسته / غو کوس و نای از جهان خاسته

پیاده ز دو سوش دیوار بست / سپر در سپر تیغ و نیزه بدست

پراکنده بر پیل بر خیل خیل / چه برگستوان و چه دیبا جلیل

میان اندر آراسته پیل سام / بدیبای چینی و زرین ستام

بر و سام بر کتف کوپال خویش / زره از بر و گرز و خفتانش پیش

درفشش نریمان ز بالای سر / فرو هشته از پیل و گرز و سپر

نریمان ز پس با همه سروران / پتیره زنان پیش رو لشکران

خزان و بهار است گفتی بهم / ز دینار باریدن و از درم

چو آمد به نزدیکی سپهدار شیر / سبک سام گرد آمد از پیل زیر

گرفتش

گرفتش به بر پهلوان گزین / نریمان فرخنده را هم چنین

همه راه بودند با می بدست / شدند اندر ایوان هم شاد و مست

بیاسود هر کس ز شادی و کام / ز کف پهلوان نیز ننهاد جام

هر آنچیز کاورده بد نام را / سراسر به بخشید مر سام را

سپاس جهانبان بسی یاد کرد / که جانش به دیدار او شاد کرد

دل و رای از آن پس برافروختش / شکار و سواری بیاموختش

بدانگه که سالش ده و چار شد / سوار دلیر و صف آوار شد

بهم برزدی لشکری در نبرد / ربودی به نیزه ز زین کوه مرد

بدی پیل در صف کمین رام او / شدی غرقه غواص در جام او

از آن پس جهان پهلوان گاه چند / همی زیست خرم دل و بی گزند

چو بر هفتصد شدش سی و سه سال / ز تن مرغ عمرش بیفکند بال

جهان کند بیخ درنگش ز جای / سر زندگانیش بر زد بپای

بنجم بد روزی آمد بدشت / هم از پای هفتاد و چهار گشت

در صفت وفات گرشاسب

بدانست کش بست بند سپهر / جهان خواهد از جانش بگسست مهر

بفرمود تا موبد اخترشمار / که بهره چه ماندستش از روزگار

ستاره شمر دید دانا که بد رد | چنین گفت گریان و رخساره زرد
که از روز اگر بگذرد بی زیان | زید شاد با کام دل سالیان
سپهبد بدانست باز از سپهر | که از وی جهان پاک ببرید مهر
هر آنکس که بودش ز پیوند و خویش | همه خواند و بنشاندی گرد خویش
چنین گفت کای نامداران من | همه نیک دل غمگساران من
مرا ایزد آمد برفتن پیام | بر اسب شدن کردم اکنون لگام
چه بر اژدها و چه بر دیو و شیر | ببردی بدم گاه پیکار چیر
کنون با کسی خواستم کارزار | که پیشش نتابد چو من صد هزار
بغیر خزیدن نباشد چرا
چرا خوار شد مرگ و ما چون چرا | بجان خوردنش نیست چون و چرا
دمان اژدهائیست بیزنده خون | سر و دست سیصد هزارش فزون
بهر سر تنش بر صد دانست بیش | بهر دست بر جنگ سیصد چو بیش
بهر جا نو جنگ تیز تنش در از | بهر سو تنش چون دیدبان دیده باز
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر | نه از کین شود مانده تر خورد سیر
نه بر شاه و بر بنده آرد بخشش | نه بر خوب بیچاره بخشایشش
ز هر دوده کانگیخت او دود زود | دگر باید از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیر افکن است از کمان | که تیرش نیفتد خطا بی گمان

چو در باختر

چو در باختر راند تیر از کمین | زند بر نشانه به خاور زمین
کنون چون نهادم سوی راه گوش | که دم مه بپوشید بندم بهوش
پس از من همه راه داد آورید | به نیکیم که گاه یاد آورید
ز دل جز بیزدان مسازید کس | همه نیک و بد زو شناسند و بس
ز یزدان و فرمان شاه و خرد | بگردید کز بن بد اندر خورد
مجوئید همسایگی با بدان | بدارید افسوس بر بخردان
بدرد کسان دل مدارید شاد | که گردون همیشه نگردد بداد
بسازید با خوی هر کس بمهر | ز نیکان بتندی متابید چهر
[illegible]
همانید بر کهتران کار خوار | کلو بنده کار را بگیرید بار
بهستی بدیوانه ندهید پند | مخندید بر پیر و بر دردمند
مبرید پیوند خویشان ز بن | مگوئید درویش را بد سخن
همه دوستان را بمهر اندرون | که خشم و سختی کنید آزمون
سزاوار و در خور گزینید جفت | بچیز کسان کش مباشید و زفت
کس از کنده پیران و بیگانه نیز | همانید در خانه و زر و چیز
بنرمی چو کاری توان برد پیش | درشتی مجوئید از اندازه بیش
(۱) سر خصم اگر بشکند دست تو | شود نیز آزرده انگشت تو

(۱) [illegible]

مبند ایچ دل در سرای سپنج — کش انجام مرگست و آغاز رنج
دو روی و فرهنده و زشت خوست — بگردار دشمن بدیدار دوست
یکی شادی ار که رساند بدرد — که بفتش آورده غم و رنج و درد
جهان گر نیاکان مرا هست یاد — شمار از من یکسر این پند باد
شدم من بابدرز من بگروید — ز من پاک بدرود و خشنود بید
چو روز بد ز یکسر آید بسر — بجایش نشاید کسی جز پسر
نریمان مرا از پسر برترست — چو من رفتم او مر شما را سرست
شمارید پیمانش پیمان من — که فرمان او هست فرمان من
نخواهید چیزی که دارید رای — ازان بیش کم رفتن آید بجای
شد آن انجمن زار و گریان بروی — بر آمد غریو بدان های و هوی
همه زار گفتند هرگز مباد — که ما بی تو باشیم یکروز شاد
چو ما خُشنُدیم از تو فرزانه رای — تو جاوید خشنود باش از خدای

پند دادن گرشاسپ نریمان را

برفتند گریان و گرشاسپ باز — دگرباره شد با نریمان براز
بدو گفت کامد سر امید من — ز دیوار در رفت خورشید من
چو مرگ آمد و کار رفتن بود — نه دانش نماید نه پرهیز سود

ره پری و مرگ را یاره نیست — بنزد کس این هردو را چاره نیست
دلم زین بصد گونه ریش اندرست — که راهی دراز مرا پیش اندرست
بره باز خواهی که بید او راز — نیابد کسی زو گذر بی جواز
یکی شهر نو ساختم چون زرنج — بسی گنج گرد آوریدم برنج
بتو ماندمش چون من آباد دار — بفرزندمان همچنین یادگار
پس از من جهان کن که فرمان خدای — نیاز و روا نم بدیگر سرای
مگر ناگناهت نباشد بسی — بیزدان ز رنجت ننالد کسی
فرومایه را دور دار از برت — مکن انکه ننگی شود گوهرت
ازان ترس کو از تو ترسان بود — دگر با تو هر زمان دگرسان بود
مکن با سخن چین دو رو ی راز — که نیکت بزشتی برد باک باز
بکس بیش از اندازه نیکی مکن — که گردد بد اندیش بشنو سخن
چو ز اندازه تن را افزائی خورش — گر دوردمندی زبس پرورش
شب و روز بر چار بهره بپای — یکی بهره دین را ز بهر خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را — سیم بزم را چارم آرام را
بفرهنگ پرور چو داری پسر — نخستین نویسنده کن از هنر
نویسنده را دست گویا بود — کل دانش از دلش پویا بود

پاره قدرت و توانائی ناپسند

جواز فتنه الیت که به مستحقین ... نویسنده

بفرمان نادان مکن هیچ کار / مشو نیز با پارسا بادسار
مده دل بغم تا نکاهد روان / بشادی همیدار تن را جوان
ببخشای بر زیردستان بمهر / بر ایشان بهر خشم مفروز چهر
که ایشان بتو پاک مانده اند / خداوند را همچو تو بنده اند
چنان زی که از رشک بنوی بدرد / نه عیب آورد عیب جوینده مرد
بود زشت در مرد جوینده رشک / چو بیدار بیماری اندر پزشک
سپیدی به زر اندر آهو بود / اگر چند در سیم نیکو بود
بگیتی چنان آور از دل پناه / که آئی بمنزل بهنگام راه
چو دشمن رسد دوستان را بپای / که تا در غم آرند مهرت بجای
ز دشمن مدان ایمنی جز بدوست / که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
بهر کار مر کهتران را دلیر / مکن کاتکی بر تو کردند چیر
مگردان از آزادگان فرهی / مده ناسزا را بدیشان مهی
بآغالش هر کسی بد مکن / نشانه مشو پیش تیره سخن
مخند ار کسی را سخن نادرست / که گویا نه جان نه درست است
کرا چهره زشت اندر سرشتش نکوست / مکن عیب کان زشت چهری نه زوست
نکوکار با چهرهٔ زشت و تار / فراوان به از نیکوی زشتکار

آغالش ... و تحریص نمودن بجنک

گناهی

گناهی که بخشیده باشی ز بن / سخن زان دگرباره تازه مکن
چنان زی خردمند و دانا و راد / که تا بر بدت کس نباشند شاد
گرانیست در دوستی راستی / ببخشان تو از کرد او آستی
بگیر ایچ مزدور را مزد باز / پرستنده کان را مپیچ از نیاز
مکن بد که چون کردی بد کار بود / پشیمانی از پس ندارد سود
میاسای از اندیشه گونه گون / که دانش ز اندیشه گردد فزون
به کاری که فرجام او نابدید / مبر دست کان رای را کس ندید
بهر جای بخشایش از دل میار / گنه ناهی چون کند روزگار
ز یکی ستاند همی هوش و رای / ز یکی سر از دیگری دست و پای
بران کوش کت سال تا بیشتر / بری پایگاه از هنر بیشتر
هنرها به برنا گرآور بدید / ز بازی بکش سر چو پیری رسید
بنوه هر کسی را که بگذاشتم / نگودارشان همچو من داشتم
بگرد از جهان راه مهرش مجوی / از آن پیشتر کز تو برگردد اوی
چو رخشنده تیغ زنگاری نیام / براید تو دلاله ام زرد فام
تنم را بعنبر فشبوی و گلاب / بیاکن تهی کاهم از مشک ناب
بپوشم بجامه بر آیین جسم / کفن و آب چین ده به کافورم

[illegible]

بسنو دانی از سنگ خارا برار — زبیرون برو نام من کن نگار
بگردم همه جای مجمر بنه — بآتش دمان عود و عنبر بنه
ازان پس در خوابگه سخت کن — دل از دیده نم پاک بر دخت کن
زپوشیده رویان همان کن نکوی — که بیگانگان نشان نه بینند روی
شکیب آوی راز در دو بر من شکیب — که از مهر بسیار بهتر شکیب
بیک مه جهان سوک ناید بگاهان — نگوید بر کم بدی شادمان
زگم توشه هر کس که بینی نژند — اگر بوی آی و خسته کند مستمند
برین هر یکه ده یک از گنج من — بردم هزینه کن از رنج من
ززندان در آور گرانست خون — رها کن خراج دو ساله برون
زبی آبی ار زاکه ویران ببود — فشان مرد و ده ساز و کشت و درود
جنان کن که هر کس که آید زراه — برد توشه زو رایگان سال و ماه
در اندر زنامه سخن هر چه گفت — نبشت و چو جان داشت اندر نهفت
زدی هر چه آمخت از راه دین — بیاموخت فرزند را هم چنین

وفات گرشاسب

ازان پس چو روز دهم بود خاست — خورش آرزو کرد و نشست راست
بخورد اندکی وز خورش باز ماند — سبک سام را با نریمان بخواند

بجنین

چنین گفت کز بهر خشم زمان — کشاید کنون مرگ تیر از کمان
بوید از پی جان غمگین من — یک امروز هر دو ببالین من
مگر کم روان چون هراسان شود — بروی شما مرگم آسان شود
بگفت این و از دیده آب دریغ — ببارید چون ژاله بار از میغ
دمش هر زمان گشت کوتاه تر — دلش زاندگر گیتی آگاه تر
بلب باد سردی برآورد و گفت — که ای پاک داد از بی یار و جفت
جهان را جهاندار و یزدان تو — برآرنده چرخ گردان تو
زمین و زمان کرده تست راست — بران و برین پادشاهی تراست
همه پادشاهان تو زنده اند — توئی پادشه دیگران بنده اند
بتو هم به پیغمبران تو پاک — گواهی دهم ترسم از تست و باک
پشیمانم از هر چه کردم گناه — ببخشای و نزد خودم ده پناه
چو گفت این سخن جان بیزدان سپرد — گرفتند زاری بزرگان و خرد
از ایوان بر ایوان برآمد خروش — زبر زن فغان خواست از شهر جوش
بران خانه پاک آتش اندر زدند — همه کاخ و کاشن بهم بر زدند
دل و جان هر کس چنان غم گرفت — که ماهی بدریا به ماتم گرفت
هوا از شنک مرغان پر از ژاله شد — که از بانگ نخچیر بر ناله شد

همان روز بگرفت نیز آفتاب　　نمود ابر از آن پس بباران شتاب
بهر کوی گرینده خوار زار بسته　　بهر خانه شیون آراسته
زنان رخ زنان بانگ و زاری کنان　　بدر ازدو بر سینه شویان بکار
بزرگان همه در سیاه و کبود　　ز دود دیده ابر از دو رخ کرده رود
سرشکشته همه لعل و رخساره زرد　　بر از زخم نیلی و لب لاجورد
بریده دم اسب جنگیش هزار　　نگون کرده زین و آلت کارزار
ز خون نیک صندوق پیلان بنفش　　شکسته به نیزه دریده درفش
عقابان و بازان رها کرده پاک　　بر یوزه پیلان پراگنده خاک
در ایوانش بردند بر تخت زر　　بپوشیده خفتان و بسته کمر
بکف گرز و بر کتف تیغ آخته　　درفشش فراز سر افراخته
برگستوان باره جستین بپای　　بر او هر کسی گشته زاری فزای

مویه کردن سام بر گرشاسب

همی گفت سام ای یل سرفراز　　برفتی چنان کت نه بینیم باز
درفشان همی بودی از راستی　　چو گشتی تمام آمدت کاستی
نبود از تو نزدیکتر کس دگر　　کنون از توام نیست کس دورتر
تو شاداتر من بدم ز انجمن　　کسی نیست غمگین تر اکنون ز من

بجستی در بار چون بر سپاه　　شدی سوی آن برترین جایگاه
همانا که در خواب خوش رفته　　چه خوابی که تا جاودان خفته
ز نیمان همی گفت زار ای دلیر　　کجات آن دل و زور و بازوی چیر
کجات آن سواری و صف ساختن　　کجات آن بهر کشوری تاختن
جهان گشتی و رنج برداشتی　　چو گنجت بینباشت بگذاشتی
همه کشورت گر تو آباد شد　　بباد پسین دست بر باد شد
کهان سوی فرمانت دارند چشم　　چه بود آنکه با ما بجنگی و خشم
نه در بزم دنیا زیاری بسی　　نه در رزم خنجر گذاری بسی
نمودی بهر کشور آیین خویش　　کشیدی ز هر دشمنی کین خویش
کنون باز رزم از چه آراستی　　که اسب و سلیح دگر خواستی
بیند از بچین بدخواه سپاه　　که بر مرگ شیدی درفش سیاه
بدی از دل دوست دریا و میغ　　یکی مشت خاکی کنون ای دریغ
دریغا تهی از تو زابلستان　　دریغا جهان بی تو کشورستان
دریغا که بدخواه دلشاد گشت　　دریغا که رنجت همه باد گشت
همی گرید ابر از دریغت بمهر　　سلب هم بسوگت سیه کرد چهر
کس از مرگ نرهد بنیروی و فر　　کجا تو نرستی بچندین هنر

چو شیون از اندازه بگذاشتند   پس آنگاهش از تخت برداشتند
بشستند و کافور بیختند پاک   سپردندش اندر ستودان مغاک
ببستند از آن پس بر آتش راه بار   شد آن پهلوان کشتی از بیخ و بار
چنین است گیتی نزدیک و دور   گهی سوگ و ماتم گهی بزم و سور
بکردار دریاست گرد وی نهنگ   یکی دز دارد یکی رنگ و سنگ
سرانجام از او ایمنی نیست روی   که هرکش برشنه بمیرد در اوی
چه بائی تو ای پیر مانده شگفت   که بارت شد و کاروان برگرفت
به پیری چرا گشت باز تو پیش   جوانان همه چند رفتند پیش
ترا آنکه شد کوش وارو همی   ورزو دل ترا یاد نارد همی
چو همراه شد توشه ساز و بسیت   که دور است ره و زشدن چاره نیست
درین ره مدان توشه و تاز نیک   به از دانش نیک و کردار نیک
ازین گیتی ار پاک و دانا شوی   بهر کامی آنجا توانا شوی
که نادان بدانجای خار است و زشت   شد آنجاست در روز نیکو سرشت
بدانائی این ره بجائی بری   به بیدانشی هیچ سر نسپری

خبر یافتن فریدون از مرگ گرشاسب

چو نزد فریدون ز سوگ و ز غم   رسید آگهی گشت از انده دژم

همه جا

همه جامه زد چاک و بنداخت تاج   غریوان بخاک آمد از تخت عاج
همی گفت گردا گرسرورا   هنر برا جهان گیر نام آورا
که گیرد کنون گرز و شمشیر تو   چو بی کار شد بازوی چیر تو
بهر کشور از بهر بیخ کارزار   که جوید چو شد مر ترا کارزار
درختی بدی سال و مه بارور   خرد بیخ و دین برگ و بارت هنر
درخت از زمین سرکشد برفراز   تو زیر زمین چون شدی پست باز
چو گنجی بدی از هنر در جهان   نهان گشتی و گنج باشد نهان
جهان از پس تو نماناد دیر   شدم سیر از و گز تو گشت سیر
روان تو زنده است گر تن بمرد   ندارد خردمند مرگ تو خرد
بدین سوگ در خشم در کبود و سیاه   ببد هفته با سران سپاه
بنزد نریمان چو یک هفته بود   یکی سوگنامه فرستاد زود
سرنامه نام جهاندار گفت   که با جان دانا خرد ساخت جفت
تن زنده کار از زمین جای کرد   ز بر بی ستون چرخ برپای کرد
دهد جان و پس باز خواهد چو داد   بد و نیک هر جا کنه هست زاد
دگر گفت از آن روز انده فزای   رسید آگهی کند و لها ز جای
به مرگ سپهبد جهان پهلوان   که بزد دانش دارا و روشن روان

ازین درد گردون بتاب اندرست | ستاره ز گریه به آب اندرست
کیا نیست از اندوه دارد بخم | دل خاره پرجوش و خونست و غم
جهان طبع گیتی بجست ای شگفت | جدا هر یکی ساز لشکر گرفت
شد آتش بهر دل درون تفت و تاب | سرشک خروشان روان خون ناب
زمین سر بسر سوک آن مرد شد | هوا بر جگرها دم سرد شد
بدان ای سپهدار خسرو پرست | که غم مر مرا از تو افزون ترست
ولیکن چو خرسند نبوم چه سود | که با مرگ چاره نخواهد بود
جهان چون یکی هفت سر اژدهاست | کسی نیست کز چنگ نابش رهاست
دهانش آتش است و شب و روز دم | هوا سینه و دم آب تا مون شکم
برو هفت سر هفت چرخ از فراز | ستاره همه خشمش از دور باز
سراسر شکم هستش انباشته | ز بس کونه گون هر کس او باشته
چه فرزانگان و چه مردان گرد | چه خوبان چه شاهان با دست برد
چو شاهی است گردون زمانه چو خواه | شب و روز گردش ستاره سپاه
نه بینی که بر چنگ ما ساختن | همی هیچ ناساید از تاختن
بیک گردش از زیر و بر چرخ دار | کند کارها زیر و بر صد هزار
جهان بزم کاه است نغز از فشان | همیشه عمرها پاک و ما میکشان

جوانیش

جوانیش خوشی و مستیش باز | غمش روز بر بست کاید فراز
ازین مستی آنکس که شد خفته مست | نه هشیاری یافت هرگز نه از خواب جست
اگر چند بسیار مانی بجای | هم آخر سرآید سپنجی سرای
نه آن ماند خواهد که با زور و گنج | نه آنکس که درویش با درد و رنج
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی | اگر مرگ و پیری نبودی در اوی
کهن کار کاریست بر ساخته | گرو کس فتد کار پرداخته
تن ما چو میوه است و او میوه دار | بچینند یک روز میوه ز دار
شب و روز همواره با ما براه | دو پیک اند با ما سپید و سیاه
ولیکن ز بس با نمانیم زود | شونده این دو از پیش چون باد و دود
یکی جامه زنده کا نیست تن | که جان دارد ش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند | چو فرسود جامه بباید فکند
زمانا بر مرگ یکدم بدست | اگر دم درازست اگر کوته است
چو بوده است این مرگ کانجام کار | برین پول دارند یکسر گذار
بمیرد بهر آنکس که زاید درست | شود نیست چونانکه بود از نخست
نیابی کسی کش کسی مرده نیست | دلی نیست کز گیتی آزرده نیست
کجا شد کیومرث شاه بلند | کجا جم و طهمورث دیوبند

کجا شد سیامک شه نازنین	کجا رفت هوشنگ با داد و دین
جهانشان بخاک اندر افکند پاک	برادر دلیر کیهانشان ز خاک
ازیشان نماندست جز نام چیز	برفتند و ما رفت خواهیم نیز
اگر مرگ بر ما نکردی کمین	ز بس جانور تنگ بودی زمین
تمامی مردم بمرگ اندرست	کجا با فرشته چو شد اهرمن پرست
اگر پهلوان رفت نامش بماند	جهانبان بخواند از جهانش براند
سپهر آب خود برد و او را نبرد	دلیری و فرهنگ مرد او ببرد
و با داد آفریننده خوب و زشت	ترا نزد نیکان مر او را بهشت
گر او شد کنون ماند کاهش ترا	سپردیم ما بار کاهش ترا
ز دل مهر او بر تو انگیختم	غمش را بشادی بر آمیختم
که تو یادگاری از آن پهلوان	همیشه بزی شاد و روشن روان
چو مه نو شو و جامه نو باز کن	بیاور خم شادی آغاز کن
می و یوز و خلعت نه بالای خویش	فرستادمت هم برایین خویش
بدین تن بپوش و بدان غم کسار	بدین جوی بزم و بدان کن شکار
چنان کن که در مهرکان نام را	بیاری به نزدیک ما سام را
که تا دل بفرزند تو خوش کنیم	بسوزیم غم را چو آتش کنیم

نگه کن

نگه کن مر این نامه را وز فرود	همین بس گفتار و بر تو درود
فرستاده شد نامه و هدیه برد	بپوشید خلعت نریمان گرد
بشادی فرستاده برگشت باز	که مهرکان راه را کرد ساز
سوی شاه با سام یل داد روی	چو آگاه شد زو کی نامجوی
پذیره فرستاد یکسر سپاه	پیاده شدندش پیش از بارگاه
فشاندندش بر او زر و پرسید چند	بخرسندیش داد هر گونه پند
بدان روز جشن گزین مهرکان	که بزم و روی پری چهرکان
بفرمود تا خوان نهادند که	پس از خوان نشستند با جام می
برادر نگه بد بپهلوان پیش شاه	سوی راستش سام بد نزد گاه
یکی ده منی جام زر بر نبید	ندانستی آنکس بجز شه کشید
بیاد نریمان شه آن نوش کرد	نریمان همیدون بیاد شه بخورد
همان جام را سام کرد او فراز	بیک دم به انبهره دو اندر انداخت باز
در و خیره شد شاه و گفت این سترگ	بود به ز گرشاسب چون شد بزرگ
بلند آتشی مهرکانی بساخت	که تفتش ز چرخ اختران را بتاخت
درفشان درفشی برآمد بماه	ز زر ذره تا چرخ مشک سیاه
بهامون درش فرزه سوزش فشان	بگردش جهان چرخ اختر فشان

مهرکان ماه مهر ... جشن بزرگ ...

بارگاه تاج و سند ... بند

زمین شد یکی پر فروغ آفتاب / ز زر رشتها چرخش از مشک ناب
چو کرده برون خنجر چرخ فام / برآید هزارش عقیق از نیام
چو در زر دجله کنیزان مست / ببازی کری دست داده بدست
همه پای کوبنده بر فرش چین / ز سر مشک پاشان گل آراستین
چو رزمی گران زنگیان ساخته / همه غرقه در خون و تیغ آخته
چو لرزان کهی یکسر از زر خشک / برو بسته زین قطره ابری ز مشک
بزرگان به بزم اندر آرام گرم / نشسته با میگساران ببزم
سر چنگ سازنده چنگ شد / دم نای هم نالهٔ زنگ شد
بکف جام می خیمه نوش گشت / هوا پر نوای خلالوش گشت
ز بس رامش و خوشی مهتران / گرفتند در چرخ بزم اختران
ز شادی همی کوفت برجیس دست / بدستان شده زهره می پرست
چنین بد همی شاد و شاه بلند / نه بر گنج مهر و نه بر بدره بند
سر مه چو آمد ز پیمانش بیش / بسی هدیه بخشیدش از گنج خویش
درفشیش داد اژدها فش سیاه / جهان پهلوان خواندش اندر سپاه
دگر شیر پیکر درفشی بسام / بداد و سپهبدش فرمود نام
چنین آمد این گیتی افروز ساز / بدارد و نباز آورد مرگ باز

خلالوش بمعنی فتنه و آشوب و شور و غلغله ... بجای لام ... هم کاف هم آمده

از اینجا فصلی افتاده است و در آن فصل سرگذشت ...

چو ماری

چو ماری که زرین دهد جامه بهر / پس از ناگهان باز بکشد بزهر
درختیست با شاخ بسیار بار / برش تازه گل یکسر و تیره خار
نخستین به گل شاد و خوارت کند / پس آنگاه از خار خارت کند
نه در روی کس زیست کاخر نمرد / نه ره شد کسی تا دریغی نبرد
ز دوران ما مانده بیچاره ایم / گرفتار این زال بیغاره ایم
شد این داستان بزرگ اسپری / به پیروزی و روز نیک اختری
ز هجرت برو بر سپهری که گشت / شده چار صد سال و پنجاه و هشت

در خاتمت کتاب گوید

چنان اندرین سعی بردم زبن / ز هر در بسی کرده ام این سخن
بدانسان که بینا چه بینند تخت / بد از نیک زین گفته دانند درست
ز گوینده کانگشتان نیست جفت / بکوشی چنین داستان کس نگفت
بدین نامه گر نامم آید برای / بدال اسد حرف ده بر فزای
چنین نامه ساختم بر شگفت / که هر دانشی زو توان بر گرفت
چو گنجی که داننده آرد برون / باندیشه زو گوهر گونه گون
چو باغی که از وی بهشت خرد / گل جان چند و سم چون بگذرد
چو نخچیر گاهی پر از رنگ و بوی / که نخچیر دانش نهد دل دروی

بهشتی است بومش ز کافور خشک گیاهش ز عنبر درختانش مشک
بسی حور بر گردش آراسته از اندیشه دوشیزگان خواسته
ز پاکی روانشان ز فرهنگ تن ز دانش زبان و ز معنی سخن
سراسر ز مشک سیه طره پوش هم از طبع گوینده و هم خموش
بگیتی بهشت ار ندیدست کس بهشتی بر از دانش اینست و بس
که وهم اندرو چون بهشتی بجای بیابد ز رز هر انچه آیدش رای
همه پر گل و سبزه و میوه دار نگردد کم ارچند چینی ز بار
مر این نامه را من بپرداختم جهان گر ره نظم نشناختم
بدان تا بود انس خواننده را دعا گویدم گر مرم زنده را
همی جستم از خسرو ره شناس که تنگیش را چون گذارم سپاس
ازین نامه من بهتر و خوب تر سزای تو خدمت ندیدم دگر
ز جان زاد فرزند بیش از شمار بیاراستم هر یکی چون نگار
سراسر ز دست هنر خورده نوش پدرشان خرد بوده و دایه هوش
همه غمگسار خواننده را ز دل وا دانش آموز داننده را
بتو هدیه آوردم آیین بهر نام پذیر از رهی تا شود شادکام
جهان چون تو شاهی ترا یار نیست چو من خلق را نیز گفتار نیست

کنون

کنون تا درین تن مرا جان بود زبانم بمدح تو گردان بود
چو نیکو شد از جاه تو کار من بیفروخت زین خلق آزار من
بازار من ظ
ز تو تا بود زنده دارم سپاس که من با خرد یارم و حق شناس
همی تا بود هفت کشور بجای مبادت گزندی ز فانی سرای
بداد و دهش کوش و نیکی سگال ولی را به پرور عدو را بمال
مبادت بجز داد کاری دگر به از وی مدان یادگاری دگر
چو از داد پرداختی راد باش وزین هر دو پیوسته دلشاد باش
که بهتر هنر آدمی را سخاست سخا در جهان پیشه انبیاست
سخاوت درختی است اندر بهشت که بر دانش از حکمت محض کشت
الا تا بود فر یزدان پاک روندست گردون و استاده خاک
از آن شاخ دارد بدنیا گذر نصیب آمد از وی ترا بیشتر
جهان را تو بادی شه نیکبخت که تا هست تاجت بود ماه تخت
دو جاکرت بر در که از ماه و مهر که دارند کارت بدان ور سپهر
دو اسبت شب و روز چون تا که راست در ایشان رسی هر کجا کت هواست
ز خسرو بر آسیم شاه زمین نوازنده باشی جهان گر تو دین
شه خسروان باد محمود تو دل و جان از و شاد و از جود تو

بدان ملک فرمانت هرمان دمان / که دشمنت را دوست فرمان روان

هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب المعروف
بگرشاسب نامه حسب الفرموده عالیجاه مقرب الخاقان
میرزا محمد تقی سپهر مستوفی دیوان اعلی کاتب
الحروف علی اکبر تفرشی بتاریخ بیست و سیم
شهر صفر المظفر باتمام رسید الهجریه
الهلالیه المحمدیه علیه افضل الصلوة
واکمل التحیات و السلام
سنه ۱۲۶۴

[illegible]

۴۹۶

کتاب قصاید حکیم اسدی
در مناظره اسمان و زمین گوید

کرده است در مراتب عالم خدای ما / هر سان شگفت بیحد از ارض تا سما
نتوان شمرد این دو که فضل کدام بیش / کاندر شمارشان نتوان یافت منتها
اندر حکایتست که مرهر دو را گهی / بد در سخن جدل ز ره فخر و کبریا
گفت آنکه آسمان بزمین کز تو من بهم / کم فضل از تو بیش و فراوان بصد گوا
از حرکت عظیم زمانرا منم اصول / وز حکمت خدای جهانرا منم بنا
ماه وای گوی و چوگان میدان مرام / چوگان ز نسیم ساده و گویم ز کهربا
که دیبه کبود مرا زو پاک کرده گرد / که باغ سبز و ریخته گل کرد او صبا
کرسی و عرش و لوح و قلم جمله در من است / هم خلد عدن ایزد و هم سدره منتها
جبریل با براق ز من آمدند زیر / سوی من آمده است بمعراج مصطفی
از من نزول کرد بامر خدای فرد / فرقان احمد نبی و تیغ مرتضی
گفتش زمی که این صلف عجب و کبر چند / خاموش باش و لیکن ازین بیهده هذا
من خود بهم ز تو که نه برتست بر منست / هم جن و انس و حیوان هم نبت و هم نما
هم عین آب حیوان هم بحرهای در / هم جمع کان گوهر و سیم و گونه گون غذا

هم شهرهای شاهان هم قصر قیصران — هم مشهد بزرگان هم جای اولیا

تو چون تجملی ز شتر رود و دو و تاز پر — من هستم چو جنتم ز همه نعمتی ملا

گفت آسمان مکان طبایع همه منم — پس گشت مکان منم به بهی هم منم سزا

گفتش زمین گهر را هم کان مکان بود — لیکن ز کان گهر به اگر چند کم بها

گفت آسمان منم که ز هر دو بمن برست — جای صف فرشتگان پر از صفا

گفتش زمین که جای فرشته اگر تو شد — من جای انبیایم و هم جای اصفیا

پس من بهم بفضل ز تو زانکه در شرف — هستند از فرشتگان برترا انبیا

گفت آسمان که گرتن آنان ز نزد توست — جانشان بر من آید کز تن شود رها

گفتش زمین که این همه جان ز تن آمده — بر من بوند باز و ترا که بوی فنا

گفت آسمان بمن بدعا دست بر کنند — گفتش زمین که از بر من باشند آن دعا

گفت آسمان ز نور من آدم بدید بود — گفتش زمین ز سایه من آرم شب دجا

گفت آسمان فعال مرا جمله حکمت است — ور حکمت است در همه حکمت و ذکا

گفتش زمین که قحط و وبا هم ز تو بود — چه حکمت است قحط و برآوردن وبا

حکمت بود که از تو مدام ابلهی بعز — دانا ز او فتاده بصد شدت شقا

گفت آسمان مرا ز تو هیبت فزون بود — بر طارم از دهاست میان شیر با بلا

گفتش زمین یکی است ترا اژدها و شیر — بنگر که صد هزار مرا شیر و اژدها

گفت

گفت آسمان ز قدرت جبار من مدام — گردنده ام معلق و بی جای و ارتکا

گفتش زمین اگر تو بگردش معلقی — من نیز هم معلقم استاده در هوا

گفت آسمان ز من تو لنا تو داد و من — بدهم ولایت از تو بهر شاه کم رضا

گفتش زمین که ملک خدایم نه ملک تو — نتوانیم تو داد بکس کاو دهد عطا

گفت آسمان چو خانه تخت آفاقم تو بوم — من سقف برتر از تو توام چون نغ بی کفا

گفتش زمین که اصل همه خانه بوم هست — پس بوم بهتر است چه بود سقف بر علا

من نقطه ام تو دایره و که بر روشن — بی نقطه او فتد ز خط دایره خطا

گفت آسمان ز رحمت من بر و ما هر گز — بر تو بسی است ریخته از مؤمنان دعا

گفتش زمین که نیست مرا زان دما گنه — یکسر گنه نور است که باک از تو بد قضا

گفت آسمان بمن نرسد دست هیچ کس — تو زیر پای و همه دستی بتو رسا

گفتش زمین بدست کرند از دهنده چنین — بس این بد انکه بخل تو داری و من سخا

گفتش زمین ز حیوان انسان بسین آشت — لیک او به است از همه در دانش و دها

چون جنگشان دراز نا گهان زمان — آمد میانشان در و گفت این جدال چرا

صلح آورید هر دو در صلح تا ابد — دایم وفا کنید و میازید زی جفا

نیکوتر از وفا شناسید زانکه هست — کردن وفا طریق و دفی میر ابوالوفا

میر جلیل سید او خد سپهر فضل — والد مطهر ملک اصل ملک لقا

ان دانش آوری که از بین فهم فیلسوف / در بحر دانشش نتواند زدن شنا

استنبش که بپذیرد صورت هنرش جسم / ترسد ازین فضا رشود تنگ از ان فضا

در باد به خونش ز گفتش کر جهد درد / کو زشو دروان و برو بید زر زیر کیا

فرتش سر سعود و هنر مایه حی است / خشم اصل خوف احوش خوش مایه رجا

اید رکفایت تو مراد آمدن بکف / وی در عنایت تو رها گشتن از عنا

گر تخت تو بچین فتد اندر که نبرد / در تیر تو بروم رود از ضعف دغا

خاقان روان ز سهم مرا این فکند فدی / قیصر به سر ز بیم مر آن را دهد نوا

در مناظرۀ دین مسلمانی و مجوس گوید

ز جمع فلسفیان با مغی بدم بیکار / کم که ماند ز بیکار در سخن بیکار

ورا بقبله ز زردشت بود دیگر میل / مرا بقبله فرستخ محمد مختار

نخست شرط بکردیم کانکه حجت او / بود قوی تر بر دین او دهیم اقرار

مغ المغی گفت از قبله تو قبله من / بهست کز زمی آتش بفضل به بسیار

به تف آتش برخیزد ابر و جنبد باد / زمی بقوتش آید در برو درختان بار

با تش اندر سوزد ز فخر و هند و تن / بتبش آتش بندند مو بدان زنار

خدای آتش را ساخت معجزات خلیل / نداند دوست کجا گفت در بنی با نار

کلیم از آتش جستن نبی مرسل گشت / بقبله زند دشت آتش گزید بفخار

بالای تن

بآتش است سپهر انور و جهان روشن / بر آتش است همه خلق را بحشر گذار

بوقت ابیل آتش بدی که قربان را / بخوردی ار نه بماندی دعای قربان خوار

ز سردی آمد مرگ و زمی است سرد بطبع / ز گرمی است روان و آتش است گرمی دار

زمین فرو تر آب و هواست آتش باز / برست ازین همه در زیر گنبد دوار

ازین سه پایه است بدو قایم آنچه بند برد / تهی پذیرد این هر سه مرد را ناچار

ز بهر آنکه به پیرامن دی ار بنهی / مر آب را و گل و موم و خایه را هر چار

دهد مر این را گرمی و سازد آن را خشک / گشاید این را زود و ببندد آن را خوار

بمجمر اندر نفاد و عنبر و عود است / بکوره اندر صراف زر و سیم عیار

زبانهاش زبانیست در غش زر و سیم / براست گفتن همچون زبانه معیار

اگر نماز برم آفتاب را نه شگفت / که در تف آتش را آفتاب بینم یار

هم آفتاب چو پیغمبریست زاید رو غش / که معجز بتبش دادن بدیدها دیدار

چنو بر آید بیشی کرند حیوان خوش / چنو فرو شد کردند باز جای آوار

چو امر ایشان یزدان کجا بدان یک امر / دو صد هزار الهی نبات خیزد و اثمار

یکی بدیگر طعم و یکی بدیگر لون / یکی ز بر نشان و یکی ز بر بجار

چو عارضی است سیاه نبات را که بعرض / که بهار بباید بدشت و کوه و قفار

حصار بند به دی که ساخت کلها را / گشاید و همه را آورد برون ز حصار

گر این هنر بچه آفتاب آتش راست / بهست قبلهٔ من بس برین مکن انکار
جواب دادم و گفتم کنون تو فضل زمین / شنو بکایک از بر بحجم خرد بکار
زمین چه باشد اگر زیر آتش است که او / فروتن است و فروتن بدن نباشد عار
اگر بجستن آتش رسول گشت کلیم / هم آتش آمد کز تفت با آتش کرد فکار
وگر بدو کرد ایزد ندا بگاه خلیل / نگفت جز به زمی گاه نوح کاب برآر
که از مؤمن و کافر بجز جمله بر اوست / هم او در آخر در دوزخ است با کفار
زمیست از پی خلقان یکی بساط بسیط / میان خلق معلق بقدرت قهار
دل جهان دگر گاه طیبع و مجری جیحون / مکان نعمت و ماذی رزق و دوام ثمار
زمی است قبلهٔ ار معنی کل آدم / فرشتگان همه به ساجد انبیا زوار
از آتش ابلیس آدم هم از زمین در اصل / نگر گزین دو که به زین بود آن جهان انگار
چو مادریست زمین مرورا چو بستان جنت / چو بچه جانوران او گرفته شان بکنار
جهان چو مهمان خانه است میزبان ایزد / زمین چو مائده حیوان همه چو مائده خوار
زمین نماز گهی شد که بینی از بر او / همه جهان به نماز خدای و استغفار
بهایمان برکوعند و آدمی بقیام / نشسته گه بتشهد بسجده در اشجار
فلک چو ایوانی شد زمین در و چو تختی / بتکیه ارکان بتختش نهاده جا کردار
ز بهر خدمتش آینده و رونده مدام / چه روز و شب چه عناصر چه انجم بسیار

جنت ظ

فصول

فصول سالش هم خادمند از آنکه وقت / لباس آرد هریک ورا بسبز نگار
سپید ساده زمستان دو رنگ حله تموز / حریر زرد خزان دیبه بدیع بهار
چو نامه شد دوی و اشجار چون حروف سخن / چو نقطه شد دوی و افلاک چون خط پرگار
از وست آمدن ماه و بازگشت بدو / بحشر از دوی خیزیم هم صغار و کبار
و ز آفتاب که راندی سخن شنیدم نیز / هم او بشغل زمین است تا بدست دوار
اگرچه ابصار از نور او همی بینند / همه چو بس نگرندش تبه کند ابصار
وگر زتابش او نیست روز بس چه بود / ز سایه زمی است از نکو گنی شب تار
زمی بساط خدا آفتاب شمع و بست / مدام تابان بر روی او بتر و بحار
بساط نزبا شمع است بلکه شمع مدام / ز بهر روی بساط است خلق را هموار
بدیدن کنه می بقیاس که زر آتش / بماند حجتش و عاجز آمد از گفتار
مقر ببود که دین حقیقت اسلام است / محمد است بهین ز انبیا و از اخیار
مرا چنین هنر از فرشته عادل دان / دگر فضل گزین قاضی افسر احرار
جلیل سید ابونصر احمد بن علا / سر همه وزرا شمع دهر فخر تبار

در مناظره نیزه و کمان گوید

کارزار
هر سلاحی را وگر زخمی است اندر کارزار / زخم سخت آن دان کزو گردد عدو زار
لیکن الکوهم بجای خویش زخم آورد گاه / رمح و قوس است آلت جنگ آوران کین گذار

هر دو را روز جدال افتاد با هم در سخن / این بر آن آورد حجت وان بدین کرد افتخار

رمح گفت ای تو که قوسی فضل من بیش است و نام / تو چو پشت عاشقی زار و من چون قد دلبر نگار

قوس گفت ای چون قد یاری تو چه بود گر شمال / من چنان کابروی یارم گر تو ای چون قد یار

رمح گفتا بد عصای موسی ار سال چون من / آنکه شد مار و برآورد از سر دشمن دمار

قوس گفتا بد عصای موسی ار چون تو لنگ / آن عصا هم شبه من شد چون برا اعدا گشت مار

رمح دیگر ره به تندی گفت تو کوته قدی / مردم کوتاه عجب باشد و نابرده بار

قوس گفت ار کوتهم من کوتهان صاحب بوند / تو درازی و دراز احمق بود کم هوشیار

رمح گفت ای شوخ خاموش کز زبان تا فضل خویش / من بگویم چون بگویم آنکه ماند پاسخ گذار

آن منم کز قطره خون دارم منقط داغ او دشت / آن منم کز شکل کین بیارم مخطط کوه و غار

هم یکی جنبنده مارم کم ز آجال است دم / هم یکی جنبان درختم کم ز پولاد است بار

از من آمد فخر و پیروزی دلیران عرب / از من آمد رایت منجوق شاهان کبار

قوس گفتا بس که گفتی یاوه اکنون یک سخن / پاسخ از من بشنو و عقلت بلفظم برگمار

از سپهر صف منم بر دست رزم انجم شتاب زن / وز غمام کین منم بر جان خصم الماس بار

هم بقوت زنده پیلم هم بهیبت شرزه شیر / هم بجنبش تندبادم هم بسوزش تیغ نار

بر جهان ژاله چو تو کی تیر من بارد غمام / وز هوا قوس قزح چون من پدید آید بهار

جز بصحرا بر نیابد تو نگار انجا که جنگ / هم بصحرا بر بکار آیم و هم در حصار

رمح

شاخ میوه در خزان چون من گردد گاه گاه / ماه گردون هر مهی چون من شود وقت نزار

فخر چندین از چه میگردی طویل ای من قصیر / گر چنار بی ثمر بهتر درخت سیب و نار

در عرب را زینتی تو گشتی اکنون ترک را / زینت ترکان منم وز من عرب شد تار و مار

صاحب را در سفر توشه نشانه داد تو / از هوا من آورم مرغان و صید از مرغزار

رمح کاین بشنید خاطر گشت و عذر آورد و گفت / راست گفتی وین بنا محکمی بجز از هشیار

نام ور میر اجل والا منوچهر اصل ملک / تاج شاهان و شجاع دودمان فخر تبار

جود را طبعش مکان فرهنگ را اخلاقش دیار / فضل را خاطرش معدن عقل را رایش عیار

هفت گردون را بدوزد تیر او در یک روش / هفت دریا را بسوزد تیغ او در یک شرار

مهر دار دجا در آز گرد و مه از آتش لیک / زهره برابه زنیکا نهار جل از خون انار

خسروا از خدمت بنده نیابد بیش لیک / دیر شد تا دور هم از مادحی یا رود غمکسار

لاله بودم روی و قار این موی گشت چون شکوفه / زیر خضری لاله ام بنهفت زیر برف قار

کو کهن زنی که شود غواص زی دریای در / تا مگر این زر بر دو آن در نیابد شاهوار

تو ملک هم کوه اصلاد هم دریای جود / ای عجب بس کز تو زنده تا بکردم شاد خوار

در مناظره روز و شب گوید

بشنو انجه گفتار شب و روز هم / سرگذشتی که زد ال و در کمی نشته و غم

هر دو را خواست جدال از سبب بیشی و فضل / در میان رفت فراوان سخن از حجت ادم

گفت شب فضل شب از روز فزون آمد از آنک   روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم   هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قرص چرخ بشب کرد محمد بدو نیم   سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم
هر مهی باشد سی روز و بفرقان شب قدر   بهتر از ماه هزار است ز بس فضل و حشم
ستر و پوشش است شب و روز نماینده عیوب   راحت از راست شب و روز فزاینده الم
منم آن شاه که تختم زبرست ایوان چرخ   مه سپردار و همه انجم سیاره خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود   از من آراسته بر شکل یکی باغ ارم
بر رخ ماه من آثار درشت است بدید   بر رخ و چهره خورشید تو آثار سقم
راست خورشید تو چندانکه ببالا برود   کم بهای برود و ماه من از کیف و ز کم
روز کین از شب بشنید بخندید و بگفت   خامشی کن چه درائی سخن نامحکم
روز را عیب بطعنه چه کنی کای ز درش   روز را آتش نیش بگردستان ترسیم
روزه خلق که دارند بروز است همه   بحرم حج بروز است هم آن آب حرم
روز خواهد بد برخاستن خلق بحشر   روز بد نیز وجود همه مردم ز عدم
تو به عاشق بر رنجی و بر اطفال نهیب   در تن دیو دلی بر دل بیمار و ستم
من بأصل از دل عالم تو بجنبش از جور چرخ   من چو تابان ضلوتارم تو چو تاریک ظلم
روی آفاق بمن خوب نماید بدرست   دیده خلق ز من نور فزاید ز تو نم

۱۴

مر مرا گونه اسلام و تو را گونه کفر   مر مرا جامه شادی است ترا جامه غم
تو بچهر از حبشی فخر بحسن از چه کنی   حبشی را چه رسد حسن اگر است صنم
سپه و خیل نجوم تو چه باشند که باک   بگریزند چو خورشید برافراخت علم
گر ز ماه تو شناسند همه سال عرب   ز آفتاب من دانند همه سال عجم
گرچه زرد آمد خورشید همو به ز مه است   گرچه زرد آمد دینار همو به ز درم
ماه تو از ضو خورشید من افزاید نور   ورنه با خدمت خورشید کند نسبت نجم
گر ز خورشید بسر کرد و او ننگ تست   بیک چو بود که بیک تو نهد شاه قدم
ور بقولم نبوی راضی و خواهی که بود   در میان حکم کنی عدل خداوند حکم
راد بونصر خلیل احمد کز نصرت و جهد   افسر جاه و جلالت و سر ملک نعم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]